دیوان میرزا افضل الله
تخلص
خاوری
از کتب ... میرزا

مال جلال الدین ...

دیوان میرزا افضل الله

تخلص

خاوری

از کتب مرحوم میرزا

مال جلال الدین میرزا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل لسان الشعراء مفتاحاً لابواب کنوز العرفان و ایدهم
بروح القدس و بنی لهم بیتاً من ابیات بنیة بیانها اعلی فرادیس
الجنان والصلوة والسلام علی نبینا کاشف الفصاحة والبیان
و صاحب البلاغة والتبیان محمد المبعوث بالمعجزات والبرهان و آیات
الفرقان و آله الذین وضح منهم سنن الحق والبطلان و اضاء بهم طرق
العدل والاحسان سیما وصیه و ابن عمه علی الذی تکلم بالشعر و ابقی هذا



فخر الشعراء والزمان برای نکته آرایان محفل سخن دانا و دقیقه
یابان مجلس نکته رانی که سیاحان بیدای بیان و غواصان دریای عرفان
پوشیده نیست که بنای آفرینش جهان بر سخن است و شاهد سخن آرایش
هر انجمن معیار رموز اطوار وجود است و مفتاح کنوز آثار شهود و مفتح ابواب
خیال است و مربی ارباب کمال غنی را مناعت است و فقیر را قناعت قوی را
شجاعت است و ضعیف را شفاعت فهرست مجموعه دانش است و مردمک
دیده بینش سر گروه حیات است و شعله نایره ممات علت صحت علیل است
و مایه عزت ذلیل آلت حذاقت طبیب است و آیت محبت حبیب
پایه نام است و مایه ننگ باعث صلح است و موجب جنگ نامه ازان
هنگامه نشانند و به تعلیمی از آن اقلیمی ستانند وحی منزل را فتح الباب است
و احد مرسل را ام الکتاب گرچه گوهری ورای سخن او فرو دانه سوی
بجای سخن از بدایت ظهور اطوار وجود تا نهایت فتور آثار شهود در قبض
و بسط امور عالم و حل و عقد جمهور بنی آدم علمی است عام فیها اما گوهریست با کمال گران
بها اگرچه هر نوع از انواع سخن که بقوت خیال گفته آید گوهر دار

بنقب اندیشه سفته کرده و زانها را بمنزله پیام سروش است و شاهدانرا بمثابه
آویزه گوش لیکن ذهن سلیم و سلیقه مستقیم کلام موزون را از ناموزون
بهتر شناسد و مآرب خود را در این سیاق خوشتر بکار بندد و بر اثبات این
مدعا قصاید سنین و غزلیات بهار و ملمعات لیل و نهار و قطعات شهور و بحر طویل
دهور و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات و مثمن جنات و مصراع
قامت سرو و میزان نغمه تذرو و قامت موزون یار و نغمه صوت هزار ترجیع
کواکب بخشنس جوانب دلیلی است واضح و برهانی لایح احسان متواتره رسل
عالیان باحسان و اشعار متکاثره امیر مؤمنان در مراحل ایمان و ایقان
بر منزلت کلام موزون گواهی کافیست و این مدعا را شاهدی وافی تحت
العرش کنز و مفتاحه لسان الشعرا بالجمله این جوهر گوهری گرانمایه
و رزی لطیف ایست که در رشته وجود بوجود جوهری خبیر و ناقد بصیر محتاج است
و با وجود عدم جوهری و ناقد بسبب ناشناسائی مشتریان معدوم البصیره
بغایت بیرواج و لله الحمد که در این زمان همایون و اوان میمنت مقرون
رواج این گرانمایه زر و بهای این لطیف مایه گوهر از یمن توجه شاهنشاه

ملک بارگاه انجم سپاهست که ضمیر الهام پذیرش واضع سخن است و
باطن فیض مواطنش مربی ارباب این فن و هو السلطان الاعظم و الخاقان
الاکرم ملک الملوک علی الاطلاق مالک الممالک بالارث و الاستحقاق
المتفوق علی السلاطین بکرائم الاخلاق نامر عباد الله باللطف و
الاحسان حامی بلاد الله من الکفر و الطغیان صاحب المغازی فی الاقطار
والامصار مالک الفتوحات المذکورة فی صحایف الاسفار مؤسس مبانی
جاه و جلال مشید ارکان عز و اقبال بهاء الدنیا و الدین جمال الاسلام
و المسلمین شاه فلک السلطنة و الخلافة و الکرامة و الجلالة مهر سماء
العظمة و الشوکة و الابهة و العدالة السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان مربع نشین چارباش مسند
کسری و جم فرمانفرمای ممالک عرب و عجم داور دارا در سکندر آثار دارائی
داد گر فریدون فر السلطان محمد علی شاه قاجار اللهم خلد ظلال معدلته
و رأفته علی بسیط الارضین و آیات انوار سلطنته علی کافة الموحدین و اجعل رایاته
مرفوعا فوق قبة الخضراء و اعدائه مقهورا و لو کانوا تحت حصون السماء و الحکایة

منظور باغ اسماع سخندانِ مرکز الغبرا، آمین آمین لا ارضی بواحدة
حتی اضیف الیها الف آمینا زهی درگاه دولت علیه و خهی خرگاه شوکت
سنیه که مرجع اکابر است و ملجا اصاغر اقطار عالم از زمرهٔ بنی آدم غنی و فقیر را
روی امید برین آستانست و در اجرای خدمات و ادای دعوات بر
عادت راستان خاصه دانشمندان هر فن و نادره گویان هر انجمن که بجهت عرض
کالای هنر شاهراه درگاه مجره پناه را قدم از سر سازند و بخش اندک
توجهی از خدام عتبهٔ علیه خلافت که مایهٔ دو جهان سعادت است رایت زبر
دستی بر بام بلند نامی برافرازند در بارگاه عرش اشتباه تا در کنگری عقود علمای ثبات
و قیام حکما در پیشگاه بارگاه فلک جاه تا در کذری جستن و ادبیات و کلام فصحا
فنون هنر در این بارگاه معتبر است خاصه فن نظم که سرامد هر هنر امیر و وزیر را این
فن بغایت مطلوب است و وضیع و شریف را کالای گرانبهای سخن بنهایت
مرغوب هر امیری با رتبهٔ امارت لافش از کلام موزون است و هر وزیری
با منصب وزارت گرافش ازین جوهر همایون چون این جوهر تاج امارت را
گوهر است و فرق وزارت را افسر امیر را جلال است و وزیر را کمال آنرا





جوهر شمشیر است و این را مایه تدبیر بالجمله یکی از وزرای دانشمند که جامع
این فن ارجمند است صاحب وزارت صغیره و معدن اصالت کبیره مظهر السادات
و منبع السعادات ذو المحاسن السنیه و ذو المکارم البهیه المدبر العارف
بحقایق الملک والملة والمشیر الواقف بدقایق الدین والدوله افصح المتأخرین
وابلغ المتغزلین الذی فی طرز القصیده حسان العجم و فی طور الغزل معیار الدیم
نخبة الفضلاء والعرفاء العظام سلالة النجباء والنقباء الکرام مقرب
الخاقان میرزا فضل الله المتخلص بخاوری حفظه الله تعالی بفضله العمیم
که رتبت پایهٔ دولت تایید نصرت اعلیحضرت شاهنشاهی است و قلم بدایع
رقمش در فنون هنر که لازم شغل وزیر و دبیر است با کمال آگاهی همای همایون
بال بینشش با نسرین چرخ هم پرواز است و کوکب سعادت فال نظمش
با ستارهٔ شعرا در روشنی و بها شریک و ابنا خط نستعلیقش رونق ریحان
خط خوبان ختا را شکسته و از تحریر شکسته اش غبار نسخ بر چهرهٔ خطوط دیگران سلف
نشسته دیوان بلاغت بنیان فصاحت نشانش مجموعه ایست پر از اشعار
عالی مضمون و سفینه ایست بفواید و فراید مشحون مخزن عجایب اسرار است و معدن

غرایب آثار بادیه آداب ادبیات و مشربه فضاله فضلا مجمع لطایف و ظرایف
شعرا است و منبع نوادر و ظرایف ظرفا سپهر خاوری است بلکه هر صفحه
از آن خاور مهری نظم شمه چون گفتم از افضال او لازم آمد شرح از احوال او
والله الموفق والمعین میرزای معظم الیه از علمای سادات رفیع الدرجات
حسینی دار العلم شیراز است و ابا عن جد از اعیان و اشراف آن بلده لازم
الاعزاز در یوم الخمیس تاسع شهر صفر المظفر من شهور سنه تسع و تسعین
و مائه بعد الالف بعد از انقضای نه ساعت و دو دقیقه که هنگام وصول
نیر اعظم بدرجه کمال بود در بلده طیبه مذکوره بطالع اسد وجود عاقبت محمودش
جلوه گر عرصه شهود و شاهد انفکاکش ممکن بسند وجود آمده والد ماجدش
جناب میرزا عبد النبی رحمه الله مردیست که جامع شریعت و طریقت بوده و مجمع
عبادت و معرفت اجداد امجادش از طرف پدر در عهود سلاطین
سلف بعضی امام جمعه و جماعت و برخی متکی بر تکیه گاه قضاوت و نقابت
و منظور انظار خسروان معدلت آیت بوده اند جد ابیش جناب زبدة السالکین
آقا محمد هاشم درویش است که در بدایت حال منشی دیوان السلطان نادر شاه

قرار

افشار بوده و در نگارش خطوط سبعه عموما و نستعلیق و شکسته خصوصا مشهور آفاق
و اشعار بوده و در اواسط حال بیمن توجه باطن جناب قطب العارفین سید
قطب الدین محمد شیرازی که از جمله اقطاب و لآلی مخازن تصانیفش از هر
فنی از فنون عقلیه و نقلیه آویزه گوش هوش اولو الالباب از خدمت
آن پادشاه والاجاه استعفا و میل بطریقه سیر و سلوک عرفا کرده بمصاهرت
آن سید عالی گهر بهره ور آمده که والده میرزای معزی الیه همشیره آن سید
بزرگوار است و بسبب این نسبت شریف پسندیده روزگار رحمی الی حال آن دو جناب
حال هر یک در زمان خود صاحب ارشاد و سلسله علیه ذهبیه بوده عمر شریف را
صرف ریاضات شاقه و عبادات مافوق الطاقه نموده اند برهان جلالت
شان آقا محمد هاشم مزبور همین بس که بعد از وفات تاریخ فوت او را از
کلام الله مبین آیه و انه هدایه ان کتاب الابرار لفی علیین که مطابق تاریخ
ولادت میرزای مزبور است یافته اند از قراریکه اکثر اوقات از اشراف و اعیان
آن بلد استماع شده سلسله میرزای معزی الیه ابا و اما در آن دیار مینو مانند انجب
و اشرف بوده و مانده و وضیع و شریف و قوی و ضعیف آن بلده طیبه بر این

معنی همداستان خود نیز در یکی از قصاید خویش این دو شعر را در اصالت نسبت
گفته والحق گوهر معنی نیکو سفته مؤلفه اجدادم از کرام همی تا ابوتراب آبایم
از عظام همی تا ابو البشر گر سروری سزادم بس حالت نیا ور برتری
امیدم خوش سیرت پدر وسعت خلقش با کافه انام و عذوبت مشربش با
طوایف خاص و عام حسن وفاقش با دوستان و محاسن اخلاقش با زیردستان
مراعات ادبش با بزرگان موالات محبتش با فقیران این نجابت را نشانه مبین
است و این اصالت را برهانی متین بالجمله در بدایت ایام شباب قدری از
علوم عربیت را دیده و برخی از مراتب منطق و حکمت را ورزیده در اوقاتی که
فجر صباح خلافت عظمی و ضوء مصباح سلطنت کبری نواب مستطاب
شاهزاده اعظم افخم جل الهم حسینعلی میرزا منصب ارجمند فرمانفرمائی مملکت
فارس نامزد گردیده بعلت وفور میل ایشان به نظم اشعار دری او نیز
مایل سخنوری و از آن تابنده اختر سپهر جلالت و برتری تخلص بنجاوری شد
چون منصب تولیت بقعه منوره متبرکه جناب سید امیر احمد بن الامام الهمام
موسی الکاظم علیه و علی آبائه صلوات الله الملک العلام الملقب بشاه چراغ که در



دار العلم شیراز واقع و قدری از مستحدثات سلاطین صفویه و بعضی از
بناهای امرا و ولات آن زمان نسلا بعد نسل از اجداد پدری او بوده
و قریب به یکصد هزار تومان املاک و رقبات خود را وقف بقعه منوره
نموده که در تصاریف ازمنه باین الطف حیل از حوادث ضبط محفوظ و اولاد
و نبایر و نتایج ایشان از منافع آن محظوظ باشند و تا اوایل ایام اختیار
امرا و زند این منصب ارجمند برونق شرع شریف در آن دودمان منیف بود
و بعد از آن بعضی اشخاص بر خلاف طریقه شرع انور زمام اختیار این کار را
از دست ایشان ربوده تصرفات متغلبانه در آن نموده بودند و انتزاع از ید
متغلبه موقوف بتقرب بمقربان بارگاه خلافت علیه و توسل بمتوسلان درگاه
شوکت سنیه که قاضی حوائج خاکساران و کاسر رؤس جباران است بود لهذا انزوای
معزی الیه باقتدای کلام معجز نظام جناب امام المشارق و المغارب
اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام تغرب عن
الاوطان فی طلب العلی فسافر ففی الاسفار خمس فوائد تفرج هم و اکتساب معیشة
و علم و آداب و صحبة ماجد از وطن مألوف هجرت گزین و عزیمت آستان

دبستان نوازِ ملایک مکین را کرده بدار الخلافه طهران آمد در آن اوقات
این بنده خاکسار و ذره بمقدار محمود بن محمد وبنلی المتخلص بنجار عفی
عنهما را که از بار و رز و عار عزل ایالت خوی رسته و بچاکران درگاه خلایق
امیدگاه پیوسته بود بسبب قرب عالم ذره و موزونیت طبع سخنور چون
نسبت هر دو تخلص بیکدیگر با جنابش الفتی و با حضرتش شواهنتی دست داده
حریف صحبت و رفیق خلوت و شفیق جلوت شدیم در انجاح مطالب و اسعاف
مآرب باهتش شاور تا دوستانه رفت و سعادتی مجانه خواست بنابر آن او را
ولالت بحضرت آصف رتبتی نمودم که از معدلت سلطان سلیمان نشان همواره
کارش قضاء حاجات مظلومان بود و پیوسته رفتارش افنای رایات ظالمان و هو
الصاحب المتجمل المکرم والصدر الاعظم المعظم الذی سار ذکره کالشمس فی الآفاق سیر
البدور فی کبد السماء وزیر جمیع شتات الامور بحسن الرای والکیاسة ومشیر افخام اهل
الدولة بمناقب الدرایة والسیاسة صدر عقدت له رایات المفاخر و نابت بطلعته
الاکابر و الاصاغر ناظم مناظم الامم نظام العالم اعتماد الدولة العلیة العالیه و اعتضاد
السلطنة البهیة المتعالیه میرزا محمد شفیع نعمده الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه قصیده

کوکبش در این دیوان و این دو شعر متحججه آنست **نظم** ای رکن همین
ملک عالم ای صاحب صدر و صدر اعظم هم حکم تو بر قضا مصدر
هم امر تو بر قدر مقدم باعث توسلش باین باب و موجب تقربش
بانجناب شد در بدایت ملاقات لطف تقریر و حسن تحریرش پسند ضمیر
دانش پذیر آن وزیر صاحب تدبیر و صورت نسب و شاهد حسبش در مرآت
خواطر حقایق مظاهر ایشان عکس پذیر و مامور بمعاشرت و آمد و رفت در
آن محفل مینو نظیر آمد در آن اوقات از حسن اتفاقات سفیری از جانب
دولت بهیه انگلیس بجهة تجدید بنیان مخالصت و تشیید ارکان مصادقت
و به تبلیغ هدایای انفاذی و تعهد التزام وجه امدادی وارد درگاه فلک
مانیس و روزی در بزم صدارت مطالب خود را معروض رای جناب وزارت
پناه است میرزای سعدی الیه که از حاضران آن انجمن و مستمع هرگونه سخن بود
بتحریر مطالب سفیر مذکور مامور و برای پرنور آن ناظم مهام جمهور این نکته مستور
جلوه گر عرصه ظهور شد که جنابش از دانشمندان است و در علم ترسل و طلب
نگاری سرآمد اهل دوران به تکلیفی از آنحضرت التزام خدمت را وجهه همت

ساخته و احترام صحبت ایشانرا اهم از جمیع مطالب و مآرب خود شناخته
در آن سرکار رشته سلسل و خدمات دار الصداره را متحمل شده مدت پانزده سال
متوالی در خدمتگذاری آن مرجع ادانی و اعالی و تحریر رتبه الوزاره
و مکتوبات دار الصداره عرض معروف و از الطاف بهیه و عطاف
سنیه ایشان نهایت شعوف بود حضرت صدارت را حسن امانت و لطف
دیانت او به نسبتی پسندیده افتاده که امور کلی و جزوی دول دور و نزدیک
و فراز مهمات ترک و تاجیک را با و محول داشت او نیز از نهایت کاردانی
و کفایت دقیقه از دقایق خدمات محوله را موقوف و معطل نگذاشت گاهی به
تقریبات حسنه و تشبیبات مستحسنه در بارگاه فلک دستگاه شاهنشاهی و در پیشگاه
خلایق امیدگاه ظل اللهی صدر جلیل القدر را از و ذکری می نمود و بآن تقریبات
ابواب التفات خاطر رحمت آیات خسرو معدلت سمات را بر چهره احوالش
میگشود تا حسب الاستدعای سرکار صدارت در سلک منشیان دیوان
همایون و در جرگ واقفان پیشگاه حضور معدلت نمون قرار و استقرار
یافت در سنه یکهزار و دویست و سی و چهار هجری که روح پر فتوح جناب صدارت

ازهمه

در صدر جنات العدن ماوا گزید و بجوار رحمت حق جل ذکره آرمید چون اولاد
منحصر بیک دختر و آن نیز در حباله نکاح شاهزاده آزاده خورشید افسر شجره
حدیقه خلافت علیه و ثمره شجره سلطنت سنیه نواب مستطاب جوزا رکاب
همایون میرزا دام ایامه در حباله بود و لهذا اسباب بیعرفا و که در مدت
چهل سال ایام وزارت صورت اجتماع یافته و محاسب وهم و قیاس در
احصاء آن بزاویه عجز و قصور نشسته بود از جواهر و لآلی منضود و نقود نامعدود
و اوانی زر و سیم و امتعه و اقمشه هفت اقلیم و ملبوسات زرنگار و فروش افزون
از شمار و عمارات دلکش و بیوتات منقش و مصحف مجید و کتب افزون از حد و غلمان
ماه پیکر و جواری حور منظر و اسبان تازی نژاد و حیوانان کوه نهاد و استران
عالم گرد و ایلخیان صحرا نورد و خیمهای زرتار بر بلیه و اسباب اسفار بعیده
و املاک و رقبات بسیار و مواشی و مراعی بیشمار بر حسب امر قدر قدر
قضا شعار با نعام نواب شاهزاده نامدار که پرورده حسن تربیت و خدمات او
بود مقرر و میرزای مزبور نیز نظر به حسن کفایت بمنصب وزارت و صاحب دیوانی
آن دوحه بوستان خلافت سرافراز و مفتخر آمد چنانچه در غزلی از غزلیات

که این اشعار آبدار از آن است اشعاری با این مطلب نموده

دیده در راه تو سرشند و احسانم کرد　　کانچه گرگ زدل باز بدامانم کرد

سالها بندگی صاحب دیوان کردم　　تا کنون تربیتش صاحب دیوانم کرد

پس از انقضای مدت چهار سال که جنابش در آن خدمت خطیر بطوری خوش و
وطرزی دلکش از عهده مهمات برآمد که احدی را مجال ایراد و محل انکار در آن کار
نماند از موقف خلافت باولیای دولت جاوید مدت حکم محکم خسروانه صادر شد
که بجهة نگارش مفوضه فرامین خاصه شریفه و نوشته جات دول خارجه و کتابت
اسرار مکنونه دبیری برگزینند که مشار الیه و معتمد علیه باشد از آنجا که جناب شیر
اعلم و وزیر افخم مکمل ناموس السلطنة العظمی مرتب مراتب الخلافة الکبری دیباچه
نسخه دانشمندی خاتمه صحیفه وارستگی جوهری گوهر علم و عرفان سرامد اهل الیقین والایقان
معتمد الدولة العلیة العالیة و موتمن الشوکة البهیة المتعالیة هاشمی نسب حسینی حسب
موسوی انتساب منشی الممالک و امام الکتاب میرزا عبد الوهاب وهبه الله غایات
الحکمة و نهایات المعرفة را از قدیم الایام باوی [illegible] و بسبب نسبت سیادت
مناسبتی با اختصاص بود لهذا در پیشگاه حضور سلطانانه و بارگاه خاص خاقانانه

شمه

شمه از مراتب کمالات نفسانیه او و شرذمه از حسن کفایت و کاردانی او را که پرورده
دولت ابد مدت خسروانه بود بمعرض عرض قاآنانه رسانید و چون حسن پرورش از
اکسیر تربیت دولت ابد مدت خسروانه بود قابره زری سعفا و حقیقت این مطلب
برای عالم آرای خدیو کشورکشا نیز واضح و هویدا بود عرض جناب معتمد الدولة العلیة
العالیه موقع قبول یافت و ذره از پرتو آفتاب التفات خسروانه بر ساحت آمالش
تافت و بمنصب جلیل مفوضه نگاری خامه شریفه سرافراز و بخدمت جلیل کتابت
اسرار خفیه مخفیه از همگنان ممتاز و این منصب بلند علاوه خدمات ارجمند وزارت نواب
شاهزاده آزاده لازم الاعزاز آمد در پیشگاه حضور ساطع النور دارای معدلت گستر
مقامی که داشت چندین پایه برتر شد و گردون دون خصال را که پیوسته در خیال رنجش
ارباب کمال است از این غصه خون در جگر اکنون چون فضل برمکی ذو الریاستین ثابت
و از وفور التفات خسروی مشهور عالمین باجمله در بدایت حال که میل به نظم اشعار
فارسی بهر سان از اقسام شعر قصیده سرائی را برگزیده بود و بطرز استادان سلف
قصاید می پرداخت و گاهی بر سبیل تفنن و طبع آزمائی غزلی میساخت چون بر حسب امر
قدر قدر خسروانه جناب معتمد الدولة العلیه العالیه این سعی را ملتزم است که

در هر هفته غزلی از غزلیات و زادهای خیال خود را که فی الحقیقه بمنزله سحر حلال
است و هر مصراعش سفینه ایست از گوهرهای معانی مالامال ثبت و در یوم الست بنظر
انور دارای بهتر پرور رسانند بنابر آن بعضی از اوقات که به نظم مهمات ممالک محروسه
مأمور و از شرف آستان بوسی سده سنیه اعلی محروم و مهجورست میرزای معزی الیه
به نیابت و استصواب ایشان در هر هفته غزلی انشاء و در روز معین بعرض میرسانید
بزم ارم نظم معلی میرسانند چون مدتی است که این قرار استمرار است و غزل
استمراری برقرار روز من غزل سرایان نیز سرایند همگنان بشه و منظور نظر تربیت اثر
شاهنشاه عالم پناه آن اعتقادش در نظم است هم شعرا شیکه معانی مضامین بادیع بدیع
و تازه باشد و بی لفظ حشو با سلاست بیان از جانکه اشعار رتبتش شاهدی بر این
اعتقاد است و از غزلیات این دیوان بدیع بیان گاه گاه حقه مستغنا و اگر گوییکه گوهر اکثر
از مضامین اشعار آبدار او را احدی منتقب اندیشه نسفته است بانا حقیقتی گفته در هنگام
ترتیب این کتاب مستطاب تذکره مسمی بانجمن خاقان من تألیفات جناب الفاضل
المحقق والکامل المدقق الذی لا یبقی مع محرراته للقصائد فخار و لا للسحاب افتخار
راوی الجمع مع الهزل حاوی الطلاقة مع الفضل الحمد لله محمد فاضل خان جارچی

بانی

باشی دیوان همایون اعزالله تعالی جاره و اکرم جواره میرزای معزی الیه به
منصب کتابت اسرار مخفیه ملوکانه و مفوضه نگاری خاصه شریفه پادشاهانه ممتاز
و سرافراز بود چند شعری که در آن کتاب مستطاب نوشته شده از اشعار قدیم
ایشان است که اکنون اکثری از دیوان چون دو سه نفر از شعرای سلف و خلف را
در تخلص یادی شرکتی و منظور آنکه در مرور دهور ناظران دیوان هر یک ایشان را
شبهی دست دهد بنابر آن در این سال خجسته فال که سنه یکهزار و دویست و
سی و نه هجری است و اشعار خود را مدون نموده ابواب بلاغت بر چهره سخنان
و ناظران گشوده بود این ذره بمقدار نظر به فور الطاف و استیناس با آن دوست
حق شناس به تسطیر این دیباچه و تشیید این دلکش سراچه پرداخت و سطری از
احوال و چند سطری از افضال او را مذکور ساخت تا خوانندگان را انتباهی
باشد و بینندگان را اشتباهی نماند والله اعلم بالصواب تم الرساله لتغییر
الدیباچه و حسن اتمامه

در توحید جناب باری تعالی شانه و نعت جناب رسالت پناهی و در بحر هزج مثمن گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی رزاق انس و جان خهی خلاق جان بخشا
خداوند خداوندان جهانبان جهان آرا

فلک را پایه و مایه جهان را مایه و پایه
ازل را منشا و مأخذ ابد را مأخذ و منشا

سبب با علم او عاجل اثر با فیض او کامل
علل با حکم او عاجل علل از امر او برپا

شهودش از قدم اقدم وجودش از عدم خالی
عدم از شخص او خارج قدم بر ذات او شیدا

نه پنهان و نه پیدا لیکه هم پیدا و هم پنهان
نه پیدا و نه پنهان لیکه هم پنهان و هم پیدا

سپهر و جمله اجرام همچون شعله او آذر
زمین و جمله اجسام همچون قطره او دریا

بود مجنون از او شیدا بود محرور از او در تب
نه این از علت صفرا نه آن از شدت سودا

مریض از اوست علت پس طبیب از اوست درمان ده
هم او درد و هم او درمان هم او خصم و هم او ملجا

خمار از اوست در سر نشئه طلا از اوست در لبها
هم او مینا هم او ساغر هم او ساقی هم او صهبا

تقاضای نظام این شد که تخمی آید از حنظل
تمنای قوام این شد که زردی زاید از صفرا

و گر نه دارد او این قدرت که آرد زر ز گل بوری
و گر نه دارد این شوکت که بخشد خار بی خرما

علم افراز بر عالم ستم پرداز بر ظالم
بلندی ساز بر پستی به پستی انداز بر بالا

هم از او جستن پرایش هم از او دیده و آرایش
لوای لمعه لیلی عذار عشوه عذرا

نه این یک صنعت او را بس که بی عنصر از او روشن
نه این یک قدرت او را بس که نگشید از دو برپا

که در یک لحظه از صنعش سازد یک جنبش
که در یک لمحه کاف قدرتش خواهد یک ایما

بسی هفت اختر روشن چرا این هفت اختر دلکش
بسی نه گنبد نیلی چرا این نه گنبد مینا

تعالی الله زهی قدرت بنامیزد زهی شوکت
سزاوار است تحسین مر او را مر او را میزد والا

ز لطفش هر دلی خرم ز فیضش هر تهی رهی
برایش هر کسی پویان به ذکرش هر لبی گویا

همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت
گهی هندی گهی رومی گهی زشت و گهی زیبا

همه خواهان یک مقصد همه جویای یک منزل
گهی عارف گهی عامی گهی مؤمن گهی ترسا

یکی در گلستانش غنچه ناگشته دستان زن     یکی در دعوی انی انا الله شد بلند آوا

نه عجز افزای آن دارد او را تاج عزت     نه بی پروائی این سازد او را بی پروا

اگر ایوب را گردد امتحانش طعمه کرمان     وگر ابلیس را گردد اختیارش رهزن دلها

نی را نه برد امتحانش قوه و قدرت     کی را نه منع اختیارش زهره یارا

عیان زآیات منزل شد که پیش از خلقت عالم     یقین ز احکام مرسل شد که پیش از فطرت اشیا

جلالی بود حاصل ماسوای خلقت کیستی     کمالی بود کامل ماورای فکرت دانا

شهنشاهی جلالش عین ذات و ذات او واحد     خداوندی کمالش اصل شخص و شخص او یکتا

نه گیتی زآفرینش تا جلالش را شود آگه     نه یک کس زاهل بینش تا کمالش را شود دانا

ولی مغرور خودبینی سری پرشور خودرائی     نه اندر دل اجزای این فسرده نه اندر سر سودا

ولی نیسان جلال این کمال اندر جهان آخر     شود چون بوی مشک آیان شود چون مهر اش نور

نشاید بود را بر پا نهادن بندی از آهن     نشاید سیل را در ره کشیدن سدی از خارا

به بین کاندر بهاران ودی زتاثیرات [illegible]     نگارانی که حبس آید بجوف مرکز غبرا

شکافد کوه را وز هیبتش گردد زمین لرزان     لب دریا شود هامون لب هامون شود دریا

بر آن شد کز جلال خویش بخشد جلوه بر اعیان     بر آن شد تا کمال خویش دارد عرضه بر آرا

شد اول عقل را عاشق ز فیض صنعت کامل     پس آنگه نفس را موجد ز فر قدرت غرا

شمالی بست و خواندش عالم ارواح در پنهان     خیالی نخست و گفتش عالم اجسام در پیدا

معلق کرد بی پایان سپهری مجمع ارکان     مطبق ساخت پایان زمینی متصل اجزا

به ترویج عناصر ساخت هفت افلاک را آبا     مر آن را چار را در خواند و این را گفت شعبه آبا

ز مصنوعات دلکش چرخ شد چون عرصه بستو     ز مخلوقات هوش آرمش شد چون صفحه مینا

فلک تا از ملک زینت زمین جست از بشر زیور     هم این در ذکر تسبیح هم آن در شکر صدقت

بهشت آراست تا بخشد در آنجا عاشقان را ره     جحیم افروخت تا سازد در آنجا عاصیان را جا

نخستین گوهری کامد طفیلش عالم و آدم     نخستین خلقتی کامد سوادش آدم و حوا

بود ذات شریف شهریار خطه امکان     بود نور وجود شهسوار عرصه لولا

محمد زبده امکان خلیل حضرت یزدان     کفیل رزق انس و جان وکیل خالق یکتا

حجاب حجله ملکت طراز خلعت طاعت     صفای صفه صفوت سنای سینه سینا

قبای قامت قدرت ریاض روضه رحمت     سواد سوره سطوت بیاض نسخه مصحف

خطیب خطبه خاتم ادای آیت آدم     معین مشکل مریم علاج علت عیسی

سفیر ساحت سدره ره اسرار آرا [illegible]     کمال کامل کعبه صباح صفحه صنع

مه برج ولایت آفتاب مشرق ایمان    عروجش مغرب قرب طلوعش مطلع بطحا
شه ملک نبوت شهسوار خطهٔ ایقان    نشانش آیهٔ رحمت بذکرش سورهٔ طه
رخش در پرده انجم را ز شرم پرده‌اش برقع    تنش پیرایهٔ عالم را بزیر سایه‌اش ماوا
در ایجادش ز ایزد بر ملایک فرض شد عزت    بمولودش ز خالق بر خلایق ختم شد نعما
الا ای باغ خلقت را خوش الحان نغمه خوان بلبل    الا ای قاف قدرت را همایون بال عنقا
ز تشریف قدومت شد شرف ارض و ایام    ز مولود شریفت شد مزین دهر و ما فیها
عطایی از تو و گیتی همه پر گوهر احمر    حدیثی از تو و عالم همه پر لؤلؤ لالا
خطابی از تو و لبیک گو که زهرهٔ صامت    عتابی از تو و فریاد زان چه مجره و صهبا
بروز رزمت اندر بیگاه حرب اندر بر    سلاح سطوت سبحان لوای لامع لولا
نه واجب میتوان گفتن وجودت را و ممکن    که شد هم از قدم هم از حدوث اسم تو مستثنا
همیشه کرسی از لا نفی ذات هستی مطلق    بجز نام همایونت نبد نامی پس از الا
لباس سرمدی او را ز تمکین تو شد در بر    اگرچه بود در جسم بهائم ناقهٔ غضبا
اساس معدلت او را ز مولود تو شد خاک    اگرچه بود بر رسم مجوسان ملت کسری
نه فخری کامد از انگشت تو مه بر فلک منشق    نه نامی کامد از پای تو خور از افق بالا

بنوبتی از پی تعظیم ذاتت پیش هر مشرک    ترا با معجزات کفضمی این دو آن والا
چه غم ز انکار هر منکر ترا و رد هر دون پرور    چه غم ز اقرار هر مشرک ترا و رد ار محنت زا
کسی کز ممکنات آمد ظهورش عین غائی    کسی کز مصادرات آمد صدورش صادر اول
چه نقص او را ز انکار خبیثی نارواست    چه عیب او را ز اقرار خسیسی ناسزا
زهی از خاندانت خانه‌ها نها گشته نام آور    خهی از دودمانت دودها نها گشته زیب افزا
گلستان ولایت را حق چون تو گل سوری    بیابان هدایت را ولی چون مشعل بیضا
رسالت خاندان ذاتت تو در روی خاندان برگ    هدایت دودمان شخص تو در روی دودمان آرا
منم درمانده زان خاندان خاری از آن گلشن    منم خاکستری زان دودمان خاکی از آن صحرا
سیه بختم چه اعمال است در رویم چو نیل    کنون قدم چه اقبال است و جانم چو جنان دروا
من و کالای غارانی و عصیان در پی غارت    من و ایمان ایمانی و شیطان بر سر یغما
کنون ارزان مکن آن را که کالا ارزان است    تو ای فامن تو شافع چه در دنیا چه در عقبی
بدیوان قیامت از تو خواهم بخشش زلت    ببازار شفاعت از تو دارم خواهش کالا
بر کبنائی که کردت قابل رسالت ارسل    بدانانا که خواندت محرم اسرار او ادنی
بآن قربت که شد تهلیل گویان در برت وحشی    بآن رتبت که شد تسبیح خوانان در کفت حصبا

نبی ابن عمت شهسوار عرصهٔ امکان
که نخلش را ولایت مهد جنبان بوده در مبدا

بآن جمعی که کردیده دین را مایهٔ رونق
بآن قومی که می بودند حق را مظهر اسما

که از من بر متابان تن در آن روز پرشیون
که از من بر مگردان رخ در آن بازار پرغوغا

من از زلات عصیان بی اندازهٔ شیطان
عسل در الفت حنظل حمل در کام اژدرها

برآر از حال عصیانم و از طاعات شیطان
رهان از غصهٔ امروزم و از محنت فردا

اگر دانی که هستم سگی در جنت غلمان
وگر دانا که دارم دامنی در روضهٔ حورا

مرا پیش از اجل بخوان از این غم خانهٔ ویران
که جان مانده است بجانان و دل بجان و تن شیدا

مرا مقصود از این خدمت رضای تست در محشر
ز قصد دامن کوثر نه فکرم سایهٔ طوبی

اگر لطف کند خاوری را همره و رهبر
زهی نادان زهی حیران زهی مسکین زهی رسوا

همی تا ضرب بر مد لفظ امر و ضرب مسند
همی تا لات حرف نفی و الا حرف استثنا

ز ضرب ذوالفقار مهدی دجال کش بادا
ز خیل شیر کانت عرش فرسا صوت آتشا

بنجر نیستی بوته خصم باد مستغرق
هم از زنبورکان بموالا ذات تا بادستثنی

در مدح زادگان دبستان خلافت نور مجهود سیر سلالهٔ همام خیر بر زا

غم عالم گرشته نصیب دل ما
ز چه زاید شود زنساغ صهبا



می چون آب مهتاب منور
می چون جرم آفتاب مصفا

بصفت همه اشک دیده وامق
بصفا همه رنگ چهرهٔ عذرا

بشرف رشک بخش اختر ناهید
بضیا نوربخش کوکب شعرا

بلطافت قرین چشمهٔ حیوان
بطراوت شبیه لالهٔ حمرا

طرب افزا بهر چه خاطر غمگین
خرد آرا بهر چه گوهر دانا

سبب اجتماع خاطر مجنون
جهت انقلاب طرهٔ لیلی

بده ای ساقی سمنبرش هر دو
بده ای شاه ستمگر رعنا

دو سه ساغر از آن سلاله ساغر
دو سه مینا از آن نتیجه مینا

بکن از آن دو چشم خفته بیدار
بکن از آن دو لعل بسته گویا

یکی غمزه جسم مرده روان یاب
یکی جرعه درد خسته مداوا

شب و شین در انتظار رخانت
همه تن چشم بوده ام چه ثریا

نه تو را در وفای وعده رحم
نه من اندر جفای هجر شکیبا

تو چه دریا و من جدا شده ماهی
تو چه خورشید و من ستمزده حربا

بتو مستغرقم چه شعله آذر
بتو مستغرقم چه قطره بدریا

من از آن سرزمین که خاقان فغفور | تو از آن آشیان که منزل عنقا
نتوان در جهان بجلوه عنان کش | نه من اندر طلب بقوه تو را نا
همه اسباب نیکو نازد تو شهود | همه آثار دلبری ز تو پیدا
رخ پاکت عدیل دامن مریم | لب لعلت دوای علت عیسی
تن صافت شبیه نقره خامی | دل سختت نظیر صخره صما
رخ شاداب فرخت چه چشمه کوثر | قد رعنا فراخته چه قامت طوبی
دهنت پر عبیر طره عمان | نفخت با نسیم سنبل خو را
سکنی مشک چین ز خط معنبر | گسلی حبل دین ز زلف چلیپا
لب و دندان بهم چه حقه و لولو | رخ و زلفان بهم چه چهره و افعی
خم ابرو از کشنده به آهن | سر مژگان گذرکننده ز خارا
چو حسام دو پادشاه تو در کر | چو خدنگ دو شهریار توانا
شه دانا خجسته مرتبه محمود | که شنیدش بگفت خاطر دانا
سر برج کرم ز دست درافشان | در درج هنر ز طبع گهرزا
فلک عدل و داد شاه همایون | که همایش ندیده دیده بینا

همه عالم خراب و عدلش معمار | همه گیتی سراب و دانشش دریا
فلک از پاس بهر حادثه سوزان | ستم از عدل هر دو بادیه پیما
قلم آن گسسته رشته پروین | علم این شکسته رایت جوزا
اثر جود آن صحیفه گیتی | اثر عدل این بعرصه دنیا
رسته آن هرکجا سلاله آدم | رود این هرکجا نتیجه حوا
ظفر و تیغ آن چه نشاه و باده | خطر و خصم این چو باده بمینا
ازل و ملک این چه جسم و هیولی | ابد و ذات آن چه اسم و مسما
صفت آن بهر چه دوست ترحم | نمت این بهر چه خصم مدارا
سپه آن گرفته ملک سلیمان | نفس این شکسته کار مسیحا
یکی از مغلق صرف گشته مجسم | یکی از لوث جهل گشته مبرا
یکی آمرزگار جرم بجان | یکی آموزگار عقل بابیا
یکی آرایش ظفر و خنجر و | یکی آرایش نشیمن دارا
یکی اندر عراق حاکم و سالار | یکی اندر رکاب حاکم و مولا
همه ملک عراق خاصه نهند و | شده زان یک قرین گنبد خضرا

نه بهشت و نه چو گلشن فردوس / نه بهشت و نه چو سینهٔ سیف
بس افراشت کاخهای همایون / بس آراست صفه‌های مسقف
یکی گوشه شکل منظر محمود / که جهان در نظر نگاه تماشا
یکی صفه طرح گلشن رحمت / که جهان با بشر بوقت تقاضا
یکی قلعه داد رونق آن شهر / که برو این دژ آمده است سما
ز علوش علوم آمده حیران / ز سموش عقول آمده شیدا
نه کواکب که گاه ساختنش ریگ / بفلک ریزه سنگ از کف بنا
بنو قلعه چرخ ذات بروج است / که بهر برج راه یافته بیضا
بهر برج خاصه برج همیون / چه بدایع که آمده است هویدا
شده آینه دار طلعت بلقیس / که همایون در آن نشسته جم آسا
زهی ای روزگارتان شده خرم / خهی ای کار و بارتان شده زیبا
همه اسبابتان بملک میسر / همه اوضاعتان بدهر مهیا
زهی از التفات خسرو عادل / زهی از احتساب داور یکتا
بسوی عدل و داد دامن شتابید / که جهانی ز عدل آمده برپا



ز دور جور و ظلم مان بگریزید / که جهانتان ز ظلم آمده رسوا
بحب شه آستین بفشانید / که محب را روا است خلعت دیبا
بعدوی شه آفرین بسرائید / که عدو را سزا است تیر بر اعضا
بهمین خاوری بپرگاهی / که بدرگاهتان شتافته برنا
بادتان هست تا که سرو ببستان / بادتان تا که هست لاله بصحرا
قد ببستان چو سرو برومند / رخ بگلزار رنگ لاله حمرا
روز اعدایتان چه شام مکدر / شب احبابتان چه روز مصفا

## در مدح نواب همایون میرزا در تهنیت عید

بهمایون شه این عید همایون بادا / عیدش از طلعت شاهنشه میمون بادا
شاه گردون جلال آمد و اختر سعد / اختر سعد بهر زینت گردون بادا
شاه جیحون نوال آمد و کشتی جود / کشتی جود همی زیور جیحون بادا
انکه در طاعت او حال دگرگون دارد / حالش از کینهٔ ایام دگرگون بادا
انکه در خدمت او کار بقانون خواهد / کارش از گردش افلاک بقانون بادا
دشمنش را که سر از شرر چشم پر آب / نفس سرد و لب خشک و دلی خون بادا

حاسدش را که دم بپا اثر و حال خراب
فطرتش پست و رخش زشت و تنش چون [illegible] بادا

جویباری که بگلزار نوالش جاری
ریزه سنگ کفش لؤلؤ مکنون بادا

مرغزاری که ز باران عطایش سیراب
خس و خاره او لاله گلگون بادا

هر که در پرورشش گشته نظربان دارد
چشم امیدش بر او رکه بجیحون بادا

هر که در بندگیش پای بدامان آرد
پای اقبالش در دامن بی لون بادا

ای شهنشاه که شد فتنه بعهدت نایاب
شاهد جاه بدیدار تو مفتون بادا

شه فریدون جهان است و تو را رایت فتح
رایت فتح ابدت فر فریدون بادا

شه فلاطون زمان است و تو را آیت عقل
آیت عقل ابا ذات فلاطون بادا

عدل بر عهد ابد یار تو مقرون گردید
فتح در تیغ جهانگیر تو مرهون بادا

نحس از طالع اجلال تو بیرون آمد
سعد با کوکب اقبال تو مقرون بادا

هر وجودی که نه در راه نثارت بازل
گر همه قارون هم بالش قارون بادا

هر غذائی که نه در خوان نوالت حاضر
گر همه شکر همه شیره افیون بادا

کوکب بخت تو طالع شده از برج جلال
اختر طالع بدخواه تو وارون بادا

گوهر جاه تو ظاهر شده از درج کمال
خزف گوهر اعدای تو مخزون بادا

عرصه بارگهت ساحت گردون گردید
ساحت پیش گهت عرصه هامون بادا

هر کرا پایه معیشت بگردی اندر رتبت
رخ ابا خاک سم اسب تو بیچون بادا

سر پر مکر حسود تو شبیخون آرد
دیو کشتن تیر تواش خصم شبیخون بادا

دل پر خون عدوی تو طبرخون آساست
برق سان تیر تواش برق طبرخون بادا

یاورت را که هوایت بسر و مهر بجان
جان بغم سرخرم رخ میگون بادا

دشمنت را که نفاقت بتن و بغض بدل
چشم پر نم دل پر غم تن پر خون بادا

حسدش صیت بباش ز رخ خصم ملول
باش تار ز حدت دایم مطعون بادا

سال و مه عمرش چون قدرش اندر کی است
روز و شب قدر تو چون عمر تو افزون بادا

تا بود عید همی در بر خدام درت
اطلس چرخ پی خلعت اکسون بادا

تا همی در سیر از موسی و هارون خبر است
خاوری با تو چون موسی و هارون بادا

وله

رخ احبابت چون لاله بستان افروز
دل اعدایت چون شعله کانون بادا

ایضا

زهی شوخ طوبی قد ماه سیما
غلط غیرت مه خطا رشک طوبی

ستم را دو هندوی چشمت کمانبان
الم را جواب عتاب لعلت بداور

نه رومی و چون روح پاکی مطهر / نه نوری چون نور صرفی مصفا
مریکاه گویت هوادار رویت / چه دیر و چه کعبه چه مومن چه ترسا
ترا لعل خندان مرا چشم گریان / ترا می بجام و مرا خون بمینا
ببزم نشاطی که ساقی تو باشی / بود عهده بر من حلال است صهبا
ز عشق تو شیدا شدی بچه مجنون / اگر بودی اندر زمان تو لیلا
بقتلم ترا چیست تعجیل چندین / باین چه سید لاغر دو روزی مدارا
منم طالب روی تو جلوه کن / که باشد ز سوز توام سینه سینا
ب نگار نیست یا چلیپا زلف / سیاکرده از دین بری زاهد ترسا
اگر بر چلیپا بود حیات ب / چرا پس ترا هست بر لعل چلیپا
دل بچه خارا بر الحجه سمیت / نمودی است مشکل بسی کار بر ما
اگر سیم در جوف خارا است پنهان / چرا هست پنهان بسیم تو خارا
ز جان پروری و ز جانسوزی آمد / لب آب خضر و رخت نار موسی
ز اعجاز حسن تو باشد و گر نه / شود جمع کی آب و آتش بیکجا
بود چشم مست تو مانند نرگس / که هم باده نوش است و هم ناتوانا

کم افتد خورد باده بیمار ما نا / که بیمار شیر را بود می مداوا
ز اثبات سر دهان تو بر رخ / نشاید سخن جز طریق معما
ترا چهره چون می برافروخت چون نی / ترا خنده جام و من از گریه مینا
من و روز تا شب بغم بسته پیمان / تو عیش شب تا سحر باده پیما
من و اندوه هجر تو کو تحمل / من و دوری وصل تو کو شکیبا
بمهر تو زادم بمهر تو میرم / ندارم بجز مهر تو زاد عقبی
خوش آنکس که در پیش حق روز محشر / بود داغ مهر تواش زیب اعضا
خلف بر رخش یا بود هاله بر مه / و یا گشته یکجا شب و روز پیدا
و یا زیر سنبل بود لاله پنهان / و یا روی گل سبزه باشد هویدا
و یا کلک قدرت بلوح عذارت / پی قتل ما این رقم کرده انشا
و یا گاه معجزنگاری خطی زد / بروی تو کلک سخندان دانا
سخندان دانا که پیش بیانش / عطارد بود گنگ با نطق گویا
فصیح آیتی که در رتبه آمد / ز هر فاضل افضل ز هر عالی اعلا
کند حق آمال انسان باحسان / کند فهم اسرار پنهان بایما

نیازم بود شیرکان خیالش | که نه شعر باشد بجو بی نه شعرا
معانی و لفظش چه معشوق و عاشق | بدیدار هم گشته محو تماشا
کجا بار حلمش تواند کشیدن | اگرچه تن کوه باشد توانا
کند چون بشبدیز جایش نهد زین | زند چون به اورنگ دانش کند جا
بسحر بیان طعنه بر نظم پروین | گهر زر کران رخنه در سنگ خارا
زهی در کفت رنگ گلزار سینو | خهی در کفت غیرت چرخ مینا
بعهد سخای تو دریا و کان را | کند بخششی اسمی بود بی مسما
ز جود تو زر خار گر دیده آری | چه بسیار رشته کم شود علم کالا
کجا دارد آیا جلال تو مرکز | که پیوسته میلش بود در سوی بالا
مگر جرعه خورده از جام مهرت | که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا
مگر شعله دیده از نار قهرت | که باشد چنین مهر سوزان سراپا
ز اوصاف ذات تو گویاست الکن | ز ادراک جاه تو بیناست اعمی
تو در شیوه نظم استادی و شد | بشاگردیت معترف روح اعشی
شدو نظم شها که در هر فنونی | تو بی مثل و مانند مانند عنقا



بر کفای داناکه هستم در اندوه | ز جور ریای محتان دانا
از این غم مرا هست دور از جهانت | تنی ناتوان و دلی ناشکیبا
تو بحری و من خشک لب تشنه ماهی | تو مهری و من خسته جان ذره حربا
بحربا کجا خوش بود بعد خورشید | بماهی کی آسان شود هجر دریا
تو بی گل بنم خار آری نشاید | ز گل خار را دور بودن بعمدا
در افواه تا این بود کاب حیوان | به بیماری مرگ باشد مداوا
چنان زی بدوران که گوینده عالم | که خضری دیگر در جهان گشته پیدا

## در مدح ملکزاده اعظم فخر نفوذ مملکت جم نواب حسینعلی میرزا

ساقی ز روی دختر رز کش نقاب را | در بزم ساز پرده نشین آفتاب را
در گردش پیاله زمانی مکن درنگ | آموز خود ز گردش گردون شتاب را
گر بسته است غم در شادی بروی دل | از یکدو جام باده طلب فتح باب را
بنمود مرا مضایقه از نقد جان توهم | از من مکن مضایقه جام شراب را
پروا از جمال فلاطون خم نشین | یعنی ز روی باده گلگون نقاب را
تا از دلیل عقل برندان کند عیان | سر جهان که هست نهان شیخ و شاب را

تا پادشاه عشق بملک وجود داد / مارا فسرده خیل غم بیحساب را
ما را خراب زانکه از روی عدل داد / سلطان معاف دارد ملک خراب را
بر خاک پاش جرعه از آن شراب ناب / وز رتبه برتری بفلک ده تراب را
در جام ریز قطره از آن عقیق تر / وز رشک ساز خون دل لعل مذاب را
در جام ریز از خوی عارض دو قطره / ممزوج کن بباده گلگون گلاب را
ده گیر و ساغریم از آن آب آتشین / تا گویمت حدیث جهان بر آب را
ده زان می چه خون سیاوش ساغری / وز یاد بر جلادت افراسیاب را
صبح است از شراب شبانه مده دریغ / ز آینه جمال بشو زنگ خواب را
برزم علاج من ز تو باشد کنون مرا / دریاب تا بیابم عهد شباب را
گر رفته ام بفتوی زاهد ره خطا / بنما بمن تو باز طریق صواب را
تا مجلس نشاط شود پر ز بوی مشک / از زلف خود برون فکن این پیچ و تاب را
تا خوی کناره گیرد زما به بند / برگرد نشر ز کاکل مشکین نقاب را
ساقی بیا بنوش و بنوشان بکام دل / در عهد عدل سرور عادل شراب را
مطرب تو نیز بر سر ساز و نوا در آر / بر یاد بزم داور با ذل رباب را



فرمانروا حسینعلی میرزا کو بدست / دست فلک برشته طوعش رقاب را
آن سروری که پایه ایام پست ویست / در پیش قدر عالی او نه حجاب را
آن صفدری که دیده ایام نادیده / در نزد رای روشن او آفتاب را
حلمش اگر بمعدن سیماب جا کند / از طبع او برون برد آن اضطراب را
لطفش اگر بخواطر عشاق بگذرد / از خاطرشان ببرکند آن التهاب را
وقت سخن بجه لعلش نظر فکن / تا بنگری معاینه در خوشاب را
هرگز نکرد حق به بلایش امتحان / آری کسی نزد بمحک در ناب را
آید ز آستین چه برون دست عدل او / نبود عداوتی بکتان ماهتاب را
ای حکمران که گرد ز دیوان کاینات / دوران بنام تو ورق انتخاب را
با قدر عالی تو فلک نیست جز عدم / نبود وجود در بر دریا حباب را
چرخ از سحاب شد برخ مهر پرده پوش / چون دید بر جسام تو زرین قباب را
از بهر ایمنی ز حوادث فلک نیافت / جز آستان قصر تو نعم المآب را
هنگام جلوه حمله شیران را نیست / گر دست آب زهره شیران غاب را
جز تیر چون شهاب تو در وقت کارزار / هرگز نیافته بزمین کس شهاب را

فلک سبک خرام تو هنگام جست و خیز    سایه بروی فرق مه نو رکاب را
گویی گر بسته است بجوزا زیور آفتاب    سازی چه زیب پیکر زرین ثیاب را
ای کامیاب حاجت ناکام هم برار    ای بحر بیکران مددی کن سراب را
باشد امیدم آنکه کند توتیای چشم    خاک در در صدف بوتراب را
سبط نبی امام بحق شاه دین حسین    گر بنده کیش فخر بود شیخ و شاب را
خواهم نهم به درگه او روی تا کنم    از خویش دور پرسش روز حساب را
ده رخصت عزیمتم اکنون بآن جناب    تا رخ بروی خاک نهم آنجناب را
جرمم زیاده از حد و خواهم بروز حشر    در برکشم ز لطف تو ثوب ثواب را
کردم سوالی از تو دارم امید آن    کز لعل درفشان تو یابم جواب را
تا هر سزای مومن و کافر کند رقم    کلک دبیر دهر ثواب و عقاب را
اعدات را شرار حوادث کند تباه    زانسان که نار نیران اهل عذاب را

## تاریخ وزارت وزیر اعظم آصف الدوله اللهیار خان

بحمدالله که شد از سیر چرخ و یاری کوکب    وزیر آسمان مقدار ایران آسمان موکب
وزارت با امارت جمع شد در پیکرش زانسان    که کلکش شد بتدبیرات و تیغش ثانی عقرب

وزیر اعظم اللهیار خان آن آصف ثانی    که صد افزون ز آصف را [illegible]
نظام الملک در بنشر گذارد پا چه بر مسند    ملک شه خاک میدانش نماید جا چه بر مرکب
ارسطو طور و افلاطون منش بود ز جمهور آیین    که باشد آصف بن برخیا طفلیش در مکتب
نصیر الدین طوسش با نظام الملک ملک را    چه شمس الدین صاحب در خطابه [illegible]
علامات وزیران سلف شد محو از خاطر    بلی چون آفتاب آمد نماند نشان از شب
سرودت وزارت را کلک او چه شهبازی    که ظلم و فتنه اش نه عصفوریت در مخلب
چه هم مهر و جها فزا راست ازو هر شرف    چه هم از آیه فیض است ازو هر تحفه منجب
چنین ذاتی امورات صدارت را بود اولی    چنین شخصی مهمات وزارت را بود انسب
بلی امور سوار رونق او میکند اعلی    بلی امور مراتب منع البعد میکند اقرب
چه کلکش را عدو خاری چه بیم از کینه دشمن    چه ضیغم را توانا ناچه باک از حیله ثعلب
ز فرط احتسابش عدل اندر جلوه چون گیسو    ز بیم انتقامش فتنه اندر خواب چون ارنب
ضمیرش را بود با ماه گردون پیش پروانا    دواتش را بود با چاه زمزم نزد هر مشرب
همان نسبت که دارد چاه زمزم با چه بابل    همان صورت که دارد ماه گردون با مه نخشب
قوام او دوام او یکی لازم یکی ملزوم    وجود او سجود او یکی واجب یکی اوجب

جمال او و جلال او یکی حسن و یکی احسن | کمال او زوال او یکی صعب و یکی اصعب
مه و مهرش دو پیک آمد یکی شامی یکی رومی | شب و روزش دو خنگ آمد یکی ادهم یکی اشهب
زمین را هر قدر رحمت دو ابش را بود مرتع | فلک را هر قدر وسعت خیالش را بود مرکب
بعهد عدل او بر کرد نا طوق تظلم سر | کمر بر گردن خوبان ولا را طوقی از غبغب
ز توقیعش معطر شو؛ هر دم مشام جان | بر لب مشک از رشحه کلکش با عنبر اشهب
زبده آفرینش تا کنون از انجمی افزون | سخندان داند این معنی که باشد حکم بر اغلب
اب و ام را بود نازش از این فرزند نام آور | کسان دارند اگر نازش یکی از ام یکی از اب
مقیم کعبه شاید گر نهد بر آستانش رو | که باشد اعتکاف درگهش از هر صواب اصوب
بهم افتاده خصمانش چه حاجت انتقام او | چنان کز کینه عبد الملک شد چاره مصعب
ز ضرب دست و تیغ او عدو مشهور در عالم | بلی از ضربت حیدر شد در جهان مرحب
چه بهره از رحمت آبای علوی خصم جاهش را | خلف چون ناخلف آمد چه سود از لعلی از کوکب
بود چاره آتش فشان او طبیب آب | که درمان مریض خصم او را میکند از جب
ود تن از جو فروشان مرتی گندم نمایها | همی گردد نه کشته خود و مرده ز هر مذهب
وجود آصف دوران بحمد الله که شد باعث | که گشت از بارها هموار شان آسوده هر مرکب

بطول

بطول اقتدار ار زامهال ایشان مطلب عارض | وجود او چه آمد زان سلاسل کوتاه شد مطلب
جهانی خرم از این کرد و غیر از یکدو ویرانی | ولی آن یکدو ویرا از تاب خشم آصف اندر تب
همان خاین بود کو خود این خواهند خویش را | تفاوت نیست در معنی اگر معجم شود معرب
چه بر صدر وزارت شد مکین از بهر تاریخش | در اندیشه با هر دم خرد میگفت یا منصب
یکی آمد برون از مصرع و با خاطری که گفت | وزیر ملک اللهیار خان تاریخ این منصب

## تاریخ زیب زبان انتساب بر فیض محمد شفیع الملقب باعظم خلد التحقیق نواب جلالت میرزاده مرحمت و غفران پناه میرزا محمد شفیع صدر اعظم سابق دولت علیه

زمین همایون عهد در عهد فراغت کشوریست | کشوری در عهد آسایش ز عدل داوریست
بر سر هر پیرزالی زیور آگین مقنعی | در کف هر دیوزادی گوهر افشان ساغریست
از عدوی ملک شد گر بر کف حسرت کفی | از حسود جاه تو گر بر سر زانو سریست
در دعای دولت آر دستی برون از آستین | از گلوی شیشه گر خونی روان از خنجریست
در جهان حسن اگر در ساحتی خونخوارهٔ | در دیار عشق اگر در عرصه شور و شریست
غمزه‌ای کو در شب آید پیدا در جهان | ور بود با لقمه جوان صد راهم کور و کریست
این خوشی وا ایمنی کاندر جهان دارد ظهور | از ظهور عدل دارای عدالت گستریست

مایه فتح و ظفر … اگر فتح
با همایون نام او شیری عجایب پیکر است

هم جرم جرم حشمتش را عرش فرش کهنه‌ای
هم عقاب بیلکش را چرخ صید لاغر است

بزم را جمشید جامی رزم را کیخسروی
عدل را نوشیروانی شرع را پیغمبر است

کاخ را چون آکسری جود را دریا دلی
دشت را رزم آزمایا رزم را زور آور است

رزم او را دهر تیغی از نیام صفدری
بزم او را چرخ دوری از بلور مجمر است

دور کرد از کشور او هر کجا شور و شری
بهره یاب از سکه او هر کجا سیم و زر است

شاه را پس نوجوان دو هر یکی از فر او
آسمان کشوری یا حکمران لشکر است

شکر لله نیست دارائی که باشد خصم ملک
ورنه هر یک زین همایون ملک را اسکندر است

بود یک خاور زمین در ملک ایران کنون
از رخ شهزادگان هر سرزمینی خاور است

خاصه ملک ری که از فر شهنشاه جهان
طالع از هر مطلع او آفتاب دیگر است

هر طرف در پای ایوان خلافت روز بار
جلوه گر سلطان ملک شاهی سلطان سنجر است

فتح هر یک در ربایش ملک خوش گلشنی
چهر هر یک در سپهر سلطنت نیک اختر است

چون فلاطون در بر هر یک ز دانش جوششی
چون سکندر بر سر هر یک ز مردی مغفر است

خاصه سلطان همایون فر همایون شه هزار
کش سر از خاک در درگاه همایون افسر است

نوح فرمان

شه فریدون زمانست و همایون ایرجی
شه منوچهر جهانست و همایون نوذر است

ملک را گشتاسبی و شاه را رویین تنی
دهر را فرماندهی و شاه را فرمانبر است

چون به ایوان جای گزیند فریدون سیرتی
چون سکندر پای بگذارد تهمتن پیکر است

چهره اش چون گلشن دولت را مبارک غازه
قامتش بالای شوکت را همایون زیور است

پور شاه عالم اعظم ز هر فرماندهی
مهر صدر اعظم اعلم ز هر دانشور است

زینت ایوانش از برج وزارت کوکبی
زیور ایوانش از درج صدارت گوهر است

آنچنان گوهر که گوهرش در صدف چون غازه
آنچنان کوکب که ماهش از شرف چون … است

مهر رخشان آسمان عصمتش را پرده
ماه تابان پرده دار عصمتش را چادر است

پیش از آنجا وش زنها دانه‌ای گیتی جهان
یک شعب آمد که او را چون صنوبر … است

از ظهورش تاکنون انگشت دارد در دهان
کاین صنوبر ای عجب کز بیخ از صنوبر برتر است

دختری بلقیس فطرت از نژاد آصفی
کانزمان چون آن سلیمان حشمت او را شوهر است

هم سعادت در سعادت هم شرف اندر شرف
عارضش در آتش سعادالله چه زآتش گوهر است

کوکب سعادت ایکه صدر اعظمش آمد پدر
دیگر این کاکنک عروس شاه … قیصر است

یک شرافت از همایون شاه وانهم یک شرف
گر زرح در دامنش اکنون همایون … است

حبذا فرخنده مولودی ملایک سیرتی ‌ ‌ هم بصورت هم بسیرت بر ملایک سرورست
این مسیحائی که شد فخر تکاور مریمی ‌ ‌ آن چه حورائی که زیب دامنش غلمان فریست
چهره‌اش خورشید رخشانی جبینش زهره‌ای ‌ ‌ قامتش طوبی رعنائی دهانش کوثریست
امهات سفلی و آبای علوی را کجا ‌ ‌ شبه این امید فرزندی ز بطن مادریست
از پدر سلطان نژادست و ز بطن آصف نهاد ‌ ‌ راستی بر اصل پاکش این دو نیکو گوهریست
چون ملکشاه و نظام الملک او را هر دو جد ‌ ‌ سعد بل اقلیم کبری چه بل را انورنسبتیست
عم او محمود شاه آمد که در ملک جهان ‌ ‌ دین احمد را ز انصاف همایون یاوریست
شد شفیعش نام صدر اعظمش آید لقب ‌ ‌ زانکه این نام و لقب میراثش از نام آوریست
شد چو از برج همایون کوکبی سعد آشکار ‌ ‌ وز فروغش گشت روشن هر کجا بام و دریست
از برای سال تاریخش رقم زد خاوری ‌ ‌ این همایون کوکب برج همایون گوهریست
ای همایون شه خداوند جهان را کن سپاس ‌ ‌ زانکه از صلب جهان آرا چنین نام آوریست
فخر کن بر نونهالان ریاض سلطنت ‌ ‌ چون در باغ ملک از جمله شیرین تر بریست
این همایون فر همای اوج جاه است و مرا ‌ ‌ مرغ روح اندر هوای خدمتش زین برتریست
بعد ایزد این همایون رود را بر کن سپاس ‌ ‌ چون مرا در خدمت او انتساب دیگریست
این مربا را کنون چون من مربی بایدی ‌ ‌ آری آری صیقل آیینه از خاکستریست
گر بود الطاف چون من تربیت یابد ز اقوام ‌ ‌ بر در ابنای شه کی همچو من خدمتگریست
هم ثناخوان هم دعاگو هم مشیرم هم دبیر ‌ ‌ کی کسی را چون تو با این جامعیت چاکریست
با تجشر نام دیگر چاکران کی بر ... ند ‌ ‌ غیر من چاکر که نامم ثبت در هر دفتریست
تا مواید ثلاث از چار مادر با وجود ‌ ‌ از برای تربیت این هفت آبا یاوریست
باد این یکدانه گوهر در جهان عالم کامیاب ‌ ‌ کامران از ذات او ورزش چنبر گر سفطریست

## در مدح نواب مستطاب جمالین میرزا

بروزگار مرا روزگار میمون است ‌ ‌ که روزگارم در سایهٔ همایون است
دبیر اویم و بزم دبیرکی پیداست ‌ ‌ مشیر اویم و چرخم مشیرکی دون است
حکیم عقل و در انتظام دیوانش ‌ ‌ نظیر رای ارسطو و هم فلاطون است
شهاب کلکم در اشتعال خصمانش ‌ ‌ شبیه تیر شهاب آیت شبیخون است
ورا بطور تقرب حکایت موسی ‌ ‌ مرا بطور تکلم حدیث هارون است
ز فیض جاهش جاهم برا ز جهان پیداست ‌ ‌ ز فر بخششش فرم برا ز فریدون است
کجاست آنکه مرا گفت عیش نایاب است ‌ ‌ کجاست آنکه مرا گنج قارون است

کنون سزای نخستم که چهره گلفام است
کنون نوا زنان چنگم که باده گلگون است

ز وصف اوست که نزم چهر تو مشهور
ز مدح اوست که نظم چو در مکنون است

بهر ورق که ز دیوان من نظر فکند
یقین کند که زهی چاکر همایون است

همای اوج نسب آفتاب برج حسب
که رفعتش بکمال و جلال مقرون است

ستاره در حرمش چون سپهر نامحرم
سپهر با حشمش چون ستاره مقرون است

قتیل ناوک قهرش اگرچه روئین تن
گدای درگه جودش اگرچه قارون است

بگاه جودش حاتم به بخل موصوف است
بعهد عدلش کسری بظلم مطعون است

بزیره خواری خوانش زمانه محتاج است
بپاسبانی قصرش زمانه مرهون است

شکارگاه سپاهش هر آنچه کهسار است
قرارگاه ستورش هر آنچه هامون است

بعلم برجیس است و برای خورشید است
بحلم البرز است و بجود جیحون است

بجنب خصم عتابش مزاج افیون باشد
سلیم است که خواب از رخام افیون است

بحال دولت کلاهش خواهی قانون جست
مقرر است که عیش از صدای قانون است

وجود او را گیتی مثال زندانست
ولیک بی خطر از آن چه حوت و ذوالنون است

حدوث او را گردون بجای ثعبان است
ولیک پا فراز آن چو مار و افسون است



زهی جناب تو با طارمی جز این طارم
نهی خیام تو با عالی دیگرگون است

به پیش ذاتت هر ذی حیات بیجان است
بنزد عقلت هر ذی عقول مجنون است

به پیشگاهت گردون مطیع چون دوران
بپای گاهت دوران رهی چو گردون است

سپهر کرده مسلم برای خدا است
بر آن متاع که در بر و بحر مخزون است

زمانه کرده مهیا برای یارانت
بر آن اساس که از بهر عیش مظنون است

اگرچه مهره بحسن از مسیح مستغنی است
اگرچه ماه به سیر از نجوم افزون است

ببارگاه جلالت مقیم دربان است
بحجره گاه قبولت کمینه خاتون است

فضای قصر تو افزون ز سطح نه چرخ است
اگرچه پایه بساحات ربع مسکون است

شمیم کوی تو خوشتر ز بوی فردوس است
اگرچه پایه ز رنگ چار معجون است

محب جاه تو همواره یار باده و سکر
ز خنده گلریز است و ز چهره بیگون است

عدوی ملک تو پیوسته جفت آتش و آب
ز دیده جیحون است و ز سینه کانون است

بود نشان تو هر آیتی که مشهور است
بود بذکر تو هر نکته که موزون است

کلام نیست که در هر مدیح مستغنی است
مدیح توست که از هر کلام بیرون است

چه خامه بهر مدیح تو بر زبان گیرم
نهان بیک سخنم صد هزار مضمون است

همیشه تا که جلال از دوام ملک است / مدام تا که حیات از لوازم جان است
ترا جلال مخلد ز لطف یزدان باد / چنانکه ملک میسر ز فیض بیچون است
بجسم خصم تو افسرده باد خون زیرا / که از حیاتش هر جا ولیت محزون است
همیشه دوستت از آسمان بود محفوظ / چنانکه دشمنت از روزگار مغبون است

## در صفت عمارت حسین میرزا

چرخی که زمینش آسمان است / قصرش آسمان مکان است
چرخی که سپهر را سپهر است / قصری که بهشت را نشان است
رضوان بطواف بوستانش / آواره ز گلشن جنان است
قصری در آن ز کلک نقاش / باغی که بهشت جاودان است
سبحان الله چه نو بهاری / کاسوده ز آفت خزان است
با خنده کبک کوهسار است / با گریه ابر بوستان است
بر شاخ گلش هزار دستان / ایمن از سنگ باغبان است
بر هر سر سرو او تذروی / پیوسته مقیم آشیان است
مرغش دایم خموش تا نا / مدهوش ز بوی گلستان است



آبش دایم ستاده اما / چون نیک نظر کنی روان است
از غیرت نقش نقشبندانش / آذر انگشت بر دهان است
هر جا بی‌ایستاده گویی / غلمان و بهشت جاودان است
نوشیده شراب هر جوانش / کز آفت پیریش کران است
با برش خورده آب حیوان / کز مرگ همیشه در امان است
این قصر که کلک من بوصفش / چون ابر بهار درفشان است
چون صرح ممرد است در دی / فرمانفرمای جم نشان است
یا جیبی شه که جان پاکش / شهزاده ملک جسم و جان است
شهزاده حسینعلی که جسمش / جانیست که در تن جهان است
آن دادگری که دادبخش است / آن کامدهی که کامران است
گنج گهرش در آستینش است / خوان نعمش در آستان است
با همت ابر نوبهار است / با طلعت مهر خاوران است
کلکش بورق عبیرپاش است / لعلش بسخن گهرفشان است
تیغی که ترک تیغ بند است / خورشید که شاه اختران است

ورمش کهش چه شهکار است — دربار کهش چه پاسبان است
کلکش که عصای پور عمران — رمحش که درفش کاویان است
این کلکش ملک را مربی است — آن کلک خلق را شبان است
دستش که به گهرفشانی — بر کشتی جود بادبان است
تیغش که به ستیزه جویی — بر گوی سپهر صولجان است
ای آنکه بنای قصر جاهت — بیرون ز تصور گمان است
چون آید داستان قدرت — بیهوده هر آنچه داستان است
چون یاد کنند داستانت — افسانه حدیث باستان است
روزی که نشان خوف و امید — بر چهره هر کسی عیان است
از رهزن تیغ خیل اعدا — چون دزد رسیده کاروان است
شبها همه بر دم حسام است — سرها همه بر سر سنان است
این یک چون سرو بارور است — آن یک چون شاخ ارغوان است
چون روی کنی بسوی اعدا — تیغ تو و فتح تو امان است
چرخی است بزیر رخش بی — خنگی که ترا بزیر ران است



چون کوه گران گران رکاب است — چون باد صبا سبک عنان است
چون جرم قمر فلک نورد است — چون پیک نظر جهان ستان است
همگردش دور روزگار است — همشیره خنگ آسمان است
خسته نشود ز ره نوردی — گویی که خیال دوستان است
تیغ تو قطع نسل اعدا — چون فتنه آخرالزمان است
تا تیغ ترا بجنبد آرد — رخسار عدو چه زعفران است
چون تیر فلک برج قوس است — تیرت که بجای نه کمان است
اوصاف تو ای ستوده اوصاف — انصاف نه در حد بیان است
پیوسته بعدل حکمرانی — باشی تا دهر حکمران است
همواره بملک کامرانی — باقی تا چرخ کامران است
جاوید تو شاد دل که دوران — از دولت تو شادمان است

**در مدح ملک الملوک المعظم محمد علی شاه قاجار در تهنیت عید**

عید شد عیدم از لعل بخندان تو باد — بوسه قسمتم از پسته خندان تو باد
عید شد فصل بهار آمد و دی رفت بزنهار — اول وصل تو و آخر هجران تو باد

رخ تابان تو در عید بسی میمون است / زینت کعبه عاشق رخ تابان تو باد

دیده من هدف ناوک مژگان تو شد / سینه من صدف گوهر پیکان تو باد

درد من هجر تو و پیش تو درمان وصال / یا رب این درد مرا چاره ز درمان تو باد

دلم از تفرقه گر راه سلامت سپرد / باز در دام ره او زلف پریشان تو باد

در غمت آنکه بگریانیم ای خنده د / رشک گویم که گهر گریان تو باد

پیش از این روز مرا تیره اگر بخواهی / تیره از تیرگی خط رخ تابان تو باد

گلستانیست سرکوی تو این زعفران / خاوری مرغ نواسنج گلستان تو باد

دل که شد منزل تو از ستمت ویران است / عدل شه باعث آبادی ویران تو باد

صف شکن شجاع شاه که در روز جدال / نیزه صف شکنش غیرت مژگان تو باد

## المطلع الثالث

خسروا عید یکی بنده فرمان تو باد / سعد و فرخنده بهر بنده ز احسان تو باد

در همه کار قضا تابع ایمای تو شد / در همه جای قدر پیرو فرمان تو باد

اسب در صفحه میدان چو بجولان فکنی / رخ شاهان همه خاک ره جولان تو باد

دست در عرصه جولان چو بچوگان آری / سر سران همه گوی خم چوگان تو باد

بزم را چون ز می ناب گلستان سازی / طره خط بتان سنبل و ریحان تو باد

رزم را چون ز پی کینه مهیا خواهی / مهره بر روی فلک صارم بیکان تو باد

رزق عالم چو شود حکم ز دیوان قضا / قسمتش از قلم کاتب دیوان تو باد

همت ابر چو بخشد بزمین در ثمین / بخششش از کرم دست درافشان تو باد

اندر آن عرصه که بر جود تو برهان خواهند / بحر دست گهرافشان تو برهان تو باد

ملک تو خلد ولی خلد از آن در آرزم / اندر آن عدل جهانبان تو رضوان تو باد

گر فلک دست تطاول کند از کینه دراز / پای در سلسله محبوس بزندان تو باد

خوان الوان فلک زینت ایوان تو شد / شاه سیاره یکی ریزه خور خوان تو باد

دولت را که بدامان برسد دست زوال / جاودان دست اطاعت سوی دامان تو باد

تا بود رنگ ده مهر به طلعت نو / طالع از مطلع تابان گریبان تو باد

تا بود سرو سهی پای به گل در گلزار / جویبار سهی و سرو خرامان تو باد

تا بود مهر همی نورفشان در گردون / فلک خسروی و مهر درخشان تو باد

چشم اقبال بر اندیشه تو جاوید بخواب / دیده طالع بیدار تو حیران تو باد

## در مدح شاهزاده معظم فرمانفرمای مملکت عجم حسینعلی میرزا زید اجلاله

از بهر عقل و هوش سروش بجان رسید | کاینک غمین مباش که گنج جوان رسید
آن طایر خجسته پریده ز آشیان | بگشاده بال همت و تا آشیان رسید
سروی بجویبار شهی جلوه گر شگفت | مرغی بشاخسار همی پرفشان رسید
خورشید ملک روی به بیت الشرف نهاد | صمصام فتح باز بدارالامان رسید
آن قامتی که بر دل طوبی است داغ او | در جویبار ملک چه سرو روان رسید
با گنج زر رسید ملکزاده گزین | چون گنج شایگان که بشه رایگان رسید
با فر خسروی و شکوه شهنشهی | در بارگاه خسرو خسرو نشان رسید
تا بر سریر خلافت نهاد گام | پایش ز پایه بر سر هفت آسمان رسید
شهزاده جهان که ز یمن ورود او | برنا توان که بود بجسمش روان رسید
فرمانروا حسینعلی میرزا که بخت | با اشهب سبک تک او همعنان رسید
آن دادپروری که بدورش عدالتش | از باختر گذشته و تا قیروان رسید
از صفحه زمین و زمان انقلاب رفت | تا صیت عدل او بزمین و زمان رسید
افراخت ابر رحمت او سایه بر زمین | ملک جهان بخرمی جاودان رسید
از شوق بر در که او فرق چرخ را | بس سجده ها که از کله پاسبان رسید

درگاه

درگاه او که پایه آن بر سپهر سود | خرگاه او که طعنه آن بر جنان رسید
رضوان بباغبانی آن از جنان شتافت | کیوان بپاسبانی این زآسمان رسید
ای صف شکن که طایر تیرت بکارزار | از هر کمان گذشت بر از لامکان رسید
روزی که از دیار عدم سوی ملک تن | بهر تاراج جان ز اجل کاروان رسید
شها بخاک از دم گرز گران فتاد | سرها بچرخ از سر تیغ و سنان رسید
از جور چرخ بستر و بالین ز خاره یافت | آن تن که آتشش همی از پرنیان رسید
هر نای و کوس رعد صدا گشت تا اجل | بر شاخسار عمر چه برق یمان رسید
افغان زال در غم رستم در آن مصاف | زانسان بلند شد که بزابلستان رسید
با تیغ کینه روی چه کردی بکارزار | گفتی قضا که فتنه آخر زمان رسید
از کین تو رسیده بگلزار عمر خصم | رنجی که باغ را از نهیب خزان رسید
از رمح جان شکار تو زانسان بلند شد | کاورا بگوش رامح گردون فغان رسید
از گرز گاوسار تو زانسان بخاک رفت | کاورا بگوش گاو زمین الامان رسید
هر ناوکی ز بو العجبهای شست تو | انگشت حیرتش همه ره بر دهان رسید
دشمن براه دشمنیت داد سر بباد | سودی نکرد هر که برای زیان رسید

شد نام پهلوانی از عرصه جهان  کامروز نوبت تو جهان پهلوان رسید
ای ملک بخش کز کرم بیدریغ تو  در جسم مردگان قناعت روان رسید
کان خاکسار آمد و دریا خروش کرد  بس ظلم از کف تو بدریا و کان رسید
تا این بخیل جامه شد دودمان طی  چون صیت همت تو در آن دودمان رسید
هر لفظ کز خزانه طبع تو سر کشید  جبر بیش از سپهر پا رجان رسید
از عزم تو چه لرزه بچرخ برین فتاد  وز حلم تو چه طعنه بکوه گران رسید
لب در ادای نام کسی بر نیاورد  کو بنده که نام تو اش بر زبان رسید
هر صبح بهر خطبه مدحت خطیب مهر  بر این خجسته منبر با طیلسان رسید
باد استان مدح تو از باستان گذشت  هر کس بپای تا سر آن داستان رسید
عاجز شدم بمدح تو آری بپای وهم  بر طاق کبریات کی بتوان رسید
بحر وجود تو بجهان باد بیکران  زیرا که جود تو بجهان بیکران رسید
بادا هزار سال بقایت که جاودان  عدلت بپا رفاه خلایق زمان رسید

در مدح یکی از وزیران جانان و داستان ردحانی گفته شده است

انچه از عشقم بباغ زندگانی میرسد  کی به گلشن هرگز از باد خزانی میرسد
طرفه حالی بین که آمد وقت پیری بر سرم  بر سر دل انچه ایام جوانی میرسد
میزبان عشق خوان گسترده تا در سینه ام  غم در آن هر دم بعزم میهمانی میرسد
تا ز جام عشق راح ارغوانی خورده ام  خنده ام بر لب ز رنگ زعفرانی میرسد
باده عشقم چرا رخ زعفرانی کرده است  سرخ روئی گر ز راح ارغوانی میرسد
دل بعشق دلستانی بسته ام کز دلبری  از نکویان جمله او را دلستانی میرسد
تلخ کامم از غم شیرین آنکه آن شیرین دهان  بر شکر صد طعنش از شیرین دهانی میرسد
در فراقش رنج پایان نصیب جان من  وز وصالش دیگران را شادمانی میرسد
او طلبکار ز روس خانمان گم کرده ام  میرسد هر رنجم از بیخانمانی میرسد
رب ارنی گو چه می آیم بطور کوی او  از همه جانب خطاب لن ترانی میرسد
میرسد از شعله عشقش بجسم لاغرم  بر گیاه آن صدمه کز برق یمانی میرسد
خشک گردیدست کامم ز آتش عشقش ولی  در ثنای صاحبم رطب اللسانی میرسد
آن سپهر جاه و رفعت آنکه در تشیید  درگهش بالا و والای آسمانی میرسد
آنکه بهر دفع دجال ستم از ملک وجود  هر زمانش دعوی صاحب زمانی میرسد
آنکه خلق او بود باغی که چون باغ بهشت  دست رضوانش را در آنجا باغبانی میرسد

آنکه عزم او بود فلکی که چون فلک فلک … عرش اعظم را در آنجا بادبانی میرسد
هر دل ویرانه را از دست گوهر پاش او … گنجهای شایگانی رایگانی میرسد
تشنه کام خشک سال آرزو را سال و ماه … از سحاب دست او گوهرفشانی میرسد
پیر عقل ذوفنون را پیش رای کهنه دانش … از جناب او عطای نوجوانی میرسد
از برای ایمنی از حادثات روزگار … حفظ او را دعوی دارالامانی میرسد
بر جهان گیرد چو هر دم پایه صورتگری … صد شکست اندر بنای نقش مانی میرسد
نوحی از اعدا او را از کمال برتری … سرفرازی بر درش کامرانی میرسد
فی المثل از کلک شکل هفت در هفت ار کشد … مشک آثار رتبه سبع المثانی میرسد
ای خداوندی که در هجران فیض خدمتت … هر زمان جانم بلب از ناتوانی میرسد
آن نشانها کز وصالت میرسید بر جان من … در فراقت عکس آن اندوه گرانی میرسد
تا دوم از راحت وصلت جدا سایم که هجر … بر سرم همچون بلای ناگهانی میرسد
ما غلط گفتم بود یکسان برم هجر و وصال … دل پسند است آنچه از یاران جانی میرسد
دور مانیم ار چه از هم مدتی تا هم عمر … کی شکستی در بنای مهربانی میرسد
آن دو یاری را که با هم قرب وحدانی بود … کی خلل در یاری از بعد مکانی میرسد

این همه حق است لیکن چون شوم دور از جناب … غم بسویم آنگه از او نهانی میرسد
حکم کن تا لشکر غم پا کشد از جان و دل … چون ترا در این دو کشور حکمرانی میرسد
یا برنجان دل که روز و شب رهی در خدمت است … از پی عیش و نشاط جاودانی میرسد
گر بخوانی مرا چاکر شکست درگاه خوان … زانکه زین دولت بچرخم همعنانی میرسد
چاکرانت را بقدر رتبه گر منصب بری … خاور ار زان شاه صاحب پاسبانی میرسد
پاسبانم کن که تا گویند اهل روزگار … او گدای شاهی امروز از فلانی میرسد
رخصتم ده تا کشم خاک کف پایت بچشم … زانکه صد فخرش بکحل اصفهانی میرسد
نیست مدحت را ز معجز فرق زان رو بنده را … در مدیحت دعوی معجزبیانی میرسد
وقت شد تا بر کشم پیر دعا بعد از ثنا … زانکه از طول کلامت دلگرانی میرسد
تا به گلشن هر در بهاران هر نهال برده را … از نسیم عیسوی دم زندگانی میرسد
نو نهال شوکت این پرور از حادثات … زانکه بر فرق جهانش سایه بانی میرسد

## در مدح ملک الملوک المعظم فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید نوروز

ز دو چتر طرب عید چه طاوس همافر … ای ترک بیا در می چون خون کبوتر
به نغمه از بلبل سوزان مرا حی … زان پیش که بر مرغ سحرگاه زند پر

از گوشهٔ منظر بنما رخ به صبوحی | در صبح دوم عید چه خورشید منور
خورشید رخ نماید دگر از منظر گردون | گر صبح نمائی تو رخ از گوشهٔ منظر
تو ساقی رندان و منم رند قدح نوش | می راحت پیران و منم پیر معمر
گر خنگ جفا تازی من یار جفاکش | ور نرد وفا بازی من رند مقامر
در عید بزیور بود آرایش ایوان | کاشانهٔ ما را تویی آرایش و زیور
گر لعل تو بوسیم زهی عید همایون | ور پیش تو میریم زهی عمر مکرر
بی لعل تو بوسیدن و در پیش تو مردن | به آمده از عید و ز عمر آمده بهتر
بر چهرهٔ چون روز تو از زلف شب آسا | آن وگه گردید شب و روز برابر
بیش آر سر زلف که با راغب زنجیر | بگذار کف پای که بر طالب افسر
بنمای قد خویش که دل مایل طوبی | بگشای لب نوش که جان تشنهٔ کوثر
محروم هم از گوهر و هم ز آب بقا ماند | چون گشته مطلع جانب ظلمات سکندر
در ظلمت زلف تو دل از لعل و دهانت | هم آب بقا دارد و هم گوهر احمر
جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار | هندو بچه جان جهان بسته بچنبر
هندو چه ز جان رست در آویز بدوشش جای | با اینهمه جان هندوی زلف تو در آذر

بوسی

بوسی ز لب لعل تو ما راست تمنا | گم گیر کجا گوهر از آن حقه جوهر
بر مفلس بیمایه توانگر کند احسان | ما مفلس بیمایه و آن لعل توانگر
آموز گهر بخشی از دست شهنشاه | نی نی غلطم نیست ترا اینهمه گوهر
سلطان سلاطین جهان فتحعلی شاه | آرایش ایوان کیان شاه فلک فر
شاهنشه لشکرکش و سلطان معظم | فرمانده دشمن‌کش و خاقان مظفر
تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک | خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر
قدر فلک و جاه ملک اسفل و اعلی | رمح ملک و شیر فلک فربه و لاغر
ظلم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید | گرز ملک و فرق فلک خاره و ساغر
بنگر بحسام وی و رایات عدویش | تا فتح مجسم نگری عجز مصور
بنگر بطلوع وی و اقبال حسودش | تا صبح منور نگری شام مکدر
ای از سر رمح تو فلک خواسته زنهار | وی از دم تیغ تو مه و یافته کیفر
یک عزم تو در سالی و یک کعبه تو فرقی | آرایش لشکر بود آسایش کشور
بحر از تو بگو به است چه از منعم و مفلس | چرخ از تو بنالد است چه از قادر و مضطر
نیش از تو بدل هر که ز شاهان دگر نوش | نوش همه با نیش تو چون حنظل و شکر

قمر از نور تجان به که ز دیگر ملکان مهر
مهر همه با قهر تو چون مهر و کو سپهر

انجم و جمشید فرا ملک هر ملک
از کشور جمشید تو را ملک فزون تر

جم باعث آرایش عید و خورشش نیست
کاینک ز تو آرایش است صد آرایش دیگر

جمشید اگر این همه آرایش عید ی
در خواب بدیدی شدی از عقل سبک سر

کی اینهمه آئینه خورشش بود بدرگاه
جوشنده چه تیغ و خروشنده چه تندر

کی اینهمه آئینه خورشش بود بخرگاه
تابنده چه خورشید و فروزنده چه اخگر

کی داشت وشاقان وی اسباب مرصع
کی داشت غلامان وی اسباب مجوهر

کی این همه تشریف بداد و بزرگ
کی سیم و زر افشاندی بر کهتر و مهتر

تا عید بود باعث آرایش کیهان
تا عدل بود موجب آسایش کشور

از عدل تو دوران آسایش جدید
از ذات تو کیهان آرایش دیگر

هم عید تو فرخنده و هم روی تو فرخ
هم ملک تو آسوده و هم بخت تو یاور

## در مدح ملک الملوک معظم فتحعلی شاه قاجار است

عروس مهر چون آتش برس زرافشان معجر
نهان شد شاه در حجاب نیلگون چادر

فرو شد جام مه آمد برون آئینه سیف
فلک جای گرد رسم جم گرفت آئین اسکندر

رسید این شعله رخشان و شد افسرده مه مشعل
دمید این لاله نعمان و شد پژمرده قند عبهر

نهان در جیب شیخ شام شد سیمگون مجمر
عیان بر دست زنگی صبح شد زرافشان ساغر

برآمد صبح نورانی فرو شد شام ظلمانی
فزون شد رونق کافور و کم شد قیمت عنبر

عروس صبح را با چشمه خورشید میدیدم
چه حورائی که گیرد جا کنار چشمه کوثر

عجب دارم که بنمود بیضه را پر و بال اما
گرفت این بیضه بیضا جهانی زیر بال و پر

بود نیلوفر اندر چشمه آب و شگفتی بین
که اکنون چشمه آتش برون آمد ز نیلوفر

عیان از دشت خاور گشت رنگ آتشین خوبی
نگارت بر دکنج گوهر از هندوی غارتگر

ید بیضای موسی چون عیان کرد آیه از مشرق
نهان شد فوج قبطی اندرین دریای پهناور

زلیخای فلک دارش بها کنج دورد و در جان
چو آمد یوسف خورشید بیرون از ره خاور

قباوار پیکر بر جسش چون سیمگون جوشن
طراز نازک ترک ختن شد زرافشان مغفر

برآمد پادشاه اختران بر منظر گردون
دو تا شد شاه انس و جان بی نظاره منظر

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه میباشد
فلک تخت و ملک حشمت و جم جاه و جهاندار

جهاندار و جهان دارا سکندر شان و دارا را
که صد اسکندر و دارا بود بر درگهش چاکر

همای بخت را سایه جهان ملک را مایه
بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

خیام اوست گردون سا حسام اوست ملک آرا
سهام اوست تن فرسا کلام اوست جان پرور

حسامش چشمه سوزان خدنگش افعی پران
کمندش اژدر پیچان سمندش طایر پا پر

اساس عدل از و برپا بنای ظلم از و ویران
غزال از شیر زنده فربه هژبر غالب از روباه

امل با جود او پنهان اجل با تیغ او مخفی
هنرها طبع او مدغم خرد با ذات او مضمر

کمین دربان درگاهش کهین هندوی خرگاهش
ستاند باج از خاقان و گیرد باج از قیصر

ز ذات او بود ظاهر اساس صنعت بیچون
ز قدر او بود پیدا کمال قدرت داور

خیام او بود گردون و اندر وی دو صد مهوش
حسام او بود خورشید و اندر وی هزار اختر

بباغ سلطنت قدش نهالی شد که هست او را
علمش شاخ و ملت بیخ و شوکت برگ و همت بر

سپهرش تخت و مهرش تاج و دهرش ملک و جیش انجم
زهی تخت و زهی تاج و زهی ملک و زهی لشکر

زهی ای شاه دریا دل خهی ای خسرو با دل
که بر دریا و بر ساحل توئی شاه و توئی سرور

جلال منظری کاندر زمین شد اشهب گردون
وجودت جوهری کاندر عرض شد اولین جوهر

تو آن روشن دلی کاندر برای جهان بینت
ز دوست اندر خجلت جم جام و گشت آئینه اسکندر

بسی عارست از این نوبت زدن بام جلالت را
که بر بامش بود نوبت زنی نوبت زن سنجر

در آن روزی که پیچی تیر را با زه چون باران
در آن وقتی که با پا کوس را غرنده چون تندر

هوا از گرد کین چون چرخ و هر تیغ اندر آن کوکب
زمین از موج خون چون بحر و هر سر اندر آن گوهر

بحر خون فتنه شه را چو فوج نوح در طوفان
بباد کین رود جانها چو قوم عاد از صرصر

همی دارد چه جا بخشد که صارم زهر ناوک
همی بخشد چو عاشق بوسه زان خنجر بهر خنجر

مشبک گردد از ریخ سواران گنبد خضرا
مجدر گردد از سم ستوران توده اغبر

هم از بی ملجای جویند مردان از عدم ملجا
هم از بی یاوری خواهند گردان از اجل یاور

چو چند ضربت کند او را نراند زان مسیحا
سپر گیرد سپر از بیم جان گردون کند آور

چو ساقی ترکس حشی چو گیری صارم هندی
یکی چون برق تند آور یکی چون آتش آذر

شعاع آفتاب آسمان در آب این مدغم
مدار آسمان چگونه در کام آن مضمر

شود ایراز خون تن مثال دیده عاشق
بود آخر ز ریشان دم سنان طره دلبر

بزور بازوی برفن چه آری حمله بر دشمن
ببایست سرها کنی بی تن بی تن ها کنی بی سر

رسد از شیر مردان هر کران تیغ تو بر تارک
خورد از پیل گردان هر کرا گرز تو بر پیکر

ز ضرب پنجه ات تا نگ خلکش پر درد گجی
ز زور بازویت با خاک ره یکسان شود پیکر

الا ای خسرو عادل که عدلت شد جهان آرا
الا ای داور باذل که بذلت شد هنر پرور

در آن نادی زد وقت مدحت نطق محمد آرا
دم بیدانش زد گاه مدحت کلک مدحتگر

بیان کنه دان و دعوی مدحت زهی نادان　　زبان حمد خوان وگفتن مدحت زهی ابتر
شتابم در ره مدحت اگر لطفت شود همره　　رسم بر چشمه حیوان اگر خضرم بود رهبر
و دین دادی که گر لطف تو باشد دستگیر من　　و گرنه خود چه می آید ز دست خامه و دفتر
کرم فرما ز مهر لطف خود یکذره تا بینی　　سخن خورشید رخشان است در طبع خاوری
بود تا پایدار از تخت کشورگیر هر ساحت　　بود تا سرفراز از تاج ملک آرای هر کشور
بود از پای گردون سیر فرق فرقدان سایت　　هماره پایدار اورنگ و دایم سرفراز افسر

## در مدح ملک مستطاب بهین سلاله جهان خاقان محمود میرزا

رایات عید گشت دگر باره جلوه گر　　از خاوران کشیده علم تا به باختر
رایت کدام آیت الطاف کردگار　　آیت کدام رایت اعطاف دادگر
عیدی طراز مسند شاهان نامدار　　عیدی صفای محفل میران نامور
عیدی صفای او بارم گشته بهشت رو　　عیدی قدوم او بجهان گشته راهبر
عیدی چه آب کوثر در کام خوشگوار　　عیدی چه شاخ طوبا بار عیش بارور
عید فلک براتش از بام تا بشام　　عیدی جهان بشادی از شام تا سحر
از فیض او جبال لباحات برو بحر　　وز بین او کمال بنقصان بحر و بر

هم عیش تا نهایت او مانده بر قرار　　هم حزن در بدایت او گشته در بدر
افلاک را صعودش او را افتخار　　ایام را ورودش گردیده معتبر
هر کس ز شاه و مسکین جویا ازو نشان　　هر تن ز پیر و برنا گیرد ازو خبر
مسکین نموده کسوت پشم اختیار تن　　سلطان نموده افسر زر افتخار سر
آن از خرقه کمر بنده آویزه گوش　　آن از گهر کمربند آرایش کمر
این رشته خدارا زچه مانا که کرده است　　خود را به بندگی ملکزاده مشتهر
محمود شه همای همایون اوج جاه　　کز اوست دین احمدی اندر جهان سمر
جمشید ملک بخش و خورشید ملک گیر　　خاقان باج خواه و سلطان تاجور
کان سخا و بحر سخن مایه شرف　　اصل و نگاه عین فطن جوهر هنر
اشراف خلق را شرف و شاه را اطلاع　　ابنای دهر را پدر و شاه را پسر
آنجا که حشمتش افلاک را قرار　　آنجا که انتقامش ایام را حذر
آنجا که یاورش در و دیوار پر فتوح　　آنجا که دشمنش ره و بیراه پر خطر
در عهد قهرمانی او چرخ مضطرب　　در دور مرزبانی او دهر مفتخر
تعظیم او چه واجب بی حکم شد هش　　توقیر او چه لازم بی قدر شه قدر

وز آتش خنجر تو گویی کرده است کردگار / روح فرشته ساری در قالب بشر

کلکش چنانکه گویی کرده است زرنگار / آب حیات جاری در طینت شجر

آن لعل کز خزانه قدرش بود شود / آرام قلب و قوت روان قوت بصر

آن شعله کز زبانه قهرش رسد بود / آشوب جسم و خصم صور آفت سیر

با قلب حق گذار و با جان حق پرست / با کلک حق نگار و با چشم حق نگر

در مکتبی که جاهش با چرخ هم سبق / طبعش بعقل گوید کاین زیر و آن زبر

در موقعی که دستش با بحر توامان / جودش باز گوید کاین بحر و این شمر

ای امر تو نشانه زتاثیر نفع و ضر / وی حکم تو روانه به تبدیل خیر و شر

از تیر انتقام تو چشم ستاره کور / وز بانگ احتشام تو گوش زمانه کر

هم ملک را دوامی و هم جاه را قوام / هم بزم را جمالی و هم رزم را ظفر

هم روح را روانی و هم عقل را توان / هم جود را نشانی و هم عدل را اثر

چرخ از تو یافت شرعت و خاک از تو آب و تاب / دهر از تو یافت زینت و ملک از تو یافت فر

در دشت عدل تو اسد و ثور هم قطار / در خوان جاه تو حمل و جدی ما حضر

با کام تو سنت بود افلاک ره سپار / در گرد موکب تو بود ایام پی سپر

خنگت باستواری البرز با مدار / تیرت بکارگذاری شاهین تیز پر

خلق بنفشه بویت با مشک بنفشه زار / کلک عبیر خویت شاخی عبیر پر

دیوان نظم تست چو کانی پر از لآل / اوراق نثر تست چه بحری پر از گهر

هر نکته ز لعل تو درجی پر از عقیق / هر پاره ز شعر تو شکی پر از شکر

تا خشک و تر بسوزی از آتش حسام / تر زان لب عدوی تو خشک است و دیده تر

تا آتشش نشانی از آب انتقام / پر زان دل حسود تو نار است و جان شرر

در دفع خصم نیست بتدبیرت احتیاج / روباه ماده را نکند حیله شیر نر

هرکس نثار دور تو کرده است عمر خویش / این گونه عمر نه از دوره قمر

این جبهه گشاده بجود است بود گواه / آری گواه معنی باشد همی صور

این کشور وسیع بجاهت بود دلیل / آری دلیل صانع باشد همی اثر

ای دادبخش کز تو بس دست بر دعا / با من ز چیست این همه بیداد کرده قهر

هرکس که دادخواه بسوی تواش گذر / فریاد من ز تست کجا آورم گذر

من بوده در اطاعت تو سال‌ها و ماه / تو برده در سعایت من روز و شب بسر

من رفته راه مدح تو از قوت روان / تو داده قوت روح من از پاره جگر

من از وفا نهال رضا کشته ام بدل
تو از جفا بشاخ وجودم زنی تبر

با بنده قدیم چنین ظلم تا چه حد
بر چاکر سلیم چنین جور تا چه سر

با من هر انچه کردی از تهمت گناه
گر کم بود هنوز مرا سیل بیشتر

چشمم بود بنعل تو گوشم بود بقول
گر نوش نیش هستی و ور زانکه نیشتر

گر جز رضای تو قدمی رفته خلاف
در مذهب مروت خونم بود هدر

گر رای صلح داری بربسته ام میان
ور عزم جنگ داری افکنده ام سپر

من گرد موکبت نگذارم به تخت سیم
من خاک درگهت نفروشم بتاج زر

تا میتوان جدای تو را مجرم بگان
تا میتوان بجای تو را میبرم بسر

لیکن چه رفت طاقت برفت رسول
غیر از فرار نیست مرا چاره دگر

گر شعر من نخوانی این شاه و این سپه
ور قدر من ندانی این بار و این سفر

ابنای شاه مشرق و مغرب گرفته اند
هر یک فکنده در طلبم دیدها بدر

راضی مشو که رخت کشم بگاوران
تن در دهد که بار کشایم بباختر

وزاین گذشته ملک سلیمان وطن آنست
هم گر رضای تو جویم در آن سفر

بهتر ملک خویش لباسی دو با بها
خوشتر زخوان خویش غذائی دو مختصر



سازش یکه و خرقه زپشمینه هم سزد
کو جامه را نباشد از اطلس آستر

قانع بیکه دلقو زکشکینه هم توان
کو سفره را نباشد از شهد ما حضر

اجدادم از کرام همی تا ابو تراب
آبایم از عظام همی تا ابو البشر

گر مهتری برادرم بس حالت نیا
ور برتری ابیدم خوش سیرت پدر

من بنده ضعیفم کارم بود گنه
تو خواجه کریمی بر بندگان نظر

آورده خاوری برت از جهل شعر خویش
مازندری بهند برد بار نیشکر

تا در بقعر آب بود لعل در بدخش
تا زر بجوف خاک بود سیم در حجر

باد از تاج شاهی تو سر فراز لعل
باد از نام نامی تو سربلند زر

دشمن بسنگ سیم صفت باد بی رواج
حاسد بخاک سنگ صفت باد بی ثمر

آب رخ تو باد فزون از هوای شاه
دامان و جیب ملتمسان از تو پر درر

با بخت خوش همی بزی اندر جهان که هست
روز عدوی تو زشب تیره اش تیره تر

## نغز قلم درج جناب معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب

ای برید و سری که گوئی راز
گرچه هدهد برید و سر آواز

ای گدا درگه گاه راهبردی
هست یکسان برت نشیب و فراز

بازی در دانه ریزی از شعار — گر ز شعار دانه گیرد باز
بسجودی تو و سجده — اشک ریزی چه زاهدان نماز
که بعاشق ز جانب معشوق — سیمائی طریق عشوه و ناز
که معشوق از بر عاشق — پیرسانی رسوم عجز و نیاز
در شگفتم که گر چه غمازی — عالی باشدی تو محرم راز
نشنیدم کسی که با همه کس — محرم راز باشد و غماز
چون عصای کلیمی و از تو — آشکارا شود دلیل اعجاز
لیک وقتی که با بنان سازد — شاه ملک سخن تورا دمساز
باد خرمی نشاط که هست — با دل و دست او نشاط انباز
آنکه اندر میان نسل نبی است — چون نبی از پیمبران ممتاز
آنکه در شیرگان خواطر اوست — غیرت لعبتان چین و طراز
عقل در جنب فکر صائب او — چون بجنب حقیقت است مجاز
علم با عقل او بیک آغوش — خفته همچون دو شاهد طناز
ابر با دست او بیک میدان — رانده همچون دو ترک اسب اعاز

درازی

در اثر کلک اوست حادثه سوز — گر بود خصم ملک حادثه ساز
در هنر دست اوست شعبده بند — گر بود دست چرخ شعبده باز
ای سخن گستر هنر آیین — وی هنرپرور سخن پرداز
پشت چرخ از سجود قدر تو خم — قفل رزق از کلید کلک تو باز
ماند سیاح فکر اندر غوص — رف سیاح واهم در تک و تاز
بحر طبع تورا ندید انجام — ملک فضل تورا نجست آغاز
نیست ذات تو تربیت محتاج — زر مغشوش چه حاجتش بگداز
گرد کلک گهر برشته جود — گشت از هم گسسته رشته آز
بهر جود تو می‌پسندد زر — محنت بوته و شکنجه گاز
عشق تو نیست بر جمال هنر — عشق محمود بر جمال ایاز
زهر خشمت که هست دشمن سوز — عطر خلقت که هست دوست نواز
زهر بخشند آهوی تاتار — عطر ریزد لباحت اهواز
ما جا در هوای مدح تو ام — طایر نطق مانده از پرواز
بر که گویم باختصار سخن — گر مطول بیابت ایجاز

| | |
|---|---|
| تا بود در زمانه دولت و فقر | باعث ذل و موجب اعزاز |
| در بسیط زمانه دولت تو | باد چون مدت زمانه دراز |
| گر طبیعت زبان گشاید خصم | باد پیوسته مبتلا به گزاز |
| راه کوی تو زائران جهان | باد همواره رشک راه حجاز |

## در مدح ملک الملوک المعظم محمد شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید

| | |
|---|---|
| تکیه بر تخت حمل خورشید رخشان کرد باز | پایهٔ کیوان محل آهنگ ایوان کرد باز |
| عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود | بهر عزت خویش را همدوش خاقان کرد باز |
| مدتی از دوری درگاه شاه افسرده بود | یک نفس درمان آن یکساله هجران کرد باز |
| داشت با دربان خسرو عهد و پیمانی قدیم | از تفاخر تازه آن دیرینه پیمان کرد باز |
| شه ابوالان کیان تاج کیانی زیب فرق | دهر بر فرخنده دامانش دیده حیران کرد باز |
| عید سلطانی است کز بهر مبارک باد آن | چرخ گوهر را نثار بزم سلطان کرد باز |
| کرد با دامان و جیب زیردستان شاه | آنچه با اطفال بستان ابر نیسان کرد باز |
| بارگاه باغ را چون کارگاه مانوی | کلک نقاش قضا نقش زرافشان کرد باز |
| بسکه چون لعل درخشان داد گل را آب و تاب | گلستان را غیرت کان بدخشان کرد باز |

نوجوانان

| | |
|---|---|
| نوجوانان چمن را چون مقیمان حرم | زینت اندام حلقهای الوان کرد باز |
| لاله را صهبا بجام و جام نرگس را مدام | بر هوای عشرت جمشید دوران کرد باز |
| فاتح ابواب دین فتحعلی شاه آنکه فتح | دست با فرخنده دامانش در گریبان کرد باز |
| آن شه آباد و دین کز یاری انصاف او | ملک ویران گیتی رو بسامان کرد باز |
| آنکه از ابر گهر انگیز دست درفشان | فصل دی را رشک ایام بهاران کرد باز |
| داد سیم و زر بجز داد و در و گوهر بمن | محو از لوح سخاوت نام قاآن کرد باز |
| چون بتخت خسروی بنشست از شستش | زال گردون یاد از عهد سلیمان کرد باز |
| پر زال فتنه را زد چاک در جیب دمان | نو عروس امن را بند گریبان کرد باز |
| ادهم آجال را از تیغ نصرت کرد پی | توسن اقبال را سرگرم جولان کرد باز |
| موسی آسا بهر دفع رای قبطی منش | نیزهٔ معجز بیانش کار ثعبان کرد باز |
| تیغ عریانش همانا قابض ارواح شد | کز لباس روح جسم خصم عریان کرد باز |
| تا پریشانی دهد جمعیت بدخواه را | گیسوان شاهد پرچم پریشان کرد باز |
| دشمنان ملک را از ریشهٔ باطل رهاند | مشکلات جمله را از تیغ آسان کرد باز |
| بسکه از تیغش روان شد بحر خون اندر زمین | زال گردون یاد از عهد نوح و طوفان کرد باز |

تیغ او آسود از پیکار و اینک جاودان | در نیام از ایمنی رخساره پنهان کرد باز
ای جهانگیری که هر گز خدمتت گردن کشید | دفتر رسوائیش را دهر عنوان کرد باز
آسمان میخوارت بوسه آستانت بارها | سهم در باران شه او را پشیمان کرد باز
صبحگاهان مهر را خواندی و در وقت غروب | راندیش از در که خود تا چه عصیان کرد باز
بامدادان ماه را راندی و در هنگام شام | خواندیش بر آستانت تا چه دستان کرد باز
هر گهر کز دامن گردون سحر ربود مهر | شامگاهانش کف جودت بدامان کرد باز
گوی سر چون دید نبود قابل چوگان تو | روی در چین کمال از غم به نقصان کرد باز
در جهان بی بهره از انعام عامت کس نیافت | کانب دیوان احسانت چه دیوان کرد باز
بحر و کان را گرچه طبعت گرد آبادان ولی | هر دو را گاه سخا دست تو ویران کرد باز
چون نسیم لطف تو سوی گلستان برد پا | لاله پژمرده را چون غنچه خندان کرد باز
حاسدت را تخته تقدیر چون کم مایه دید | بر سر بازار رسوائیش دکان کرد باز
ای شهنشاهی که جز مدح تواش بر لب نرفت | چون زبان اندر دهان طفل دبستان کرد باز
در گلستان مدحت خاوری شد نغمه سنج | عندلیب خوش نوا آغاز الحان کرد باز
فی غلط گفتم خطا کردم ز فرط سادگی | عرض لؤلؤ در بر دریای عمان کرد باز



مدتی میبود کالای سخن پر کم بها | اینهم از انصاف تو نرخش را فراوان کرد باز
راستی خواهی شهی غیر از تو از شاهان نبود | آنکه بر اهل سخن ابواب احسان کرد باز
تا همی گویند از تأثیر سیر اختران | خسرو گل گیر بر تخت گلستان کرد باز
خسروی باد او تو را چندانکه گوئی روزگار | خضر دیگر کام تر از آب حیوان کرد باز

## در مدح میرزا محمد شفیع صدر اعظم

ای رکن مهین ملک عالم | ای صاحب صدر و صدر اعظم
ای حکم تو بر قضا مقدر | هم امر تو بر قدر مقدم
ظاهر بتو هر چه سر مخفی | پیدا بتو هر چه راز مبهم
آنجا که دلت جهان جهان کان | آنجا که کفت زمین زمین یم
گلزار بهار شهریاری | از چشمه کلک تست خرم
بنیان رواق ملک داری | از پایه فکر تست محکم
دوشیزه خلق روح بخشت | آبستن صد مسیح مریم
گر خواجه نظام ملک کسب | از تو روش نظام عالم
گر آصف جم که نایب بد | زانگشت تو پاس خاتم جم

بودی تو اگر بجای باغ فردوس | کردی دوزخی که شد آدم آنک
زخمی که رسد به پیکر ملک | بخشی ز مداد خویش مرهم
کی کس شود از قلم جهانگیر | این شیوه ترا بود مسلم
از بیم غضبت زمین نیارد | خود چیست زمین که آسمان هم
با کین ترا است مهر مضمر | با خشم ترا است لطف مدغم
مهر تو مباد از دلم کم | لطف تو مباد از سرم کم

ایضا در مدح جناب صدر اعظم معزی الیه

برگذشت از سقف کیوان سطح ایوان کرم | از طفیل همت معمار بنیان کرم
خسرو ملک سخاوت صدر اعظم کاندرو | جا باستحقاق شد اندر صدر ایوان کرم
آنکه گردون دوان شد بر در کوی عطا | آنکه دوران روان شد بر سر خوان کرم
آسمان را قدر او بخشید بنیان رفیع | بحر و کان را حکم او فرمود فرمان کرم
عدل او برداشت از آفاق خارستان ظلم | طبع او آراست در دوران گلستان کرم
جود او وا شد که آن منزل امید را | کاروانسالار گردد در بیابان کرم
گشت زار آرزو را کاسمان پژمرده داشت | کرد خرم ابر دست او بباران کرم

بزم دوران را که نقش خوانی بود آراسته | کاندر آن گسترده نعمتهای الوان کرم
شحنه جودش برون آورده دست از آستین | کرده آزاد اسیران را ز زندان کرم
بخت چون در دفتر ایجاد شد نام جهان | گشت نام نامیش عنوان دیوان کرم
بسکه می‌بخشد در و زر از کرم اکنون ز عجز | دستها دارند بحر و کان بدامان کرم
چون طبیبی شد که بیماران درد آز را | ایمنی از درد می‌بخشد بدرمان کرم
هر که را می ز جودش زنده است از جان ولی | زنده دایم از وجود او بود جان کرم
دست او آمد گرانتر عقل را هم چون نهاد | کان دریا را و دستش را بمیزان کرم
سیم و زر بر روم دو دست او بر عزم هم بیند | گو ببایستند با هم عهد و پیمان کرم
کاروانها دایم از ملک کف او میرسد | سوی شهر آرزو جنس فراوان کرم
ای کریمی کت بود اندر دبستان کرم | حاتم طائی یکی طفل سبق خوان کرم
هست گوهر بخش طبعت بحر عمان عطا | هست لولو بار دستت ابر نیسان کرم
یم سرابست از دست همواره ای بحر عطا | کان خراب است از کف بوستانی کان
این رخشان از نظر با مهر تابان جلال | این کف اندر بر بحر عمان کرم
بهر جولان چون بمیدان سخا راندی سمند | گوی سبقت بردی از دوران بچوگان کرم

غرق بنگرد و بیکدم کشتی امید او / چون شود بحر کف او وقت طوفان کرم
هر کرا بینی که جان داده است در ظلمات جهل / عمر جاویدش دهی از آب حیوان کرم
زاید از وی هر زمان لعل بدخشان ای عجب / کو بیاد دست تو شد کان بدخشان کرم
کی توانم گفتنش گردون که دارد روز و شب / مطلع دست تو طالع مهر تابان کرم
شهسواران کرم گیران تو زیر ران کشند / چون کشی در زیر ران خویش گیران کرم
بشکند از جلوه اش در راه اسب وهم بخل / بهر جولان خنگ چون رانی بمیدان کرم
بسکه می بخشی در و زر بی سوال و بی حساب / هست اکنون بر تو حیران چشم حیران کرم
هست از کلک و کف و طبع و دلت زنگار رو / چون بنای چرخ محکم چار ارکان کرم
جان و هم خلق جهان را در تن از الحان خویش / در گلستان کف مرغ خوش الحان کرم
ای کرم رسمی که از فرط کرم بر این و آن / در جهان یزدان ترا کرده است یزدان کرم
اینچنین اکنون بکنده بخل اهرمن هرگز نکرد / داد از اهرمن بخل ای سلیمان کرم
گرچه خفاش است پنهان از ظهور آفتاب / اینم از بخل است پنهان مهر رخشان کرم
خار بخل از بیخ برکن آن زمان از نو بده / وهم را آرایش از گلهای بستان کرم
خاوری زکان طبع آورد گوهرها برون / بسته در یک رشته اش یاد در و مرجان کرم



این زمان آورده عیسا زدو نثار معدلت / کن سخن را فهم از طبع سخندان کرم
یاد اکرام تو یارم شد و زین اشعار آن / وصف را کوته نکردم از کران تا پایان کرم
تا نگوید رازدار و هر از نامحرمی / با بخیلان شمه از راز پنهان کرم
آشکارا با تو گفت راز پنهان گو نه زن / تا که عالم را دهی جا بر سر خوان کرم

## در مدح نواب مستطاب شاهزاده اعظم محمد تقی میرزا سلمه الله

گوهری از بحر خاطر در کنار آورده ام / بزم شاهی را نثاری شاهوار آورده ام
قیمتش بر دسته رونق زنام نامیی / رشک زرکان زری کامل عیار آورده ام
غیر یک جان پیشتر در پیکرم نبود ولی / صد جهان جان بر دری بهر نثار آورده ام
گنجیان بار دار از در برسم ارمغان / بر در شاهی قطار اندر قطار آورده ام
اندر آن وادی که رخش وهم نتواند گذشت / با سمند فکر ره پیما گذار آورده ام
در کشیدم ساغر سرشاری از مینای طبع / خویشتن را فارغ از رنج خمار آورده ام
از حلیهای عروس طبع جستم زیوری / بهر گوش اهل دانش گوشوار آورده ام
از کلام آبدار آورده ام آب حیات / بهر خود آبی کنون بر روی کار آورده ام
سرو قامت شاهدان آورده ام از باغ طبع / زان خجل بر رفته سرو جویبار آورده ام

چون خزان افسرده ام از تند باد غم دلی / از گلستان ضمیرم صد بهار آورده ام

در جهان کو نیست بود یک گل بجا زو سخن / صد گلستان گل بری از آب خار آورده ام

هیچکس از راز نیک عالم نشد آگاه و من / راز پنهان دو عالم آشکار آورده ام

مرکز نظمم ولیکن نقطه خط دایره / خود به دور مرکز دانش مدار آورده ام

قطره از ابر خیال افشانده در دریای طبع / کرده ام بس غوص و دری آبدار آورده ام

تا مشام عالمی گردد معطر از شمیم / از هوا و خامه خود مشک تتار آورده ام

اینکه میگویم همی آورده ام دانی که من / خود چه چیز آورده ام و بهر چه کار آورده ام

از برای برتری جستن بهر بالا و پست / مدحت شهزاده والاتبار آورده ام

آفتاب برج شاهنشاهی شه کز شانش / روح پاک نوریان را شرمسار آورده ام

آنکه گوید چرخ کز روز ازل چون بنده اش / خویش را با چاکرانش هم قطار آورده ام

هم قضا گوید که من با سر جلالش از ازل / گوی آسا چرخ را بس بیقرار آورده ام

هم قدر گوید که من با بخششهاش ابر / گنج آسا بحر را در یک قطار آورده ام

ماه میگفتا که من در آستانش جبهه ام / چون هلالی قد شبان روز بار آورده ام

بر زمین تاج از سر هر تاجدار افکنده ام / بر فلک دود از دل هر شهریار آورده ام



تیر گفتا کز ثنای شهریار جود او / خامه اندر دست و دفتر در کنار آورده ام

پیک عاجز مانده ام از بحر وزنش ای عجب / جود او را روز و شب اندر شمار آورده ام

زهره گفتا از جهانداری غرض عیش است و بس / من در این فن هر دو را در زینهار آورده ام

بزم او را رشک فرمای گلستان کرده ام / صد هزاران نغمه بر لب چون هزار آورده ام

مهر گفتا تا بریزم آبروی خصم او / چشم چون جان خصمش شعله بار آورده ام

خرمن جان عدو شیرا سراسر سوختم / از آتش بار تیغش یک شرار آورده ام

گفت بهرام از قدیمی چاکرانم بر درش / خویش را در خدمت او پایدار آورده ام

تا شدم در سلک خونریزان خصمش پایدار / خصم را سر بر در او پای دار آورده ام

مشتری گفتا اندرین شش پنج سال / خطبه جاه و جلالش را شعار آورده ام

افتخار ثابت و سیار گردون گشته ام / تا ثناخوانیش را بر انفسی آورده ام

گفت کیوان پاسبان درگهش هستم از آن / پای خود را بر سر هفتم حصار آورده ام

گشتم از تاثیر خاک درگهش صاحب وقار / سرفراز بهر صاحب وقار آورده ام

چرخ گفتا ای کبیرا این همه لاف و گزاف / گر شما بر درگه او ننگ و عار آورده ام

من بدین جاه و علو از رشک قصر عالیش / هر سحرگه از دو چشمی اشک بار آورده ام

یک قفا خوردم ز دورباشش از آن روز قرنهاست | روی چون آوارگان در بهر دیدار آورده‌ام
ابکه سبز بید اگر گوئی کز شب هر چه خضرا | در کمند خویشتن کاه شکار آورده‌ام
از خدنگ تیز پر با خصم روزگار زار | داستان رستم و اسفندیار آورده‌ام
جام جم را کاسمان فیشته زالتهاب نبود | از ضمیر روشن اینک آشکار آورده‌ام
تا کشیدم شانه بر گیسوی عروس جهان را | فتنه را محبوس اندر زلف یار آورده‌ام
تا ز وصل شاه دولت گرفتم کام دل | صبح اعدا را چه شام هجر تار آورده‌ام
سایه بر فرق جهان افکنده‌ام همچون همای | تا که بر سر ظل لطف کردگار آورده‌ام
آسمان جا تا کنون خود را سوی درگاه تو | تا شوم این زجر روزگار آورده‌ام
بوسه‌ام باشد هوای خدمت دربان تو | خویش را بر در کهت زان بنده‌وار آورده‌ام
چون درم حد نشاید سفتن از آن کس | از دعا این لطف در جهار آورده‌ام
تا همی گوید فلک کاندر رکاب خسروان | بخت و دولت را قرین در هر بهار آورده‌ام
دولت باد آنکه تا گوئی جاودان | بخت و دولت در یمین و در یسار آورده‌ام

**در طلب بر اسپه یاد زمستان گوید نظم در اشته گوشه**

دوش آمد قاصدی گفتا که جان آورده‌ام | هر جان تعویذی از جان جهان آورده‌ام



سوی ره گم کرده ظلمات غم از نزد خضر | آب حیوان بهر عمر جاودان آورده‌ام
گلشنی را کز سموم حادثات افسرده بود | تا که کرده خرم اینک بیغمان آورده‌ام
کشتی را کاسمان افکنده در گرداب غم | تا رسانم سوی ساحل بادبان آورده‌ام
عاشقان را مژده از وصل جانان داده‌ام | عندلیبان را نوید از گلستان آورده‌ام
طایری کاندر قفس از جور گردون شد اسیر | سوی او پیغامی از هم آشیان آورده‌ام
زائری مستمند بی‌تا سر می‌آیم کنون | مشت خاکی همره از آن آستان آورده‌ام
مژده بیژن را که از ایران سوی توران زمین | آمده از رستم نشان آورده‌ام
از برای دفع ضحاک حوادث ز اصفهان | آیم و همره درفش کاویان آورده‌ام
تا کنم در دیده زین غم دشمنان را خاکها | دوستان را کحل چشم از اصفهان آورده‌ام
تا ز چنگ گرگ بیتابی بود آزاد آن | گله صبر و شکیبا را شبان آورده‌ام
تا نیاید سوی شان ره چون خیال نازکی | بر متاع عقل و دانش پاسبان آورده‌ام
بهر رجم لشکر انبوه اهرمن سیر | تیر جانسوز شهاب اندر کمان آورده‌ام
از برای قلع و قمع جیش اندوه و ملال | لشکر شادی و عشرت بیکران آورده‌ام
بی کسی را داده‌ام از همدم دیرین خبر | مفلسی را مایه دریا و کان آورده‌ام

آنکه خون بود از خم گردون بجایش جای می | مژده او را از زور پر سخان آورده‌ام
بر علاج زعفرانی چهره غمخوارگان | ساقیم جام می چون ارغوان آورده‌ام
یا که باز رکابم از ملک عجم بیرسم | جلجل از ری کاروان در کاروان آورده‌ام
یا نسیم گزنی عطر دماغ عاصیان | سوی دوزخ بوئی از باغ جنان آورده‌ام
یا که رضوانم از گلزار جنت آمدم | یا که جبریلم سروش از آسمان آورده‌ام
گفتمش این راز را کن آشکارا تا کجی | در نهان گوئی که این آورده آن آورده‌ام
گفت ایک از جهان جان و از جان جهان | از برای جان تو حرز الامان آورده‌ام
یعنی این مشکین سواد عنبر افشان نامه را | نزد تو از عالی عالی مکان آورده‌ام
آنکه گوید عقل کاندر پیش رای کنه دانش | خویشتن را همچو طفلی بی‌زبان آورده‌ام
آنکه گوید بحث گز روز ازل تا نفخ صور | خویش را با دولت او توامان آورده‌ام
آنکه گوید چرخ کز سیارگان در بندیش | هر یکی را از پی کاری عیان آورده‌ام
ماه را در عرصه جولانش از بدر و هلال | گاه چون گوی و گهی چون صولجان آورده‌ام
تیر را بهر حساب کیش یکروزه‌اش | سال و مه کلک سخن گو در بنان آورده‌ام
زهره را در محفل عیشش پی خنیاگری | چنگ اندر چنگ و نای اندر دهان آورده‌ام



مهر را بر گرد شمع رای بزم آرای او | هر سحر پروانه آسا پرفشان آورده‌ام
از پی خونریزی اعدای او بهرام را | همچو خونخواران بکف تیغ یمان آورده‌ام
مشتری را بر سر این نیکوان خبر داده‌ام | چون خطیبان بهر وعظش در بیان آورده‌ام
پادشاه کشور هفتم زحل را بر درش | با همه قدر و جلالت پاسبان آورده‌ام
اختران ثابت و سیاره را هر بامداد | بر نثارش تحفه بس رایگان آورده‌ام
غیر کاوش نیستم اندیشه گر سال و ماه | اختران سعد را با هم قران آورده‌ام
سالها غواص بوده‌ستم بدریای وجود | تا چنین گنجا دریا بر کران آورده‌ام
کشت زار آرزو خرم شود از فیض آن | تا ز ابر طبع جودش دخان آورده‌ام
تا بسنجم همت او را بهنگام نوال | بحر و کان را از برای امتحان آورده‌ام
تا وجود او بود بر پای نظم جهان | چار عنصر را جمله با هم مهربان آورده‌ام
تا نباشد غیر خلق او بهاری بی خزان | هر بهاری را از آن از پا خزان آورده‌ام
در هوایش پا ز سر و پا گشته‌ام ایوان او | سلسله زانو بپای از کهکشان آورده‌ام
غیر سود مهر او گر دی ندیستم زیان | هر چه سود اندر جهان کردم زیان آورده‌ام
هر کجا در مانده‌ام بر در گهش رو کرده‌ام | خویش را فارغ ز محنت شادمان آورده‌ام

ای که نیز پیدا اگر گوئی که از کلک و بیان — آیت فضل و هنر را از جهان آورده‌ام
مشکل عالم که حیران مانده اندر وی عقول — خویش را بر حل آن مشکل ضمان آورده‌ام
پادشاه ملک فضلم اهل دانش را تمام — برورا زمر پی برای تکیه‌دان آورده‌ام
چرخ را در حکم خود با آن همه گردن‌کشی — هم بنا رای برو از بخت جوان آورده‌ام
شیوهٔ در نظم نهادم که از طرز سخن — صد خلل در نظمهای باستان آورده‌ام
زنده دل بردگان را از برای زندگی — از نسیم شعر چون روح روان آورده‌ام
در حجاب طبع خویش از دیدهٔ نامحرمان — نو عروسان معانی را نهان آورده‌ام
لفظهائی کز بیانم بیتراود جمله را — در دل از معنی هزاران داستان آورده‌ام
نیستم پیغمبر و از طبع گوهرزای خویش — معجزاتی خالی از ریب و گمان آورده‌ام
سرورا شد مدتی دوران ز تو در زمان غم — تا که من مهر خموشی بر دهان آورده‌ام
لیک از یاری مدحت این زمان از گنج طبع — صد هزاران در و گوهر برگران آورده‌ام
این گهرهائی که بنزاید ز طبع خاوری — هر یکی مهری بود کز خاوران آورده‌ام
تا که درد دوریت را بلکه درمانی کنم — در ثنایت خویش را رطب اللسان آورده‌ام
تا تو رفتی من ز هجرت بسکه افغان کرده‌ام — از فغانم عالمی را در فغان آورده‌ام

نیست از افغان و زاری بتوانم یکدم قرار — خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
عالم از ویرانه گردد ور نبود زانکه من — سیلها از اشک چشم خود روان آورده‌ام
تا مگر فارغ شوم از درد هجرت یکدمم — با دل خود حرف وصلت در میان آورده‌ام
آنچنان شوق توام بر سر بود کز یاد تو — خویش را فارغ ز یاد دوستان آورده‌ام
دشمنان بر روی من خندند نبود عجب — زانکه از هجرت رخی چون زعفران آورده‌ام
تا بر افشانم نثار پای تو باز اکه من — بر لب از هجر تو جان ناتوان آورده‌ام
بر دعا ختم ثنا سازم که از طول سخن — خویش را بر خاطرت اکنون گران آورده‌ام
تا فلک گوید که در دوران برای شعرمان — بخت و دولت را قرین و همعنان آورده‌ام
دولتت پاینده بادا تا که گوئی از یاری بخت — توسن افلاک را در زیر ران آورده‌ام

## در مدح ملک الملوک المعظم محمد شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید

همایون عید فرخ زد قدم در عرصهٔ کیهان — جهان پیر شد برنا چه بخت خسرو دوران
چمن از باد نوروزی شده چون گنبد خضرا — شمر از زر ابر آزاری نظیر چشمهٔ حیوان
چو زلف دلبران جعد کیسوی سنبل پرتاب — چو روی دلبران لعل بسان لالهٔ نعمان
با اطفال ریاحین گوهرافشان ابر آزاری — دایه بر زبردستان دست شه گهرافشان

بر درباب خاقان آبرداد دل عبید را لازم
چو از یک ساله ره آمد که بوسه درگه خاقان

به ایوان کیان دارا کی تاج ... ترک
ز جود او زبانها فرق غرق گوهر الوان

کرده آفتابی را که جا بگزید بر مسند
ز دریا خود آسمانی را که او گنجید در ایوان

همایون عید نوروز است و شاهان جهانگیر
نثار عید را بر دوش سر دارند بر کف جان

به درگاه سلاطین سجده گاه خسرو دنیا
بجز کاه خواقین جایگه داور دوران

شهنشاه جهان محمد علی شاه آنکه می باشد
فلک عزم و زمین حزم و قضا حکم و قدر فرمان

هم از صمصام قدرش مرز توران است ویرانه
هم از معمار عدلش ملک ایران است آبادان

بی گستر ز دور زمینش کشور بادا شش
بی گستر ز قدرت جهت اینش پایه و پایان

زهی از رفعت قدر تو گردون آمده والم
خمی از پایه قدر تو کیوان آمده حیران

بود از تابش مهر رخت شام جهان روشن
بود از گریه ابر کفت کشت امل خندان

بکار قبطیان دولت گردد ثعبانی
همانا رمح تو باشد عصای موسی عمران

اگر نبود ورا از پایه قدرت بدی سلم
ببام گنبد چرخ برین بر رفتی آسمان

یقین شیرازه اوراق هستی گسستی از هم
اگر نام همایونت نبودی نقش عنوان

قدر از روی تدبیر ار کند تقدیر را سرپا
ز روی ناز تدبیر تو افشاند براو دامان

ز زور پنجه در آیی به پهلوی شیران غاب از هم
اگر یابی ز نیروی تو پاید شیر تا دوران

هر آنکس را که فرماید سیاست شحنه قدرت
کند آسا قته برگردن جانش رگ شریان

اگر خصم تو چون رمح تو برگردون رساند سر
بجان از سهم تیرت استخوانهایش بود لرزان

کجا جان می تواند برد بیرون هرگز از دستت
اگر خصم تو روز رزم باشد رستم دستان

جهاندار شهنشاها که کلک من ز مدحت
جهان پوری تواند طی کند صحرای بی پایان

کنون چندی که این شعر از روی نادانی کردم
تو با هیچکس ... که این شعر است بی پایان

دلت تا اینزمان گرفته از طول سخن
که بگشایم لب از بهر دعا بر درگه یزدان

بود تا جنت و دوزخ سزای مؤمن و ترسا
یکی را در خور طاعت یکی را در خور عصیان

احبای تو را بادا وطن در روضه مینو
اعادی تو را بادا مکان در آتش نیران

در تهنیت عید نوروز و در مدح ملک الملوک المعظم محمد شاه قاجار خلد الله ملکه و مطلع آن از کلام آن شیخ مجاهد است

عید شد ماه نو ابروی تو پیراست و جوان
عیدی من ز لبت بوسی و عیدی تو جان

دوش هر عید بیم با رخ تو ... نی
عید شد عید کنون تازه بباید پیمان

باغ من کوی تو ای روی توام عید ...
عید من روی تو ای کوی توام باغ جنان

خرم آن کو چو تو عیشش بود هر دم ز من | خوشدل آن کو چو تو عیدیش بود در ایوان

حاصلم پیش تو افشاندن جان نیست ولی | جان خود بر تو فشانم که تویی جان جهان

حسرت من شده از روی تو افزون آری | حسرت پیر شود افزون از روی جوان

تو چو آیی برم از شوق گشایم آغوش | من چو آیم سویت از ناز فشانی دامان

زخمها از تو بتن دارم و هر یک ظاهر | دردها از تو بدل دارم و هر یک پنهان

لیک آن زخم که هرگز نپذیرد مرهم | لیک آن درد که هرگز نشناسد درمان

گر خیالم بدلت پا ننهد از چه عجب | بر سلطان نتوان آری ناخوانده روان

حال مشتاق چه پرسی چه دهی حکم فراق | حال مجرم چه بود چون رسد از شه فرمان

حسن هر جا که زند خیمه بود عقل بپای | چون برآورد رنگ نشنید شه خیزد دربان

حالت عقل چه گویم جدا از در عشق | وای بر آنکه بر او خشم بگیرد سلطان

دیده ام تا شده جان کنده کم ز سرشک | غرقه تا جان نتوان شد نشنید طوفان

آید از چشم چنان آب کرم گیرد خواب | نتوان بست ره چشمه چه گیرد طغیان

خاوری دور زن و بیدار شو در دی دارد | باز نغز است که از درد تو جویم درمان

عید شد تازه و آراسته از نو در آفاق | باغ شد خرم و آرایش از نو در کیهان



عید را نازکی از هیبت ز دور دارا | باغ را خرمی از هیبت ز عهد خاقان

جم نشان محمدعلی شاه که با رایت او | خفته در روم و به توران علم قیصر و خاقان

باد تا عید همی حسن زمان است و زمین | باد تا باغ همی زیب زمین است و زمان

عید اجلالش فرخنده ز دوران سپهر | باغ اقبالش آسوده ز آسیب خزان

این قصیده مشتمل است بر حروف مقطعه منفصله در مدح ملک الملوک الاعظم محمدشاه قاجار خلد الله ملکه

در روز رزم دارا دارد دوان دوان | او وارث رزم او راد روش از روان

دارا ب زآب زور و دارای بال و دل | در راه او ز روی ادب رد دوان دوان

آن داور درم ده و دارای داد رس | ارزاق را رواج ارواح را روان

از رادی درود دش دوران دوات دار | در وادی ورود وش دارا دواب داران

راز درون دوران دارد در روان دل | از ذات او زدا روا ز رای راز دان

آوازه زد اوش آرام درد دل | آرام روزه داران آواز ای از او دان

از دور روا زادوان در زاد و داد او | داد او روا وداد و دل داد آوران

آداب را رواج از آن داد و آن دو داد | آرام را دوام در آن دور دوران ادان

درد از درون زدوده ز ادراک ذوق رای | در روده ذوق زورق ادراک او روان

دوران وراز اراده دادار از ازل
دارد دواب دار از و داغ دوی ران

دروان زرا دروداش آدازه و زود
وز رای راو رغ زنی روم آورد زدان

داده زرا و رود و زق دروار دواج
آزارم داغ در دل دردی ارم از آن

آن روی آب درده و آزارم روی او
زو زاق درد دره او دی و رق در آن

رزاق او ز روز ازل ورا ز دل
در دام راه دار دواز آرزوی دان

آری ز رزق او دار روی او رد دول
زال از زور رور آور دواز دوک دو دکان

دارد و زرزق دو ورق زرز زر دوغ
در زور روی او دم دوران دوی دران

رزاق راز روزن دل روزی دوام
روزی دود او ز آزاب دل زران

دارا دو رداو رش از داوری زوال
دو راز زوال دارش دارا دار دودان

این قصیده در دراو تا یکون ... طالب معالمه با دولت ... بنده درگه او ... شده و ربیع
ملک الملوک ... شاهزادگان فاطمه ... نصرت ... السلطنه العلیه عباس میرزا ... بتقریب
وکری از مرحوم میرزا محمد شفیع صدر اعظم سابق ... در خاتمه قصیده رفته است

شده از عدل شاه آراسته تا روی زمین
گیتی از فر زند طعنه بفردوس برین

دشت در دشت همی تا نگری آزرگون
ملک در ملک همی تا نگذری فروردین

چهره این چهره حصار گریبان روشن
جبهه فتنه چو ابروی کیمیان پر چین

بره زالان جهان را صف از و جوان
دیو زادان زمین راست حور العین

مرغ انده و سیمرغ بودم آغوشش
آتش فتنه با کبیر بود هم ... لین

هرچه با بار هرش ... بفرازد بنشیب
هر چه خوبی همه خوبی برسا رو برین

این همه از مدد بخت جهاندار زمان
این همه از اثر عدل شهنشاه زمین

آیت فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام
هست با رایت او آیت اقبال قرین

آنکه گردنده فلک دولت او راست مطیع
آنکه پاینده جهان شوکت او راست رهین

جیب او مشرق و مهر است از آن کرده طلوع
دست او مخزن و کانیست در آن گشته دفین

فقر را کرده سوال از کف جود ش لبیک
جرم را کرده دعا از لب عفوش آمین

شیر از سطوت او رنجه شود از روباه
کبک با تقویتش پنجه زند با شاهین

منقطع خواهد اگر نسل جهان را قهرش
اوردهر عقیم آید و گردون عنین

برد رش نافه زنا طرف رسولان جلیل
در برش آمده زاکناف سفیران گزین

آن چه آورده زدارای فلان مرز کلاه
این چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین

آن همی لابه کند از عزم یا لطفی روم
این همی تو به کند از پی ویرانی چین

آن همی گوید روم از نو در آن پای گذار — این همی گوید چین از نو در آن جای گزین
تخم آبادی در ساحت آن مرز بپاش — خاور ویرانی از صفحهٔ آن بوم بچین
همه مرده دل و خاک پیت آب حیات — همه تشنه لب و گرد رهت ماء معین
شه چو گردون و سپاه او راست پس چرخ سعد — شه چو دریا و سپاه او راست پس در ثمین
همه از نجم خلافت در تابنده صدف — همه از برج جلالت مه فرخنده جبین
همه با خنجر زال و همه با صارم سام — همه با زور نیال و همه با فر تکین
هر یکی گشته به سالاری ملکی موسوم — هر یکی گشته به سرداری فوجی تعیین
آن نویسنده که گر قسیم ز رکا سنجر — این نگارنده که گشادیم در قسطنطین
خامهٔ عباس شه آن قوت سرپنجهٔ ملک — که شد از تیغ گذارش در فتح ثمین
در بر کفر حصارش شده چون سد حدید — کرد اسلام نظامش شده چون حصن حصین
دست بر تیغ چه یازد ز خلایق تحمید — روی در رزم چه آرد ز ملایک تحسین
دشت در دشت اگر لشکر از و یک شمشیر — کوه در کوه اگر حمله از و یک زوبین
ای شهنشاه که پیداغ قبولت مرکز — گشته توسن رهوار فلک بار سرین
رمح جانسوز تو مقیاس ظفر را مسطر — تیر دلدوز تو میزان اجل را شاهین

روس را دل بود از بیم تو همچون سیماب — سینهٔ روی زخشان آمده ویران تمکین
گرچه از خوف تو گردیده کنون طالب صلح — گرچه از خشم تو بنشانده کنون آتش کین
باز تیغت پی جانسوزیشان صاعقه بار — باز تیرت پی دلدوزیشان چله نشین
باز در زاویه بود گاو دست چون اژدر — باز در نعره بود خاره دهت چون تنین
از پی شست خسی جنبد اگر زحمت تیغ — این همه را قلم صدر جهان گشته ضمین
صدر ایام جلال الوزرا ناظم ملک — فخر آفاق نظام الامرا ناصر دین
پایهٔ ملک ز معماری رایش محکم — چهرهٔ بخت ز نقاشی کلکش رنگین
قدر انشاش بود چون ز ملایک جبریل — برزابر از همه چون قرآن یاسین
تو همی ملکستان از اثر عزم درست — او همی نظم رسان از مه در رای رزین
باد تا خیل نجوم است فلک را زیور — باد تا طول زمان است جهان را آیین
عدت لشکر تو هرچه کواکب است در تاب — مدت دولت تو هرچه شهور است و سنین

**در مدح نواب مستطاب عالی میرزا**

عید است و چمن ز لاله گلگون — وز ناله دهان لاله مشحون
هم صورت تو زرد گشته دلکش — هم قامت سرو گشته موزون

این یک لعبت چو شهره لیلی / آن یک بتر چو صوت مجنون
هم عرصهٔ باغ و ساحت راغ / هم دامن کوه و دامن هامون
هر سو که نظر کنی شقایق / هر جا که گذر کنی طبرخون
هم سبزه جانفزا بآیین / هم بلبل خوش نوا بقانون
در سطح دمن فرح فزا باد / در بزم چمن نواخت قانون
دلدار ز حال عاشق آگاه / عاشق بجمال یار مفتون
با هم شده چون دو کوکب سعد / در عرصهٔ عیدگاه مقرون
معشوق ز عشوهای جانبخش / عشاق ز نالهای محزون
از کشور تن بود روان خواه / بر لشکر دل برد شبیخون
از ژاله درون لاله مستور / چون حقهٔ لعل در مکنون
وز بهر نثار عید طاهر / از مرکز خاک گنج قارون
بگشت عیان هر آنکه بود / در مخزن شاهزاده مخزون
فرمانده فرخ هما فر / شهزادهٔ جم نگین همایون
آن آیت رحمت الهی / آن مظهر التفات بیچون



دارای بحزم بعدل کسری / دانا بکرم بحزم فلاطون
در زور رزمگین بتن تهمتن / با صولت جم بفر فریدون
خشمش چه بشور بخلق قارن / لطفش که بود بذات معجون
هم شعله برآورد ز دریا / هم لاله بر آن کند ز کانون
با همت سپهر باد هر عید / بر شاه و شاهزاده میمون
این طالع سعد باد جاوید / این دولت نیک باد افزون
هم پنجهٔ حادثات گیتی / هم ظلمت نابسات گردون
از دامن بخت باد کوتاه / وز ساحت ملک باد بیرون
با خاوری التفات بادا / هر روز ز روز دیگر افزون

## در مدح نواب مستطاب حسینعلی میرزا در تهنیت عید

رسید عید همایون بطالع میمون / فلک به تهنیتش داد گوهر مکنون
چه عید فرخی بارگاه کون و فساد / چه عید نازکی کارگاه کن فیکون
چه عید بر سر افلاک افسر زرین / چه عید بر تن آفاق خلعت اکسون
زمین بمقدم او پر شکوفه چون گلزار / ز فر موکب او پر ز لاله چون هامون

درآید گلشن و از کلک نقش بند بهار / نقوش آرزمی این صحف انگلیون
چمن ز لاله رنگین نگارخانهٔ چین / صبا فکنده در آن فرشهای سقلاطون
هوا ز نکهت گل غیرت هوای بهشت / زمین ز بوقلمون رشک چرخ بوقلمون
حکایت ز اهو نابگرد به گلبن و سرو / دگر نه گوید ز طوبی و زیتون
بصحن باغ عنادل بنالهٔ دلکش / بفرق شاخ قماری بنغمهٔ موزون
همی سرایند از وصل سرخ گل بربط / همی نوازند از عشق سرو بن قانون
هوا و خاک ز آسیب دی و دور گوزنم / بهار بهر مداواشان چو افلاطون
یکی ز قطرهٔ شبنم همی بریزد خوی / یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون
مگر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار / و یا ز خاک برآمد دفینهٔ قارون
که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن / که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون
چنان ز لعل و گهر باغ کرده جلوه گری / که چشم فتنه گران شد بجلوه اش مفتون
بر آستان مگر افتاده رفت پنداری / که شد ز لعل و گهر جیب و دامنش مشحون
خدیو زادهٔ اعظم حسینعلی شه زاد / که گشته عید ز فر وجود او میمون
مدار مهر عزش بچرخ داده مدار / سکون لنگر حلمش بخاک داده سکون



ز بخشش کف و روی ابر گشته سیاه / ز سجده در او قد چرخ مانده نگون
به پیش مهر رخش ذره بود خورشید / بجنب بحر کفش قطره بود جیحون
چه ریگ روی زمین بحر طبع او گوهر / چه ساحت سپهر جهان دست عدل او هامون
ببنده در گلستان عیش خار ملال / نرسد بگریبان عقل دست جنون
زهی جناب تو از حد روزگار برون / نعیم کوی تو از جور روزگار مصون
کف کریم تو قانون جود را سبب / دل سلیم تو معیار عدل را قانون
کسی ندید بعهد تو خاطری غمگین / ولی نکرده بدور تو نالهٔ محزون
ز خاک پای تو گردیست چرخ مینا فام / ز نور روی تو تابیست مهر آینه گون
قرار لشکر جاه تو با ازل توام / مدار اختر بخت تو با ابد مقرون
سریر شان تو آن برز طارم افلاک / سپهر جاه تو آن برز گنبد گردون
نهاده پایه بر این طارم رفیع بنا / فکنده سایه بر این گنبد بلند ستون
بود ز رزم که از گرد گیرودار شود / عذار مهر نهان زیر حلهٔ اکسون
جهان ز تیرگی مهر چون شود تیره / چو آفتاب برآید برآن [illegible]
تبارک الله از آن توسن جهان پیمای / که از سواد جهان در دمی رود بیرون

چو مهر مهر تو بخشش چه خاک در لشکر
چه آتش است تو و چه آب در [illegible]

سنان سینه شکاف و خدنگ دیده گداز
درآوری بعدو در دو پیکی به عیون

نشان تو بصفت بحجه قامت لیلی
خدنگ تو با اثر بحجه ناله مجنون

شود بچرخ ز رمح تو هر سری هم سر
شود بخاک ز گرز تو هر تنی مدفون

اگر بود بشمار ستاره لشکر خصم
چه غم که هست سپاه تو از ستاره فزون

دو چشم بخت عدویت بخواب شد جاوید
مگر که خورده ز آغاز شربت افیون

ستوده قدر خدیوا که گوهر مدحت
چه گوهر آمده در بحر طبع من مخزون

چه خامه بهر مدیح تو بر بنان گیرم
همی ز طبعم زاید جهان جهان مضمون

بجز ثنای تو هر نظم من بود افسانه
بجز دعای تو هر نثر من بود افسون

همیشه گیر دایره وجود ز نگ علم
بجز وجود خداوند قادر بیچون

قدیم باد وجود تو ز حدوث زمین
که از وجود تو هست این عالی مسکن

قدا ربه تو ثبت چون الف برافراز
مدام پشت عدویت خمیده باد چو نون

رواج از دو ملک زاده باد ملک ترا
یکی بنام هلاکو و دیگری ارغون

سعادت ازلی باد باکی تو [illegible]
هدایت ابدی باد باکی مقرون



مغنی مجلس این باد ساغر جمشید
طراز تارک آن باد تاج افریدون

زنخ جام همی باد فرق این فیروز
ز راح عیش همی باد چهر آن گلگون

نظام ملک تو باد از وزیر موسی رای
چنانکه نظم مهمات موسی از هارون

## در مدح نواب مستطاب محمود میرزا

ساقی مجلس بیار آن قدح خسروی
مطرب محفل بخوان این غزل پهلوی

باده ز خم کن برون تا کنی آشکار
از منم ساحری معجزه موسوی

مریم خم حامله عیسی شیشه می
ساقی رشک نژاد قابله عیسوی

گر به هر دور نیست در عوض ساغری
خسرو زرین لباس سلطنت و نبوی

ور بنهد روز نه در طمع جرعه
موبد [illegible] لباس ملک احمدی

در عوض جام می رشته سراسر بیاد
مانده ز اسباب دهر خرقه از مولوی

دست امل که رشته دامن و دامن به
رشته تدبیر بست بازوی شوکت قوی

این دل مهوش بست از غم مهوش برفت
چون نبود آن شرابی داده دست رها لا معنوی

زلف تو بر مه ساکن بکشن برفت
زان نبود اندر جهان جز تو را خسروی

خال بکنج لبت کرده وثاق هیچ
این همه قانع نه بر گسترد چمان بشنوی

در پی شاهکی ای منعم پرو کی　　باشی که در محفل شاه جهان پروری

حضرت محمود شاه آنکه گرفت از کمش　　دهر در ایام او طراز ملک سراسر نوی

لا قلم روزگار آنکه در ایجاد او　　عقل نخستین گرفت مرتبه ثانوی

آنکه ز توران ستانده مایه افراسیاب　　آنکه ز ایران گرفت پایه کیخسروی

مطرب او زنده کرد بر غزل عنصری　　خادم او طعنه زد بر ملک غزنوی

دولت بعهدش نظام ملک رد زنگار　　و به ز عدلش کشور سعادت کسروی

چاکریش از خدم کرده بجز خواجگی　　خاک درش از حرم کرده به بانوی

مصرعی از نظم او چون کتب آزری　　صفحه از نثر او چون مصحف مانوی

هرچه کتب در علوم هرچه خبر در کتب　　لفظی از الفاظ او بر همگی محتوی

ایکه نیم ز بدت گویی اگر بر علا　　سعدی و فخر و سیم در غزل و مثنوی

به تو شاه به نو زمین روزه دین دو دول　　هست وجود دلیل لازمه رهروی

ملکت جاه تو را نیست عیان طول و عرض　　کی شود از پای ره هم عرصه آن منطوی

حاصل کار او قصه در نظر خازنت　　گرچه پیسم و زر است خاطر عالم قوی

آب ندارد شراب در قدح پارسی　　رنگ ندارد ترک در نظر سار روی

چون نگار بر شان دشمن جاهت بی　　لایق دجال نیست مرتبه مهدوی

خصم تو دور از تو خوب تا که برابر بود　　مانند اعتدال خلقت نامستوی

در دو جهان خاوری تا که شوی کامران　　حکم ترا بادیت در دو جهان پیروی

غیر ره مدحتش راه دگر نسپری　　جز سخن شوکتش حرف دگر نشنوی

تا که نباشد گریز قافیه را از متاع　　تا که نباشد گریز قافیه را از روی

قافیه زنده کیش باد همی پرست ع　　قافیه دانیوشیر باد همی خسروی

## در شکایت از روزگار

وردی که در زمانه ندیدم ز آدمی　　یک آدمی که آید از و بوی مردمی

همدم بجو و دو دو شو و هرگز ولا مکن　　از مردم زمانه تمنای همدمی

بس ظلم و بخل گشته عیان آدم گوش　　افسانه عدل سنجری وجود حاتمی

از خرمی نمانده نشان آنچنان که عقل　　نبود اراده که نا شنیده تقدیر خرمی

گردون بپای داشته آنقدر ساکنی　　انجم ز سیر گذاشته تاثیر انجمی

نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان　　شب آشنا هر کند و روز ادهمی

در دوست هر دو ساغر نوکرده ساغری　　هم در نبات شیر مه جهانتاب خاتمی

انعام چرخ لایق انعام لاجرم — از ناطقی بهست درین چرخ ابکمی
گیرم که هر دمی بتو بخشد شود نصیب — آخر ترا چه حاصل از عیش یکدمی
دل در تظلم است ز جور فلک پار — دلدار یاد و زفلک از فرط ظالمی
محرومم از سپهر که در روزگار او — هر ناکسی بود بکشش کو نگمی
محرومم از چه گونه نباشم که میکند — نامحرمی تلاش و با غیر محرمی
هر شور کرده در دل من شور محشری — هر سور کرده با تن من روز بیغمی
گر در جهان چه با تن یانم عجب مدار — نبود عجب گر رفتن ماتم ز ما تمی
رستم ستم بپاره تن کرد تهمتنه — آیا زهمت کمانه بن کرده رستمی
آن گو ز غادی بنشر بود فخرها — اکنون مرا قبول ندارد بنگاد می
فرزنم همین بس است کز ابنای روزگار — هستم ز خیل فاطمی و جیش هاشمی
لیکن کنون زکینه دجال سیرتان — یا قرب جیش هاشمی و خیل فاطمی
خواهم ز جور چرخ فغان سرکنم ولی — این شعر تر ز زخم دلم کرده مرهمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است — کس را نداده اند برات مسلمی

## ترکیب بند

### در تهنیت ورود قبلهٔ عالم به دار الخلافهٔ طهران

ای غیرت بتان شکن بشکسته پیمان چرا | بربایی یاری کهن بشکسته دامان چرا
با رقیب آمیختن خط بت شکر ریختن | این فتنه‌ها انگیختن ای فتنهٔ دوران چرا
جستن ز راه بر فن زدن راه دین با دشمنی | وادی پیاده شدی ره‌زن ای ره‌زن ایمان چرا
آگه نه از سوز منی ای شمع بزم افروز من | شد تیره از تو روز من ای کوکب رخشان چرا
با لعل جان بخشت قرین لبهای غیر ای نازنین | حنظل قرین با انگبین خرمهره با مرجان چرا
در دم ز هجر ای بی‌وفا وصل تو دردم را دوا | با جان منی داری سودا این درد بیدرمان چرا



این دل که دارد یاد تو ویران شد از بیداد تو | آخر خراب آباد تو باشد چنین ویران چرا
اکنون چه باد داد و ظفر آن پادشاه دادگر | ای جور کیش کینه ور بیداد بی پایان چرا
گیرم زکات شه را گویم که آن شه را | کاین بندهٔ درگاه را داری تو در افغان

وله — مطلع — ایضاً

شه زچین بست آفتاب خسروان
شاهنشه داد آفرین مالک رقاب خسروان

وقت سحر کز پیک ژرفان مژده را جان برسید | دیدم چه برغ شتر بر پیکی شتابان برسید
پیکی چه ماه شیرپو آزرم مهرش ماه رو | گرد ره از رفتار او تا اوج کیوان برسید
از بس شادی خرمی نشناخت پا از سر همی | گفتی به بر روی زمی چون مرغ پران برسید
چون شاد و خرم دیدمش از خبر پرسیدمش | پاسخ چنین بشنیدمش کان ظل یزدان
ما و زمین شاه زمن با لشکری لشکرشکن | خاتم گرفته زاهرمن همچون سلیمان برسید
اعدای او قبطی نما شد غرقه بحر فنا | بارمح همچون اژدها چون پور عمران برسید
کو ساکن بیت الحزن فارغ شو از رنج و محن | کان یوسف گل پیرهن از ملک کنعان برسید
گو بد زبان ناکوس این مژده که افغان روس | اندر سپهر آبنوس آشوب افغان برسید
بر گوش ماه تا بدین مژده را بیداد ره | کز کوکب فیروز شه سرتاب ماهان برسید

وله — شاهی که از سیمای او پیداست آثار سلطنت / وز گرز تن فرسای او آسوده جان سلطنت — ایضا

شد ملک ری جان در تنش کاینک شه از راه آمده / خاکش ز نعل توسنش بر تارک ماه آمده
خاکی که رفته بر هوا گردی بود از جیش شه / با چرخ مهر پیشوا خود بر سر راه آمده
تا تیغ آتش خو شده کار عدو دیگر شده / با فتح هم زانو شده با بخت همراه آمده
تا دیده گردون رزم او مانده خجل از عزم او / کوه گران با حزم او باد وزان چون کاه آمده
بس دورکنده آن جم نشان بسته سر گردنکشان / با آن بلندی کهکشان بسیار کوتاه آمده
با صولت رستم شده جا شیر چم بر ادهم شده / با همت حاتم شده چون بر سر گاه آمده
صمصام کین را آخته بر قلب دشمن تاخته / کار عدو را ساخته اینک بخرگاه آمده
از حشمت بخت یاورش جان عدو در ششدره / از فتنه بعث اخترش بس نقش دلخواه آمده
کوس از پی شادی دگر سر کرد افغان از جگر / کز روس با فتح و ظفر فتحعلی شاه آمده

وله — شاهی که از تیغ بیان اقلیم گیر آمد همی / وز یاری بخت جوان خصمش حقیر آمد همی — ایضا

رفت آنکه گفتی سربسری ملک جهان بر باد رفته / اکنون ز فر داوری صد شهر دیگر یافته

آن

---

آن داوری کز داد و دین آراسته روی زمین / آن صفدری کش روز کین گردون مظفر یافته
گل با رخش بیقدر شد وزر از کفش پژمرده شد / آن کو ز نازش گلگون شده وین رنگ از لطفش یافته
شد از فریدون پیش صد شاه باز از دانشش / تا منصب دارا بسی چرخ از عمر یافته
از عدل او هر بیکسی افزوده مقدارش بسی / وز جود او هر مفلسی صد گنج گوهر یافته
آنرا که چون فتنه بسی کس می‌زند بر جستجو / اکنون ز دولت جود او صهبای ساغر یافته
از بس دل خصم دغا با تیر او کرده جا / شاخ سنانش در وغا بار صنوبر یافته
رازی که عقل آگهش تا زد قدم زو در رهش / بر رای آگاه شه دوران مصور یافته
تا بر زمان شاهی چنین سلطان آفاق چنین / خورشید خرگاهی چنین کی چشم اختر یافته

وله — گردون چنین شاهی نخست از دوده خسروی / سروی چه قد او نرست از بوستان خسروی — ایضا

ای خسروی که برخلاف افلاک دریا مایه / وی داوری کت آفتاب از جان ثنا خوان گشته
بر دست از فرخنده خواه دو بحر ... / آن یک شود ... تیز چو ...
از عدل تو فرمانده خیل شیران روبهی / انصاف شاهی بیگونه سلطان ...
باشد جهانداری ترا از خصم بیزاری ترا / چون هر زمان باری ترا الطاف یزدانی گشته

کاری که با سرو و سمن کرد ابر نیسان در چمن
دست همان با انجمن ابر بهاری کند

ای گوهر بحر عطا در مدح تو صبح و مسا
از بحر طبع تیره زا کلکم در افشانی کند

چون من تو را ادهم ز در برد و بکشتای داورا
ملک وجودم سر بسر خود رو بویرانی کند

خواهم برسم چاکری همچون سپهر چنبری
بر درگه تو خاوری یکچند دربانی کند

کن حکم تا ساید جبین در آستانت بر زمین
تا فخر بر خاقان چین از لطف خاقانی کند

تا هست دور آسمان بادا بقای دولتت
همواره بادا در جهان بر پا لوای دولتت

## و له ایضاً غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---|---|
| نگونگاه معنی بود پیش از فطرت اشیا | وجودش را شهودی ما ورای فکرت دانا |
| وجودی لایزال از روز پیش بود و دایم | شهود لم یزل در جلوه آتش بود شیدا |
| ز شور دلبران فارغ دلارا دلبری دلکش | ز سوز عاشقان ایمن همایون شاهدی رعنا |
| نه رویش را نگه حیران نه وصلش را دلی خواهان | نه راهش را سری غلطان نه کویش را اثر جویا |
| هم از مشاطه بیگانه هم او را غازه افسانه | نه زلفش را بدن شانه نه دستش طالب حنا |
| بلی شخص چنین را لازم ذات است مستوری | بلی ذاتی چنین را لابد حسن است استغنا |

| | |
|---|---|
| رها شد عهد استغنا سرآمد دور مستوری | عیان گردید از خلوت فکنده پرده از اسما |
| وجود عقل و نفس و روح و جسم آراست در یک دم | بیک علم و بیک آیت بیک لفظ و بیک ایما |
| بهر گنجینه گنجی ریخت از گنجینه معنی | بهر آیینه عکسی داد از رخساره زیبا |

و له — ایضاً

غرض از آفرینش قادر دانا چه در پیدا
وجود عقل اول ذات پاک صاحب لولا

| | |
|---|---|
| سوی آباد شو ای غم چه کنی ویران را | نیست در خانه ویران اثری طوفان را |
| غیرت عشق بجور است که با رخصت دوست | رخصت سجده آدم نبود شیطان را |
| عاقلی را که نه از عشق خبر دانا چیست | بت پرستی که نداند مصحف یزدان را |
| جرم کونین که بیچیز ارزد رحمت را | نقد کونین که بهائی شکر احسان را |
| در وجودی که نه جرمی چه اثر بخشش را | در زمینی که نه تخمی چه ثمر باران را |
| عشق چون نیست مبالا بهوس دامن را | مست چون نیست مبالا بعبث ایوان را |
| جان که جانان نپسندد چه کند هستی را | سر که سامان نپذیرد چه کند سامان را |
| سلطنت جوی که معمور کنی مسکین را | مسکنت خواه که منظور شوی سلطان را |
| سالک آن نیست که دانست ز ره بیره را | عارف آن نیست که فهمید ز کفر ایمان را |

دوست چون دامن آلوده پسندد زانرو | گرد دم آلوده بجو تا نشکر دامان را

وله

خاوری بندهٔ خاقان شد و زین پس گردد | بگوی مملکت و سلطنت خاقان را

ایضاً

نثار دوست کن ای خضر زندگانی را | که عاقبت نبود عمر جاودانی را

چو بحث جانان شد بهانه فتلم | دگر بعشق مکن عیب بحث جانی را

خوشم که تا زود سر باد در ره عشق | ز سر برون نکند دوست سرگرانی را

از این خموشی فاش میشود غم دل | ولی چه چاره توان کرد بی‌زبانی را

ببستان تغافل شعار ما گوئید | که شیوه‌های دگر هست دلستانی را

جا به این که نه عیب است دوستدار ایرا | جفا مکن که نه شرط است مهربانی را

وله

تو راست منع خروج و رقیب را ز دخول | نگاهداری و هر شغل پاسبانی را

ایضاً

لازم عشق نبود اینهمه رسوائی را | آنکه پیداده به حسن آینه زیبائی را

این لطافت نه ز رشک طرهٔ تو | اینقدر لطف کجا بود خود آرائی را

سر ماهیس غم عشق تو در تو پرده‌نشین | زین میان باز تو داری غم تنهائی را



جز نگاه تو نگفتم سخنی در همه عمر | وز من آموخته شیوهٔ خود رائی را

کاش شکی روی تو نیز نیارد بجهان | آنکه برگشت ز ما قوت بینائی را

کاش شکرانه این دامن پرپاک گلچین | مکنه منع ز گلزار تماشائی را

ناتوان ره خود را چه توانا بردی | بیشتر ازآنم که ستانند توانائی را

ترحم کرم سفت را برزبان | ورنه بود ترتیب بد به حیائی را

وله

خاوری هر غزل از بهر گدائی گوید | گر بی جایزه گوئیند تقاضائی را

ایضاً

ایزد این دیده از آن داد بنی آدم را | تا بدام تو گرفتار کند عالم را

بر قیاسان نما حلقهٔ گیسو که کسی | اهرمن نیز در انگشت کند خاتم را

تو مکن جلوه به پیش نظر اهل هوس | که کند پرده‌نشین چارهٔ نامحرم را

آه از آن غمزه که پرداخت بارباب کشش | حیف از آن تیر که نشناخت دل بیغم را

زعفان کم نکند خونشده دل بنده مگوی | از مصیبت زده چون منع توان ماتم را

عهد کردم که نگویم سخن جز با دوست | عشق تنبیه است زبانم چه کنم همدم را

گردت منزل عشق است مده راه بعقل | جای رد باده مکن جلوه که مستغم را

داشت ابلیس بهانه جز از غیرت عشق / زانکه بر درد و شد و سجده نکرد آدم را

وله — ایضا

خاوری بوسه اگر میطلبی کاشس طلب
اثری نیست به پیش سخن مبهم را

چو ز برق غیرت عشق که به بندم آشیانرا / چو ز بان رسد به گلچین چه غم است باغبانرا
همه آن شکار غافل که رمیده در کمینگه / تو نیاز آن شکاری که کشیده کمانرا
بوصال صد هزاران دهن ناتوان فتاده / نظری به این ببوییم تو بگش عنان را
دگر از جهان چه خواهی که جهانیان برای / تو نبسته اند و لرا تو داده اند جان را
بعد از هزار جانم نبرم برون یکی را / که ببسته اند خوبان بهلاک من میان را
غم عاشقی ز خلوت بکشد بکوه و صحرا / بهوای نوجوانی که من پیر ناتوان را
خطری زهمرهانت نبود در این بیابان / بهوای راهزن رو بگذار کاروان را
اگرت نخوانده مهمان هوس است ای توانگر / بامید پاسبانی مگذار آستان را

وله — ایضا

تو که باشی طالع عیش و غم خاوری چه دانی
بجی از جای یاران چه خبر بود جوانرا

بجرم لطف من کرد بیرون پاسبانش را / کنون بشد دم که بود پاسبان آستانش را



بنازم کلک نقاش ازل را در طرح آن ابرو / چنان زد و آورد با رگ شتاری نگاهش را
مرا انکه وا اکنون میلت جیده دیگری دارد / ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را
بگو شم از سعر گوید مکن تا میرم از حسرت / ندارم لطف است اگر گوید بمن راز نهانش را
مرا با کام میخواهد شکر ریزی لعلش / ندانستم است اگر در خنده بیکیرد دهانش را
عجب نبود که چون دیوانگان باز است آغوشم / شبی در خواب دیدم در بغل سرو روانش را
حدیث واعظ از طول قیامت بود بر خیز / گرفتم رشته زلف تو و بستم زبانش را
جهان آرا کنون جز جهان دیگرش باید / که عشقت کرد ویران این جهان و آن جهانش را

وله — ایضا

براهش خاوری دنیا و دین را دادم و رستم
مکن از عشق منعم سودها باشد زیانش را

نگیرد سراغم را می پرسد نشانم را / که ترسد بشنود از چرخ ستمکاران ستانم را
بعمر افزوده یادا عمر پیران و جوانانش / ولیکن آفت پیری مبادا نوجوانم را
ز کویش گشته ام با رو فشان حبه از شادی / نگیر دو ز کام رایی گیرد عنانم را
ز غیرت میرسم باشد غم و دردی ره آوردم / زیاران وطن ترسم که گیرند ارمغانم را
نگار خویش را گاهی ندیده اند چه میگویم / از آن تاریک شد ایم در سخن گیرد دهانم را

بشکی گر از فغانم بیاد وز آن لب شیرین / بزن مهری که تا نشنوی دیگر فغانم را
گمان داشتم در الفت با مدعی لیکن / کنون نزدیک آن شد تا یقین سازی گمانم را
چنان آهی کشیدم از دل سوزان در این گلشن / که برق از نیزکی گم کرد راه آشیانم را

**ول**

دراین بستان نه ام زآن شاخ بار و برگم / که نبود خاوری هرگز بهار از باغ خزانم را

**ایضا**

غرورش تا کشد در بند صید دردمندی را / که دارد در کمند ناز هر سو صیدبندی را
هزاران گره زآن دو زلف تابکارش گو بنه دش / که وقف کردن باید وبال گردن کمندی را
درین جولانگه از دل نیستم آگه همی دیدم / به دنبال نگاری جلوه گر رخش سمندی را
بعشقش بند بیجا سر بر تا چند از مرح / اگر بر من دلت سوزد بیا آموز پندی را
مکن منعم اگر با گریه چشم اشک دارد / ز گریه یاد دادم خنده لعل نوشخندی را
گداز دگر تو را در زهر آید مکن خامی / پی دفع گزند خود همی سوزد سپندی را
پسندش گر نباشد خدمت من جرم کس نبود / ز خوبان خود پسند هم بس شکل پسندی را
بجرم درد چندان بر مسلم طعن بدگویان / عجب با ستم از جور فلک هر دم گزندی را
شد از غم خاوری چون بید مجنون سرنگون آخر / چه پروا از قد خم گشته اش سرو بلندی را

**وله ایضا**

سر سیاهم در ره او این ناله جانسوز را / شاید به رحم آرد دلم آن ناوک اندوز را
سودی ز دست آموزیم غیر از زر و جان / کو بخت تا آرم بکف صیاد دست آموز را
روزم سیاه و تن تباه یکم روان و دل کباب / آری شبی دیدم بخواب آن شمع بزم افروز را
یک لحظه این زارینه گشت آخر بکام دشمنت / انجم همی سوز و سینه این طالع فیروز را
صد روز محشر بیشتر بر من بهجران بگذرد / تا روز سازم شام را تا شام سازم روز را
باآنکه دارد قدرتی لیکن نباشد شوکتی / با حسن عالمگیر او این عشق عالم سوز را

**ول**

روز وصال دوست را من خاوری طالب نیم / مسکین چنین از بیزری طالب شود نوروز را

**ایضا**

گرچه بمن ساقی فزود تر تشنه ام آن آب را / تشنگی ذوقی دگر دارد به وه اصحاب را
هر کجا سازی وطن سیل سرشکم در پی است / یا بطوفان دل بنه یا چاره کن سیلاب را
دل چو سیماب است در تاب از کمند زلف تو / جز تو کس در بند نتواند کشد سیماب را
من بضعف دل گرفتار و تو را در پای دل / کرده در خم پنهان لولو خوشاب را
میشب از خواب و دیدم لاله زاری چشم خش / غمزه خونریز او تغییر کرد آن خواب را

دل بغربت شد گرفتار کمند دشمنی / ای صبا ده مژده از من در وطن احباب را

خاک شو در پای غواصان بحر نیستی / تا بدست آری گران گوهر نایاب را

از مؤثر گر اثر خواهی مگو آثار را / از سبب گر فکر داری جو نما بگذار اسباب را

ولہ

خاوری من با گدایان زنسیم پادشاهی / کز فریب آلوده دامان کرد شیخ و شاب را

ایضا

عهد غم و انجام نه این عهد خوش فرجام را / بر ابد عشق البته از انجام این ایام را

انجام نا پیدا بدان آن حسن بی آغاز را / آغاز بی پروا ببین این عشق بی انجام را

برهانی از روی عرق ناگاهی از روی نقاب / افزون کنی زان نام را شیرین کنی از آن کام را

چیزی نه غیر از روی او هر سو کشی تا چشم را / جایی نه غیر از کوی او هر [illegible] کام را

در خویشتن گر بنگری یکجا نه دانی عشق را / از ما سوی گر بگذری بشکسته دان اصنام را

در مطلع نور هوی باید شام بی صبح را / در ظلمت شام هوا بی صبح بین شام را

بیزار مگر بر پا شود تا هر سبک رسوا شود / انجام اگر پیدا شود ایام نا فرجام را

با عاشقان زاهد بزن از آتش و رنج بجنگ / تا یکشان آری مگو این پختگان خام را

اندر جوانا سخره اش ایام نافرجام بود / آخر به پیری خاوری شد سخره سرایا م را

ولہ ایضا

ساقی بدور اندازی انجام مینا فام را / بر نام دوران ساختی این رند دردآشام را

قانون بخواران چنین کز لعل ساقی بوسه چین / این نو حریفان بخبر تنها بمن ده جام را

ای مقتدای موسعه تا کی غم اجماع خلق / اینک بیا در میکده بگذر ز دوش عام را

او از غضب دشنام گو من از لعلش بوسه جو / مشکل بهم یابد کسی این بوسه با دشنام را

خواهم برغم مدعی پیش گوش آرد لب / حاصل شود کام تو نیز آهسته گو دشنام را

چشمان خویش از زلف خود رویش نگرد / ظلم است بر پا بسته آن آهوان رام را

آن صید بود مرغ دل کز دانه در دام او فتد / خواهی گرت گر امتحان پیدا نه افکن دام را

در خوابی واز روز نیست چند رقیب رفت / نامحرم است آخر بپوش آن چهره دلارام را

ولہ

طاقت ندارد خاوری تا نامه بر وان آوری / ای قاصد ار داری سری از دل بگو پیغام را

ایضا

ای که گویی بگو این بسپارم دل را / چاره کن حکیم این دل بیحاصل را

عقل بگذار که مطلوب شومی عاشق را / عشق پیش آر که مغلوب کنی عاقل را

عشق آنست که مشکل کند آسان را / عقل آنست که آسان کند مشکل را

جاهل ار طعنه بکامل زند از نادانی است — کامل آیا ز چه رو طعنه زند جاهل را

داده غفلت بمن انگور بی آموخته عقل — عاقل آن به که ملامت نکند غافل را

خبر از دوست مجو زاهد صورت بین را — سخن از عقل مگو خفته لا یعقل را

کی توان لاف زد از قرب آن درگاهی — که هی طعنه زند خارج او داخل را

چاره کاهی بنده ز فرمان ملک — حکم باید ببرد کار بر دکاهل را

ولله

خاوری ظلم فلک بیشتر از طاقت ماست — کو رسانند خبری پادشه عادل را

ایضا

شب است بکش دامن این محمل را — طی ز نور به محمل مکن این منزل را

بجانش نگران است دل از روزن چشم — چون غریقی که ببیند نگرد ساحل را

محفل آرائی او دیدی و بگو زدن او — بنگر این رفتن و برهم زدن محفل را

ترک سرمستم امروز ز جا بکه دستی — آنچنان کشت که نشناخت کسی قاتل را

نه همین نرگس مخمور به دیت حیران — بنگر لاله خون در دل یاد در گل را

حکم جاریست کجا قدرت رفتن ز درست — کی کشد حکم به پرواز کند بسمل را

خاوری راه ندارد کی اندر بر او — عادت است این که نبی یار بخود مایل را

ولن

ولله ایضا

دست آور دل دیوانه را — ز لطف آباد کن ویرانه را

بکویت شورشی از آشنایان — رها کن دامن بیگانه را

نگاهی بر من از آن چشم میگون — نصیب خاک کن پیمانه را

حدیثی با دل از آن لعل شیرین — تر این سنگ کن دردانه را

مرغ از خال مشکین دانه بسیار — نصیب مرغ دل کن دانه را

در انجا صد دل مسکین اسیر است — بزلف آهسته تر زن شانه را

مرا از خوان مردان شام بر او است — نشاید بست در کاشانه را

بسجده غیر بیهوشی ندیدم — سراغم ده ره میخانه را

صبا زان شعله سوزان نشانی — سراغ از شمع ده پروانه را

ولله

حدیث خاوری اندر میان است — نشاید گوش داد افسانه را

ایضا

چون بگردش آرد آن نا آشنا پیمانه را — تا کشد از غیرتم اول دهد بیگانه را

هر چه بیش ساکنان ابکاشی در راه صیام — باز میگردند در شبها در میخانه را

گردی اندر زلف لعل‌های اسیران بی‌سبب / بر یکی زنجیر بستی پای صد دیوانه را
از چه رو ملک دلم را بیشتر خواهی خراب / میکند آباد شاهان کشور ویرانه را

ولد
آنکه گر شمع روی است سوزی در روش
خاوری آگه بود حال دل پروانه را
ایضا

بسته از زلف خود بر گردن دل تارها / می‌کشد هر لحظه از آن تارها آزارها
نغمه شادی کنم زار و گریزان گل بلبلان / جمله مجروح سینه و من در پای دارم خارها
باعث رفتن نپرسد از من و من زین سبب / رفتم و باز آمدم از کوی آن مه بارها
من که در باغ چنین محروم از گل تا کجاست / حال آنکه بنگرد از رخنه دیوارها
در کلیسا هم نه بیند عذری بزاد ندم برای / با وجود آنکه بستم بر میان زنارها
هیچ جا آسودگی جز دام صیاد نبود / بر قفس‌ها کرده‌ام بسیار در گلزارها

ولد
بعد چندین جستجو این دشمنی جانا بهشت
خاور برآزموده در غم خود بارها
ایضا

لیکت هم من بر سر کوی وفا / تن بستم داده و دل بر جفا
سنگ ستم بر سر و بر دل بسی / تیر جفا بر دل و بر لب دعا

بنده به پای تو بروان آفرین / تیغ بفرق و بزبان مرحبا
گر بکشی ور نه بخری بنده‌ام / گر برهم ور نه هم مبتلا
بنده چنان به که نیرزد بهیچ / خواجه چنان به که نسنجد بها
نرگس چنان به که نگوید کنار / لب چنان به که نگردد رها
زخم چنان زن که نیابد علاج / درد چنان ده که نجوید دوا
وصل نخواهد که ندارد شکیب / عشق ندارد که نخواهد جفا
ملک قناعت نشناسد زوال / گنج سلامت نپذیرد تلف
چون نتوان زد سر زلف او / دست من و دامن باد صبا

ولد
گر نظر تا برخت خاوری
یافت خبر مدعی از مدعا
ایضا

یا مکش ره به بت زراه جفا / از تو جفا خوش بود از ما وفا
پاس کرم چیست نشستم رکستم / رسم وفا چیست جفا کن جفا
از تو عطا خیزد و از ما گنه / از تو صواب آید و از ما خطا
ما به تو مشتاق و تو نامهربان / ما به تو مشغول و تو ناآشنا

خسته من ز تیر تو دارد زخم
تشنه من ز تیغ تو آب بقا

حسن تو مشهور تر از آفتاب
وصل تو نایاب تر از کیمیا

عقل بود دام ره هوشمند
عشق بود کام دل مبتلا

عافیت عقل خطر در خطر
عاقبت عشق نفع در نفع

عقل چنان به که جنون در جنون
عشق چنان به که بلا در بلا

هست دل هوشیاران آهنین
لیک دل ما و من آهن ربا

وله

مدعی در وصل تو در ماه و سال
خاوری در هجر تو صبح و شب

ایضا

یار وفادار اجل در قفا
خصم تو خواه و جهان بی وفا

اول مهر تو و هجران پیش
آخر جور تو و مرگ از قفا

خسته هزاران تن که ز تیغت فگار
بسته هزاران دل که ز بندت رها

زلف تو یا جادوی شیطان فریب
چشم تو یا آهوی مردم ربا

لعل تو گنجینه گوهر نگار
روی تو آیینه گیتی نما

نیست ببازار ترا هم قیمتی
هست ولی جود تو بی منتها



بوالعجبی بین که بود عشق دوست
بیش ز هر درد و به از هر دوا

وله

قابل تشریف ملک خاوری
از شرف نسبت آل عبا

ایضا

یار طرار و احباب اندر کمین
راهزنان همراه و دشمن در قفا

خشمگین آید رقیبان از قفا
تا چه زاید امشب از این ماجرا

از جفایت آهی تا با اثر
در بهایت جانها تا با بها

هم ز زنار تو زاهد بت پرست
هم ز محراب تو ترسا پارسا

پای مشتاقان بزنجیرت اسیر
دست مظلومان ز دامانت رها

گر کمند آن زلف با هم در رسد
گر دوا آن لعل و درد هم دوا

گر امید آن وصل دارم با امید
گر بلا آن عشق جانها در بلا

وصل یار است این مترس از هیچ
راه عشق است این مپرس از تنها

راه عشق آمد خطر اندر خطر
کوی وصل آمد فنا اندر فنا

گر خطا از او صواب است ای صواب
گر صواب است آن خطا اندر خطا

مدعا آموزگار و بار باز
خاوری از دی طلبگار وفا

عقده شد اندر آن زلف دوتا دل مرا — از که آیا حل شود این عقده مشکل مرا
زان نمیگریم که ترسم خیال دوست — باسرشک لاله گون آید برون از دل مرا
حاصل عمری که افشاندم بود جا صیقلی — تا چه زین بیحاصلی یارب بود حاصل مرا
عقل بر تا سر زبان دیوانگی هم خصم جان — زان پسندید دوست هم دیوانه هم عاقل مرا
این تغافلها نه از بی باکیش بر سید من — بگذرد غافل نمیدیدم تا که غافل مرا
خود بهر کس میخواهد بسمل نمیکرد و ملول — بینه اریک لحظه سوی دیگران مایل مرا
باز قاصد حرفها از مهر آن نامهربان — گفت و باز انداخت در اندیشه باطل مرا
چون جرس نالم که آن شیرین ادا سازم جدا — راند از محمل نشین از پهلوی محمل مرا
هر طرف بنشانده در پهلو رقیبان را زهم — جا دهد مشکل به پهلو یار در محفل مرا

و له

می زند بس لطمه این طوفان به کشتی خاوری — باز ترسم رساند جانب ساحل مرا

ایضا

عشق تو برشته در گل ما — مهر تو نوشته بر دل ما
ما طالب وصل و یار در خشم — بر باد خیال باطل ما
گویند بسا جان خرمن — شد قسمت برق حاصل ما
زد زخم و فکند و چشم نگشود — صیاد به سوی بسمل ما
برگشته دگر تغافل از جست — فریاد ز دست قاتل ما
دایم به عزیزی روز بیخ — لیک رسید به منزل ما

و له

فریاد که کف خاوری را — ره نیست دگر بمحفل ما

ایضا

جان تو تا گشته ز زندان تن جدا — هستی ز دوست دور و از آن انجمن جدا
ظاهر اگر در انجمن جان بود رهت — کن سعی تا کند روانت ز تن جدا
محرم در آن حریم که نام گریه اش — محروم شد فرشته جدا اهرمن جدا
برا ابر بر رو که درین راه پر خطر — همره جدا رهست ز نفس و راهزن جدا
در خانقاه نیست سکوت و نه ذوق در سخن — خاموشیم جدا شده و دشمن سخن جدا
الفت برا بزاهد صورت پرست نیست — آری زنت تراش بود بت شکن جدا

و له

از آفتاب روی تو دوری خاوری — مانده بدان که مانده زنت برهمن جدا

ایضا

دست مرا کشند اگر از بدن جدا — ناممکن است از بدنت دست من جدا

دستی که شد بریده گهم تنگ دامنت / مشکل شود ز دامنت اندر کفن جدا

از وصل پیرهن بتن و تن به پیرهن / زان تن جدا ابر اشکم و زان پیرهن جدا

در روزگار حسن و شکردهان ما / شیرین جدا اسیر و بود کوهکن جدا

بعد وطن بتو ز دو قرین میشدم برگ / گر میشدم و می‌شدم از آن انجمن جدا

گردون ببین که از ره کین آخرم نکند / هم ز انجمن بدوری و هم از وطن جدا

ولـه — ایضاً

تا شد جدا از کوی تو شد خاوری خموش / مانند بلبلی که شود از چمن جدا

فغان نگاه ماه هر جا بیست گاه اینجا و گاه آنجا / جدا و راه لیلی سوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا

تو از من دور و خیل غم بملک دل کند غارت / کم فریادرس بود سپاه اینجا و شاه آنجا

رخت محمل فرود ز غیر و ما در کنج محرومی / لب تشنه بار و روز سیاه اینجا و ماه آنجا

ز غفلت چاه در راه و ز عشقت راه بمقصد / بهر جا بالی بشتاب راه اینجا و چاه آنجا

ولـه — ایضاً

مغان را جام جم زنها و داغ خاوری حاصل / بهر سو شاهی رو آر جاه اینجا و جاه آنجا

بزم دل که باشد دلستان را جایگاه آنجا / نباشد همسفر خوان دل جز برق آه آنجا



بدست می‌سپارم جان که دلها خاک پای او / بگو تا بنگذارم دل که جا نهاد فرش راه آنجا

ز چاه نفس بیرون آی تا جاهت شود حاصل / که خوبت حاصلی نبود بجز روز سیاه آنجا

بشهر عشق اگر آئی بجنب نیکویها ساکن / لب سیمین قبا بیرنج زرین کلاه آنجا

بر آ از روزن عقل و گذر در ملک عشق آور / ببین طالع ز یک مشرق لب خورشید و ماه آنجا

رخش وارد ملاحت خاوری شادم / که با شور نمک گرمی و بد کیاه آنجا

عراق آمد بهشت ربع مسکون خاصه آنکشور / که آسایش گزین شد موکب شاه و رشاه آنجا

بهر مظلوم پیر داد خواهی سوی گردونش / زهی درگاه اجلالی که گردون دادخواه آنجا

ولـه — ایضاً

کجا تاب آورد روز جدال دشمن بد اندیش / که باشد ثابت و سیاره در خیل سپاه آنجا

پس از عهد جوانی عشق یاری کرده‌ام پیدا / در این ایام پیری طرفه کاری کرده‌ام پیدا

کنون جور و جفایش را نمیدارد دریغ از من / بپیش از کوی اعتباری کرده‌ام پیدا

وفا کن چون نشد آنا رخصت ترک درنج کمی / که در دل برگرفتن اختیاری کرده‌ام پیدا

نخواهم از مدار آسمان یک شب و روزی / که از زلف و رخی لیل و نهاری کرده‌ام پیدا

بعمری ز درون سینه‌ام گم شده دل مسکین / که اکنون خاوری در رهگذاری کرده‌ام پیدا

وله ایضاً

او طبیب و بیمار شیر دل مشتاق ما | درد او درمان ما و زهر او تریاق ما
چون فاک طرز مطلوبات در ایام وی | مهربانی رسم معدومی است در آفاق ما
گفت فریاد از چه خیزد گفتم از بیداد تو | گفتم افغان از که زید گفت از عشاق ما
قسمت دل غم ز خوان عشق و ما را خون دل | عشق جانانست آری قاسم الارزاق ما
سنگ بر فرقم زدی غافل که مطلوب دل است | گویا پنداشتی کانهم بود میثاق ما
چند در دامان سپندی ای بت را ای که هست | دست اندر گردن دلدار سیمین ساق ما
گر به فهرست داستان عاشقی را غا... یتی | جمله آن بازوا بد ثبت در اوراق ما

وله
خویش را آراست چون حور بهشت از آستین
کف چون بشد خاور ز آن عاشق مشتاق ما
ایضاً

صبح عید است و ز بس داشت مه از دیده حجاب | خنده لعل صراحی کرد چشم سحاب
جام می درکش که عید روزه در فصل بهار | آنچنان دلکش که جام باده در عهد شباب
مصحف و سجاده اکنون برکن ز طاق بنه | کاین دو مستعد و رند با بزم می و بانگ رباب
ساقیا رفت آنکه میترسیدی از غوغای شیخ | پرده بردار از رخ و بگو کن این اضطراب

اه

گرچه واعظ کرد منع باده اکنون منتظر | تا بنوشد شاید از دست تو یک جام شراب
مدتی بی بوسه و باباده بودم ای زمان | بوسه خواهم با شمار و باده خواهم بی حساب
مرترا همواره باشی لب خوی بر عذار | مرمرا پیوسته باشد تن به تب دل در عذاب
می بهای تو یابد به لعل از عقیق | خوی ز رخسار تو یابد به برگ گل گلاب
در جفا داری شتاب و هر چرا باشد درنگ | در وفا داری درنگ و عمر را باشد شتاب
هر سوالی را جواب و هر جوابی را سوال | من جوابم با سوال از تو سوالم بی جواب

وله
سر برآر از خواب و درکش جام صهبای خاوری
پیش از آن کز کوه خاور سر برآرد آفتاب
ایضاً

ای خورده لب لعل تو از چشمه جان آب | من تشنه لبم لیک از آن چشمه سیراب
مخمورم و در چشم تو کیفیت صهبا | رنجورم و در لعل تو خاصیت جلاب
هم چاره نسیانم از آن پسته خندان | هم داروی ضعف دل از آن لولوی شاداب
آشفته چلیپای تو با دسته سنبل | مجذوب سر انگشت تو با دانه عناب
آراسته کنامی من حسن تو را نام | آموخته بخوابی من چشم تو را خواب
آیا زکجا جویمت ای کوکب رخشان | آیا زکجا یابمت ای گوهر نایاب

دل از ریش و لرزه چو سیماب و از تف — نهاده بغیر از تو کی بند سیماب
بر لطف اگر خون دل خویش ننوشم — بالیت جهانا شود آماده سیلاب

وله

با این همه حسن که رد خاوری از تو
گر زانکه پری ناشی در زمره حجاب

الف

دلم را چشم مستی داده از دست — چه آن ساغر که از دست افکند مست
ز صیادی هنوزم رشته بر پای — که صیاد دگر را دام بر دست
نه ور بندش ز چینای توان رست — نه از داشتن ز خونخواری توان رست
هزاران دام پیش افشانده در پای — هزاران صید پیش افکنده در شست
ز گلشن بهتر از دامی گران زلف — نه مرهم خوشتر از تیری گران شست
پسند آن تن که از آن زخم رنجور — بلند آن سر که در آن دام پابست
لبی را جان و دل میرد و میگشت — لبی را بوسه‌ای کبت و می خست
برو راهی که نتوان او در آن رفت — بجو دامی که نتوانی از آن جست
زرنگ نقشم اگر زیبا اگر زشت — ز بلک اصلیم اگر بالا اگر پست
کمو در پای بند بندگی نیست — بود تا خاوری را زندگی هست



وله

بود تا دیده آن رفتار و قامت — حدیث واعظ از هول قیامت
بنفشان زلف از سجده که واعظ — کشد این رشته تا روز قیامت
صف محشر شود بر پا بسجده — گزینی چون میان صف قامت
یکی از خود رود تا گفته تکبیر — یکی از پا فتد نابسته قامت
بزاهد کفر رز محراب ابرو — چه دید آن طاق شکل جفت قامت
کند از آن کمان محراب زین بیش — نترسد زاهد از تیر ملامت
ز دین دار ار که دعوی کند شیخ — ور این دعوی ندارد استقامت
سلامت خواسته همواره زاهد — از او برداشت رسم سلامت
شکستی روزه ما روزه داران — نخواهد از تو کس فردا غرامت
بشارت ده بعید اکنون که داری — ز ابرو ماه زین دعوی علامت

وله

بر آ سرخش آن بت پرستی
بمسجد خاوری دید این کرامت

الف

جمیع عالم همه بر قامت او معشوق است — خامه آن طبع که چون بر قدش موزون است
دشمن بین که ز بیماری دو مردم و باز — بگه از ناز نپرسد که فلانی چون است

دل سودازده از زلف تو بیرون نرود … این چه زنجیر که دیوانه بر آن مفتون است

در ره عشق طریق است که با غایت شوق … عاقل ار کام طلب کرد که از مجنون است

گه از من نه که خون میخورم و میگریم … گه از دیده خندان و لب میگون است

اهل دل در همه شهر نه چنین خوار و ذلیل … یا مگر قاعده شهر شما وارون است

د ر

خاوری بر سر کویش چه ستمها که ندید … باز با این همه پیدا از و ممنون است

ایضاً

باز هایل تقبیل یاران است … دولت در فکر دوستداران است

صبح و شامی که شام و صبحش نیست … صبح و شام امیدواران است

رحمت دوست طالب گنه است … حق پرست گناهکاران است

ای فروغ جبهه بر روشنیان … ماکه آب بجو بیاران است

عاصی را که خون شه چنین نیست … شعله برق بر نیاران است

سر مبند آن سری که در جولان … گوی میدان شهسواران است

دل بسینه آن شری که در میدان … زیر شمشیر شهریاران است

زلف طالع سیه روزان … چشم یار دور روزگاران است



نیست زلف آن بچهره چشم او … بیقراری ز بیقراران است

لب جانان بکام بوالهوسان … غم نصیب امیدواران است

می بشربت بکام مدهوشان … شحنه در بزم هوشیاران است

د ر

خاوری با دلی دو صد پاره … باز آواره دور دیاران است

ایضاً

عهد نوروز و نو بهاران است … روز بازار میگساران است

پنج نوبت زند گل اندر باغ … نوبت جشن شهریاران است

سور سور است در چمن که چمن … مجمع خیل گلعذاران است

لاله خندان ز لاله زاران بین … سرو رقصان بجو بیاران است

شاه گل بعقد بلبل باغ … با تقاضای خوش نگاران است

ساغر مل بدست ساقی بزم … با تمنای باده خواران است

روز عید و بجا رگاه ملک … رخصت بار شهریاران است

میگساران پیشگاه شهر را … ماه در خیل میگساران است

پرده داران بارگاهش را … مهر در سلک پرده داران است

فوج فوج است شه از صبا و عطا / راحت روح جانثاران است

فوج یا آفتاب مجموم است / دست یا ابر نوبهاران است

تاجداران ببخت ولیک / شاه فرخنده تاجداران است

عندلیب است خوش نوا گر چه / در چمن نغمه زن هزاران است

وله

خاوری را بدست جز دو سه هیچ
در قطار سپیدواران است

ایضا

برای راندنم از در نه حاجت جنگ است / روم زکوی تو گر جا به دیگران تنگ است

میان ما و دلارام قرب روحانی است / چه غم که بعد مکانی هزار فرسنگ است

خدا و هر دو دل پر طاقت برای عنت / وگرنه این دل و عشق تو شیشه و سنگ است

ز بس به روی تو حیران شدم ندانستم / که صوت ناله مطرب کدام آهنگ است

بگیر گوش اگر یار مایل یاری است / بصلح باش اگر دوست بر سر جنگ است

از آن زمان که پیدا عشق ره جستیم / فضای هر دو جهان پیش چشم ما تنگ است

خدا گواه که چه شبها به هجر او در روز / یک اشتم که سر زلف یار در چنگ است

تو آن شمر ز خیل سگان خویش مرا / تو را ز بندگی خاوری اگر ننگ است

وله ایضا

ترک من خنجر کشیده و بهر قتلم درهم است / دست مزد خنجرش جان هم اگر گیرد کم است

گفت دیگو به بر زخمت مرهمی بگذاشتم / چیست یا رب زخم آن قاتل که ایش مرهم است

جای او در جان و اندر دل غمش دارد مکان / گر دلم پر غم چه غم دارم که جانم خرم است

عاشقانرا وقت خوش چون حلقه ماتم زنند / در دو عالم شادی کرا هست در آن ماتم است

گر گریزد از من آن زیبا جوان نبود عجب / پیرم و دایم سرشکم جاری و پشتم خم است

آنکه دارد ماجرایت فارغ از هر ماجرا است / عالم آزاد کانت خارج از هر عالم است

ابتدای بندگی نامحرمی اولی تر است / عاقبت نامحرم است آنکس که اول محرم است

زاد مرد است آدمی گر از نژاد اهرمن / تنگ چشم است اهرمن گر خود ز نسل آدم است

وله

بر خط و خال کدایان دل چه بندی خاوری
خاتم فرماندهی شاهان انگشت جم است

ایضا

به چشمم گر نمش رنگ سحاب است / خیال خواب چون نقش بر آب است

لبش پر می چه لعل اندر عقیق است / رخش پر خوی چه گل اندر گلاب است

جا داده خود را نش در نمک است / بخون بچکانش شتاب است

حساب بیگناهان بیشمار است — شمار دادخواهان بیحساب است

لبش بر درد درویشان گواه است — کفش از خون دریشان خضاب است

خضاب از خون دریشان گناه است — دوا بر درد درویشان ثواب است

صواب دشمنان محض خطا دان — خطای دوستان عین صواب است

اگر از جان نشان جویی غمین است — وگر از دل خبر گیری خراب است

اگر از عقل میگویی بجهل است — وگر از بخت میپرسی بخواب است

ندیدم زان عتاب آیین عطایی — که تا دانم عطا به یا عتاب است

عنان صبر رفت از دست بیرون — که آن چابک عنان پا در رکاب است

ولـه

ببالین خاوری آن ماه در خواب — و یا در مهد زرین آفتاب است

ایضا

گرچه طوف آستانش را به دل مایل است — با سگانش آشنایی سخت کاری مشکل است

همرهان دل بر فنا بسته و پیوسته از خطر — کشتی ما راحت اندیشان همان بر ساحل است

عشق در راه طلب مقصود حاصل کرد و باز — عقل دور اندیش نیکو به خیالی باطل است

عشق درویشی که با سلطان بیک سینه مقیم — حسن سلطانی که با درویش در یک منزل است

فخری گر زدستاو باشد سزاوارش تن است — تا دگر کز نشستن او خیزد و خوبتر آن است

خدمت خاکساران گر شود منظور دوست — کینه بدخواه و سعی مدعی کاهل است

تازه کردم ای ابر رحمت بر زمین افشانده ام — تخم کز مزرع دوران همینم حاصل است

داد جا در آستان رخصت بزم داد — یار تنها نیست مانع با خود از من غافل است

بس ملولم خاوری از همنشینی با رقیب — همنشین ناسزایان بودن آری مشکل است

غم ز ذکر حق ناشناسان بایدم نشناخته — شکر لله خسرو دوران بصیری کامل است

ولـه

خسرو عرش آستان محمد شاه آنکه بخت — در حریم احترام او غلامی مقبل است

ایضا

من بجان از دوری و جانان ز حال ما غافل است — زندگی ما نه که بیجان زنده بودن مشکل است

آدمی را عقل دامی باشد اندر راه عشق — گام بیرون می نهد زین دام هرکو عاقل است

دیگرا از تیغ او بسمل کند لیکن مرا — حسرت آن بسملی کز تیغ قاتل بسمل است

خویش را پیش ز گرفتاران به تیغش میزدم — گفت محتاج این صید در جان با خجلت منفعل است

جبل از گل یکسان از باده و من از چشم یار — هرکه در این چمن از نشئه لا یعقل است

یار بیهوش حریفان است و ساقی نیم خواب — شکر لله کز لب لعلش مرادم حاصل است

با جفایش خو کن و فارغ شو از غم خاوری
دل بامید وفای او نهادن باطل است

او تیغ بردن کرده که این شیوه نازست | من جان به لب آورده که این رسم نیازست
رقمی که دهم شرح غمش لیک خدا را | من خسته و شب کوته و افسانه درازست
این قد دلارای تو یا قامت طوبی | این زلف شب آسای تو یا چنگل بازست
با کوتهی دست من این شاخ بلندست | با خستگی بال من این رشته درازست
تا صبح دهم خاوری از عشق بتان پند | غافل که ره کوی حقیقت ز مجازست
چون بخت جوان شه شعبده بندست | غم نیست اگر پیر فلک شعبده بازست
سلطان جهان محمد شاه که جاوید | در بوته غم خصمش در سوز و گدازست

وله
ارباب کرم را کفش روی امیدست
دیوان حرم را درش میل نمازست
ایضاً

ز سروری دو کون آن سری سرافرازست | که زیر تیغ تو دیوانه وار سربازست
ز بی نشانی یار و جنون ما پیداست | که حسن پرده نشین است و عشق غمازست
ز من بریده نه پیوست با کسی کو یار | بریدنش ز من از خشم نیست از نازست



کجاست جرأت رفتن به بزم او ورنه | رقیب فتنه و دلدار خفته در بازست
رهست اگرچه دراز از زلف غم مدار ای دل | کبوتری تو و آن دام دام شهبازست
بچهره اش نگر طفل و نازک اندامست | ز غمزه اش بگذر ترک تارک اندازست
چو که بشکند رم مضطرب ز انجامست | بدل چه بینگرم منقلب ز آغازست
به شهر عشق یکی گفت و این برد واعظ | به آن دیار که ایمان ز کفر ممتازست

وله
ز شعر شورفزاینده خاوری پیداست
که طینت تو مخمر ز خاک شیرازست
ایضاً

دل ز من برد و در پی دین است | دین نخواهم چه خواهشش این است
دین و آیین عالمی بردی | این چه دین است و این چه آیین است
یارب از تن جدا بود آن سر | که جدا از تو ام به بالین است
هر چه خواهی ز من همان خواهم | کام فرهاد کام شیرین است
رخ ز آیینه بر نمیتابد | آن نکو یار دلا که خود بین است
دیده در دیدن لعل نوشین را | واله آن دو لعل نوشین است
خاوری را دلی بود غمگین | هیچ پیدا نه از چه غمگین است

وله ایضاً

چشم افلاک ز دود دلم اشک آلود است / آتشی هست در این خانه که از بیش دود است

هر که را ز عشق کرامت ملک بقا مقصود است / هر که عاشق ز ازل تا به ابد موجود است

سفر عقل کن ز فا میتش مذموم است / خطر عشق ببین عاقبتش محمود است

قسم آنست که سجودست برد سجده بغیر / ورنه از چیست که ابلیس چنین مردود است

بنده غافل حاشا که کند ترک گنه / ترک اولی که از غفلت اگر داود است

خواجه از کبر بجا نکند و غافل از این / که خود اندر نظر قدر فنا مشهود است

عز قبله قهر است اگر ز عون است / طعمه کرکس مرگ است اگر نمرود است

خوارش ز خم ز تیغش بهوس است عجب / این عجب تر که اگر زو طمع بهبود است

قتل این یکتا ناز است چه حاجت گواه / خون ما ریخته و تیغ تو خون آلود است

وله ایضاً

خاوری است بسی زخم خدایم چه شد / چند روزی است که از صیدگهی مفقود است

بعهد زلف تو ما را سر پریشانی است / زمان کفر شد و نوبت مسلمانی است

اگر تو حسن فروشی بهانه در عشق / بلی کسادی هر جنس از فراوانی است



ز تیغ جور تو هر پاره دست کسی است / دلم بکوی تو چون گوسفند قربانی است

بجامه عز ار من صفت منواز / که نقش مهر تو چون خاتم سلیمانی است

به بزم عشق اگر ای عشق قرب بخواهی / بره نخوانده که این بارگاه سلطانی است

شکسته زورق خود را نه ام اندر آن دریا / که صد هزار چو کشتی نوح طوفانی است

مرا غمی است فزونتر ز غصه یعقوب / که آتشم بهتر ز ماه کنعانی است

بزیر خنجرش ابرو بتابد لب کمش / که نالهای تو اش ابر پشیمانی است

وله ایضاً

مرا امید نه جز این که گوش نالهای دربان / که خاوری سگی از آستان خاقانی است

دیده معشوق نهی خرگاهی است / کز دو حشمه زمره تا ماهی است

عاشقان را خبر از ناوانی / عاقلان را خطر از آگاهی است

عاقلان را سر تن پروردن / عاشقان را هوس تن کاهی است

اثری نیست ز گرد ره عشق / عقل را باز سر همراهی است

رهزن راهروان راه بری / رهبر راهبران گمراهی است

مهر در سایه من تا بسرم / سایه دولت ظل اللهی است

رشته ز جیب او دست بمنه — نقص از مدت اگر کوته است

ول

خاوری شهره بنافرمانی
خواجه معروف بدولتخواهی است

ایضا

خواجه را مایه ز کار آگاهی است — بنده را پایه ز دولتخواهی است
مایه پرهنری بی‌هنری — معنی بیخبری آگاهی است
سبب داوری نومیدی — باعث راهبری گمراهی است
خون بس داوران رنگ کنگ — باز ما را طمع و کوتاهی است
رشته است آن سپه زنخ — قامتش گرچه بدین کوتاهی است
برسر مهر فلک سایه فکن — خاوری سایه ظل اللهی است

وله

ظل سلطان که ز شاهنشه دهر
لقبش سایه ظل اللهی است

ایضا

نافصل بیع است و چمن باز بدیع است — از وصل جهی که به از فصل ربیع است
هرکس که ندیده است بهاری بگذران در — این مرد و عیان زان رخ و زان خط بدیع است
آن رخ نه که بر شعر آیات مبین است — آن خط نه که بر قلم توقیع رفیع است



از دایره عشق تو بیرون شدنش نیست — گر بر خود و بنده دگر طفل رضیع است
گر بنده ز سر پای کند خواجه مطیع است — ور خواجه بگاه حکم دهد بنده مطیع است
با یار ستیزی که بجز ره عشق عبور است — از عشق که آبی بجا ملک وسیع است
هر جا که نهادی دو دهت سایه عشق است — از سایه بدیدیت که این پایه رفیع است
در عشق به پای که این پایه بلند است — از دولت عشق است که این شیوه شنیع است
دل برده کنون باز ز بر عت طلبد جان — یک لحظه مدارا نتوان حکم سریع است
در حضرت او قول و عمل برد و کو داور — زیرا که خداوند بصیر است و سمیع است
با اذن خداوند شفاعت نه بود سود — از جرم چه اندیشه دگر خواجه شفیع است

ول

گر خاوری از راه وجود است همه اضداد
داروی تو عشق است که درمان جمیع است

ایضا

خواجه را عمر به سر آمد و باز بجا است — غافل از آنکه سر و پای جهان جمله فنا است
چونکه فرمان رسد از بارگه خسرو عشق — ساز رفتن بکن ای خواجه اگر عقل بجا است
نیستی خواه و ز هستی برهان جان که جهان — هستیش محض فنا نیستیش عین بقا است
منصب اهل جهان آمد و برکت ممکن — چند خشنی که هم دهره و رهزن تقضات

لطفها باشش رضا زانکه بیازار نشود | قیمت او را که کرد خوار گناهی ز خطاست
چون عمل نیست ز اخلاص نگیرند به هیچ | مشتری را تو دو جو کم که عجب ز کالاست
رحمتش هست زاو را که بود مسکین تر | چو نداند به در شیر به همه برگ و نواست
هر وجودی که نه موجود کند معدوم است | آنکه موجود کن از هیچ است بجان یار خداست

وله

خاوری طالب کار جهان نیستی است
ذات معبود جهان است که جاوید بجاست

ایضا

گیرم این دل به پریشانی زلف تو فناست | راه نزدن یار بدست خطا کاین گره از باد صباست
روی بر تافتی آن کاکل مشکین پس دوش | رفت و بود در دل سوختگان تقاضاست
آن زره وار خط و طره زنجیر صفت | کاروان ختن و قافله ملک خطاست
کاش ایزد دو جهان دیگر آرد بوجود | زانکه یک بوس تو را این دو جهان نیم بهاست
بنوکر زحمت من قدری با تو غلط | بس از مصلحت خود نفسی پیش خطاست
دلم آورد بکوی تو چه رانیم ز در | راهبر و راه چه کنه این گنه از راهنماست
نتوان باد صبائی بپیام من و دوست | که وجود من و او را نتوان گفت جداست
ذره گیرم که ضعیف است ولی از خورشید | قطره گیرم که حقیر است ولی از دریاست



وله

خاوری خاک وجودت ز هوس رفت بباد
وین دل بوالهوست باز گرفتار هواست

ایضا

همه از فتنه دمی تنها سپردم جان کولانست | درین جولان بجز خود کس ندیدم مرد میدانست
برادستی به یکسو پای سگبان بزنجیرست | کمش تیری ز ترکش جان مشتاقان بقربانست
گران باشد سرم از تن بجان آمد تنم از سر | تنم چو پای فتراکت سرم مشتاق چوگانست
سرما چاک خوشتر از سر تیغ سرافرازست | تن ما خاک بهتر در ره سرو خرامانست
دل ما را حکایتها است از زلف سمن سایت | لب ما را شکایتها است از لعل نخندانست
تو گنج کام و من گیب گفتم اندر آغوشت | تو باغ حسن و من یک گل نچیدم از گلستانت
شبی تا روز گفتی مست در آغوش من خسبی | چه واقع شد که از این گفته میدانم پشیمانست
مخور غم گر بدل خوبان دگر را بود منزل | برای دیده خود از دلم چون سینه پیکانست
همین تنها نه چشم اهل عالم بر تو شد حیران | فلک هر شب ز انجم با هزاران چشم حیرانست

وله

بدست کافر زلفت بر شد خاوران دین
ترحم لازم اکنون با غلام نو مسلمانست

ایضا

طنابها لازم است اکنون ز زلف عنبر افشانت | که دلها سرنگون افتاد در چاه زنخدانت

شکرخنده‌ای لب کارم کردی از آن لعل خندانت / سخن ناگفته دل بردی ز لبهای سخندانت
تو تا اکنون عزیز مصر نیکویی و می‌باشی / ز نیکویان هزاران یوسف مصری بزندانت
همان نوری که موسی داشت اندر آستین پنهان / بود اندر نقاب لیکن از چاک گریبانت
پریشان عالم و در وجودم جمع شد لیکن / پریشان‌تر از این خواهم مرا زلف پریشانت
گدا را عشق شاهان ممکن اما وصل ممکن نه / تو شاهی ما گدا اشکسته ایم آستانت
مکن پهلو تهی از دوستان تیرت به پهلویم / مکش دامان چنین از عاشقان دستم بدامانت
سفر در پیش ما را ابتدای کار دلدادن / اسیرم کردی و کشتم اسیر چنگ هجرانت
چه رخم رشته زان زلف مشکین یادگارم ده / که از آن رشته محکم‌تر توانم بست پیمانت

ولـه

بهای التفات خویش اگر از خاوری خواهی / لب جان و بکف سر آمدم تا چیست فرمانت

ایضا

شکرخندی نمودی اول و دل گشت شیدایت / شکرخندی دگر جان خواهد از لعل شکرخایت
بامیدی برای دل بکف دارم سپردم جان / دل و جان باختم اول از این پس چیست یارایت
سری دارم پر از سودا اگر دارم پر از غوغا / بدل غوغا ز گفتارت بسر سودا ز بالایت
بر آن رفتن قضا مفتون از آن بالا بلا مجنون / قضا ریزد ز رفتارت بلا خیزد ز بالایت

---

بربستان سنبل مشکین بگلشن نرگس مشکین / برنگ از زلف شبرنگت خجل از چشم شهلایت
قیامت میشود برپا و جنت میشود ظاهر / ز قد عالم آشوبت ز روی عالم آرایت
دو زلف مشکبارش از جمعیت دلها پریشان شد / بصد عجز و تظلم خویش را افکنده در پایت
تنم بر باد شد جان هم برای آزادی آنهم / همان بر جا نقاب خایت همان با ناتمکشایت
چه فرقی از تو زالایق نیم چندی مدارا کن / ببخش این جسم لاغر را بجان و روی توانایت
قدم کن رنجه ای جانها فدای خاک پای تو / که اندر چشم مشتاقان بسی خالی بود جایت

ولـه

نمیگنجم خاوری آخر که شد کارت برسوایی / گدای پیشه من در کوش و عشقش گرد رسوایی

ایضا

دل در آن چاه زنخدان خوشتر است / همچنین کافر بزندان خوشتر است
چون پریشان در پی طراری است / زلف طرارت پریشان خوشتر است
پسته خندان بخوردن رانکوست / پسته لعل تو خندان خوشتر است
روی تو در زیر گیسو خوبتر / شمع اندر شبستان خوشتر است
جان با جای غمت مطلوب‌تر / خانه یاری وقف مهمان خوشتر است
سینه‌ات در زیر پیراهن خوش است / لیک از چاک گریبان خوشتر است

سرو پا در گل خوش آمد قد تو | پای سرو از دل سرو پامان خوشتر است
گلبن اندر گلستان باشد نکو | گلبن از جیب ایران خوشتر است
تو غلام پادشاه و خال تو | خالت در زیر فرمان خوشتر است
حلقهٔ زلف بت شه نکوست | خاتم از بهر سلیمان خوشتر است

وله

تا دو چو قشری بکن خاوری
کافر حشمت سلمان خوشتر است

ایضاً

درد عشق دوست در جان خوشتر است | اینچنین درد هم ز درمان خوشتر است
دیده بی خواب تا چنان که هست | خانه آباد و ویران خوشتر است
تن چنین دانه که راحت و پسند | سر چنین دانه که سامان خوشتر است
اینچنین تن خاک میدان خوبتر | اینچنین سر گوی چوگان خوشتر است
خسته دل را حالت رحمت بریم | این زمان ای دل ز طغیان خوشتر است
کشتیم را نوبت ساحل رسید | این زمان ای بحر طوفان خوشتر است
کفر پنهان اندر ایمان نیست خوش | باری اندر کفر ایمان خوشتر است
من گدای آستان دوستم | از من افغان از وی احسان خوشتر است

وله

خاوری را نیست پی از گناه
کار او چون جود عصیان خوشتر است

ایضاً

درد بیماری افزون ز پرستاری نیست | در پرستاری و دردی که به بیماری نیست
دل از اشک و غم دوست فراوان افسوس | جای یغما ها در شهر ز هشیاری نیست
گرچه بر هر جز زمن لیک نه پوشیده نظیر | بتوان یافت که این خشم ز بیزاری نیست
خواهشم دیدن او گر همه باشد در خواب | چکنم بخت مرا خواهش بیداری نیست
گفتم این جان ستان عطری از آن طره بده | گفت با طره ما طبلهٔ عطاری نیست
بسم آن صید نخستین که بدام افتادم | مهربانان صلاح تو دلآزاری نیست
هر که پابست تو او را دل آزاد نشد | هر که سرمست تو او را سر هشیاری نیست
خواهیم در بر خود لیک به همراه رقیب | آنچنان هست ترا لطف که بیزاری نیست
گفتمی هم نتوان کرد نگاهبان فلک | هیچ معشوق به از شاهد بازاری نیست

وله

خاوری من که کنم نرم بافسون دل سنگ
در دل سخت تو با آن نفسم کاری نیست

ایضاً

چند تا هیچ نبخشی سر یاری نیست | یار بیزار ز ما حاجت بیزاری نیست

رفت در خواب عدم چشم جهانی و هنوز | نرگس مست ترا سر بیداری نیست

گر سوی جانب یارت ز جان هم بگذرد | که دلیلی بهتر از زلف تو رهبری نیست

حسن شاهی که ورا میل جهانگیری است | لیک افسوس که در قید جهانداری نیست

قیمت خود ز تو ای خواجه فزون مطلبم | خامه وقتی که ترا میل خریداری نیست

در شب وصل نبودی غم دل از که کنی | اینقدر راز توام خواهش غمخواری نیست

چند گیری دل عشاق ز دزدیده نگاه | آن نگار را البستان حاجت طراری نیست

دهر ناساز و ترا رای هواداری نه | درد بسیار و ترا میل پرستاری نیست

ولد

خاوری گر بخیال تو نیاید چه عجب
هستی او بطریقی است که پنداری نیست

ایضا

غیر از عشق و سوز و سازش نیست | هر که با ناز او نیازش نیست

تن به بیچارگی دهد عاقل | غیر از عشق چاره سازش نیست

دل به دلدار کی نهد عاشق | حذر از رنج جانگدازش نیست

ای خوش آن غم که غمگسارش نه | خرم آن دل که دلنوازش نیست

ناامید از غمش مباش ای دل | ترک کی میل ترکتازش نیست

آنکه دایم بخواب ناز بود | غیر از دیده های بازش نیست

ولد

آنکه بر خاوری پسندد هجر
آگهی از شب درازش نیست

ایضا

چون با خبر از سر و سامانی ما نیست | زان است که در فکر پریشانی ما نیست

چون کعبه ز ما طیبه آوردی پر از خوف | کس آگه از آبادی و ویرانی ما نیست

از برتری خویش چرا شیخ زند لاف | دانا بلد و هیچ ز نادانی ما نیست

بهتر که شناسیم رخ از موی تو شرک | کاین شیوه سزاوار مسلمانی ما نیست

از سینه برون آمده دل آرزوی دام | افغان که کنون وقت پرافشانی ما نیست

هر دیده و با هزاران بلیش تو حیران | کس در همه آفاق بحیرانی ما نیست

از دادن دل دیده پشیمانم و جان برد | این نیز مکافات پشیمانی ما نیست

دلدار که تن داده به جان داده عشاق | آگاهیش از لذت پنهانی ما نیست

دنیای فلک خاوری از حسن لطافت | زیبا است ولی قابل عریانی ما نیست

ولد ایضا

درد پیدا زمان دلا بار در کار است و نیست | آه کاین بیمار را وقت پرستاری نیست

مهربان یاری بهوای دلبری دارد کنون
عشقبازان را دل آزاده در کار است و نیست

از امید لطف و از بیم عتابش روز وصل
بادیم در بزم او هم میل گفتار است و نیست

کام هیچ از یار ناکامی عشاق است و هست
آرزوی باز کردن وصل دلدار است و نیست

گرچه از بیمار ناید چاره دردی و ما
چاره درد دلم زان چشم بیمار است و نیست

خوبرو بسیار اما مهربان نه زانکه من
عشقها ورزیدم و دیدم که بسیار است و نیست

وله ایضا

مهر کردن چه سود ار یار باشد یوسف
خاوری ما را امید مهر از یار است و نیست

همدم خود باش که دمساز نیست
راز بگو در کوی که همراز نیست

عاشق خویشید و با آینه است
هست نیاز ار که کم از ناز نیست

از در دل سوی تو آییم بسر
کرده رو گیر بر خم باز نیست

گر هوست هست مرو راه عشق
عشق شه با هوس انباز نیست

پای هوس قابل این دام نه
صید مگس قابل شهباز نیست

سر وجودیش از ما مپرس
گوش کسی محرم این راز نیست

قدرت آغاز در انجام نه
هست انجام در آغاز نیست

شعر تو با شعر ملک خاوری
سحر صفت بسر اعجاز نیست

وله ایضا

شعر دیگر تا بی شعر تو نه
شهد دیگر تا نی شیراز نیست

عشق سلطان جهان است و جنون لشکر اوست
این جهان و آن جهان در قبضه تسخیر اوست

سر اگر جوید عزو در حلقه زنجیر وی
تن اگر خواهد روان در قبضه شمشیر اوست

آنچه میسوزد جهان و آنچه می‌بخشد روان
عشق عالم سوز ما و حسن عالمگیر اوست

گر همی خواهی مس بیقدر جانرا زر کنی
کیمیا گر عشق جانان و جنون اکسیر اوست

آنکه گوید نیست با تقدیر تدبیری هنر
غافل است از اینکه این تدبیر هم تقدیر اوست

نیست کس را از سخن تر زانکه گوید هر سخن
هر کجا بینم حدیث از کوکب تاثیر اوست

ذات معبود ازل را مظهری دان خاوری
کاین جهان و آن جهان یک حرف از تفسیر اوست

وله ایضا

چشم او دیوانه بند و زلف او زنجیر اوست
عقل در این داستان دیوانه تدبیر اوست

از بیابان میدوم خندکش در کمان من منتظر
زانکه او طفل تو آهو است و اول تیر اوست

شکر لله گشت و از فتراک خود رم را فرود
آنکه آهوی حرم بیقدر تر نخجیر اوست

| | |
|---|---|
| دامن صیاد در این صید که زد به دست | دست او دامن خاری که در آن گیر اوست |
| دوش در خوابم به چشم رحمت ار دیدی چه بیت | اینکه از جنبش فتادم اولین تعبیر اوست |
| عشقش آمد از پی معماری ملک دلم | این خرابیها که بینی بهترین تعمیر اوست |
| گر در این بازار بیهوده کند مشتری | جنس مهری دارم و بی‌قیمتی تسعیر اوست |
| چند الفها را ز حدیث الفت او باز پس | کان لطافتهای مخفی ظاهر از تقریر اوست |

وله

گفتم از خلقی تو را غافلان کنند از خاوری است
گفت آری هر کرا جرمی بود تقصیر اوست

ایضاً

| | |
|---|---|
| شاهی که نعمت دو جهان از نوال اوست | تکمیل کائنات ز فیض کمال اوست |
| شد چرخ مسند بر ز مضافات او تمام | یک شیوه از شمائل باطن جلال اوست |
| خورشید پیش مهر جمالش چه ذره‌ای | با پرتوی ز ذره مهر جمال اوست |
| گاهی چه پر و گر بجرم که کجا نفت و | در هر کرانه که بیگذرم قیل و قال اوست |
| هرگز جمال و ملک مثال الملک بال | مال و منال و ملک و ملک جمله مال اوست |
| گر در درون سنگی روزی مقدر است | یک ذره غم مخور که دو عالم عیال اوست |
| دل از وصال تن چه بریدی وصال وی | سر از خیال خود چه کشیدی خیال اوست |

بهجران

| | |
|---|---|
| بهجران جان گزیده و نرسیده از مراد | آنرا که زاد و راه امید وصال اوست |

وله

دارد چه بیم ز آتش دوزخ که خاوری
از جان مطیع احمد و اولاد و آل اوست

ایضاً

| | |
|---|---|
| خود لب او عمری که وصل اجل برچیده رفت | برق جان‌سوز آمد و برگشت و خندیده رفت |
| از هجوم لشکر خط با عنان حسن او | هر چه گل از گلستانش بود دیگر چیده رفت |
| وعده دیدار در مستی نهادم با که داد | کاش اندر بزم یار طلی گران نوشیده رفت |
| در کشش او را وصال من علی و سبب | با چنین دانم گنه با بی‌سبب رنجیده رفت |
| تا به هم منت نهد بر جان هم از رشکم گله | آمد و از من نگاهان غیر را پرسیده رفت |
| حاصل خوار شیم در روز وصل این شد که یار | از من و از یاری من بدگمان گردیده رفت |
| غیر را چون خواند اندر بزم تن دادم به رشک | چون کنم با این که از شادی نگنجد بالیده رفت |
| سیه دل کر رفت و ناهد باز از جولا نگهش | جرم کس نبود که خود آن زور بازو دیده رفت |

وله

از تو گر ای پاسبان پرسند نشان خاوری
گو که او در راه نهاد و هم آستان بوسیده رفت

ایضاً

| | |
|---|---|
| غارت دین و دل آن غارتگر جان کرد و رفت | آمد و جمعیت ما را پریشان کرد و رفت |

از سر بالین ما رفت و خیال خود گذاشت / از رخ ما جا نداد و عشق آسان کرد و رفت
با رقیبان گفتگوها داشت پنهان از کسان / چون مرا دید آن قد سوزون خرامان کرد و رفت
دیدمش با بوالهوس در خلوتی رخ بی‌نقاب / چون شنید آگه در نقاب آن چهره پنهان کرد و رفت
زلف و کاکل شانه کرد و رفت از محفل برون / بزم را زان سنبلستان رشک بستان کرد و رفت
خط مشکین چون گرد لعل او سر زد دلم / اندر آن ظلمت سراغ آب حیوان کرد و رفت
دل برفت از سینه و در زلف او مسکن گرفت / بود بی‌سامان در آنجا فکر سامان کرد و رفت
رفت تا گوید نصیحت گو حدیث محتشم / آه کز قتلش آخر پشیمان کرد و رفت
خسرو عالم پی فتح و نصرت آمد از سفر / باز دولت را قرین نظم شایان کرد و رفت

وله — ایضا

با کناری پر ز خون دل روان شد خاوری
از گلستان نوای گلها بدامان کرد و رفت

با غیر زد حرف و او را ز قفا رفت / آوخ که ندانیم چه گفت و بکجا رفت
دوش آن بت سرمست ز کاشانه ما رفت / غیرش کمین بود ندانم بکجا رفت
رفتم ز سر کوی تو صد بار و لیکن / یکبار نگفتی که فلان بنده کجا رفت
چون روی تو نقاش ازل نقش پرداخت / این طرفه مثالست که بر کلک قضا رفت



زین نقش که در خارج این پرده خبر نیست / آیا که خبر باشد که در پرده چها رفت
از چون و چرای دو جهان باک ندارم / در حضرت او هم سخن از چون و چرا رفت
پوشان نظر ای شیخ و مکش پای چو ابن / کاسباب جوانان همه بر باد فنا رفت
چشم ار نظری دیده با ما دو دوا دید / تا گر قدمی رفت بیاری عصا رفت

وله — ایضا

آن به که درین مرگ مراهست زیاران
گویند فغان خاوری از دار فنا رفت

ماه من بار سفر از شهر غافل بست و رفت / وز غم هجران مرا صد بار بر دل بست و رفت
قصه رنج سفر بسیار خواندم پیش او / آه من نشنفت افسانه ز گوشش محمل بست و رفت
مرحمت بنگر که تا از دام نتوانند جست / صید دلها را ز مو بر پا سلاسل بست و رفت
دیده سیلاب سرشکم شهر را ویرانه ساخت / رخت ازین دریای طوفان زا بساحل بست و رفت

وله — ایضا

بست محمل آن مه و از شوق رویش خاوری
خویش را چون گرد بر دنبال محمل بست و رفت

ساقیا بیار آب که آتش بجان پر است / مطرب بخوان نوای که دل از فغان پر است
جامی که شیشه ام ز می ارغوان تهی است / رحمی که سینه ام ز غم آسمان پر است

هر شیشه چون شکست تهی میشود ز می — جز شیشهٔ دلم که ز خون همچنان پر است
پیمانه پر بود ز حیا نم شو ... ل — گر زندگی کنم نفسی در جهان پر است
تا گشت سر ز زبون ز افسانهٔ غمش — گوش جهانیان همه زین داستان پر است
هرگز نیافتیم از آن بی نشان نشان — بانگ جهان نشان که از آن پا نشان پر است
خارم ولی که دست من و باغبان تهی است — از گلشنی که دامن گلچین از آن پر است
گفتم نگاهی از تو زما جان و دین و دل — گفتا درین معامله ما را زبان پر است

وله
گفتم که خاوری ز تو محتاج بوسه ایست — گفتا چه او فقیر در این آستان پر است

ایضا
آن کو اساس طارم اعلا نهاده است — بنیاد او ز دود دل ما نهاده است
مشک سیه به عنبر سارا نهاده است — یا زلف را به خط چلیپا نهاده است
بر خشکان خاک بشارت که لعل او — در روزگار رسم مسیحا نهاده است
کو پا براه عشق نهد ترک سر بگوی — کز سر گذشته هر که در آن پا نهاده است
دوری مکن ز صحبت دانا که روزگار — گنج مراد در دل دانا نهاده است
میگفت شیخ بر سر منبر که خاوری — دین را برو بر ساغر صهبا نهاده است

بالا

وله
با لعل او هر چه ... آرزو است — بنده ام و سروریم آرزو است
بست ز پیدا دویم دا و ... ها — هم بر او داوریم آرزو است
نیست پری همسر انسان و منم — همسری آن پریم آرزو است
جنس وفا با نجان سالهاست — دارم و یک مشتریم آرزو است
همدم مدعیان است و ... سنم — با همه زو برآوریم آرزو است
ساده کریم بین که با این بی کسی — از همه کس برتریم آرزو است
رفت زمانا که همی گفتمی — در غم او لاغریم آرزو است
لاغریم لایق قربان چو نیست — این همه تن پروریم آرزو است

وله
داد دل از دست چه گفت آن پری — دلبری از خاوریم آرزو است

ایضا
سرکشی بنفشه ز عزم ابر ... نسب ... ید — جان خلقی تشنهٔ دل تهی برآید
تا تو در جلوه ز تاتار دیگر مشک نیاید — کاروان بار بعهد سر زلفت گشاید
عاشقان عهد تبان نیز شکسته بعهدت — لازم عهد تو افتاده که کس عهد نیاید
یک وجود این همه دلداده رعایت شنو — کاش ایام به بچه تو فرزند برآید

| | |
|---|---|
| عارف از نقطهٔ موهوم دهان تو بسنجد | در اندیشه نهد و سر انگشت بخاید |
| حسن با نیز زوالی است پشیمان شوی آخر | انقدر رحم رخ زیبای تو در پرده نپاید |
| عقل را پای طلب لنگ بمیدان هدایت | عشق باید که در این مرحله گو باز بیاید |
| دل بزرگان ده آنگه که سخن نوش تن | چکنه گر نه بشکر بمزد نشاید |

وله

کاش لشکر انده هم ابکیت غیر نزاید
خاوری را که کهی جبهه بپای تو بساید

ایضا

| | |
|---|---|
| عارفان کز بلا هراز بشرند | در سرشت از فرشته خوبترند |
| بر پایان بارگاه صفت | کارداران عالم قدرند |
| موبت عشق بار را معنی | سفر وصل دوست را همرند |
| در حریم حضور محترمند | در حجاب ظهور معتبرند |
| سر بصحرا همیشه گوشه نشین | با هواها همیشه در سفرند |
| بر سخن از درون و کم سخنند | با خبر از جهان و بیخبرند |
| کف تهی گرچه کان پر زر و سیم | خشک لب گرچه بحر پر گهرند |
| پادشاهان ملک فقر و فنا | فخر تاج ملوک و خاک درند |



| | |
|---|---|
| شهریاران شهر بیر و سلوک | خاک پای جهان و تاج سرند |
| طالبانرا براه راهنما | گمرهانرا بدوست راهبرند |

وله

خاوری معرفت از ایشان جوی
زانکه این فرقه قوم حق نگرند

ایضا

| | |
|---|---|
| نه پری نه فرشته نه بشرند | این گروهان زعالم دگرند |
| یکی خنده شور کعبه و دیر | یک جلوه برق خشک و ترند |
| صدف حسن را ببین که هر | سحر عشق را ببین ثمرند |
| دیده دوزند لیک دیده فروز | پرده پوشند لیک پرده درند |
| بی اثر گرچه مهر نور افزای | بی ثمر گرچه نخل بارورند |
| غمزه شان تیر و چهره شان خورشید | بزم را نظم و رزم را ظفرند |
| هم بکام موافقان حنظل | هم بکام مخالفان شکرند |
| در صباح فراق و شام وصال | صبح را شام و شام را سحرند |
| قلب را قوت و روان را قوت | دیده را نور و سینه را شررند |
| خاوری عاشق طلبکاریشان | عشق را جلوه عقل را خطرند |

بندگان گرچه کم ز خاک درند | لیک با عشق خواجه تاج سرند
کوی عشقت بندگان را این | خواجگان را بهیچ می نخرند
چون بمیزان عشق می سنجی | بنده و خواجه هر دو سر بسرند
کاش این بندگان پرده نشین | پرده خواجگان چنین ندرند
بندگان و عزّ و ناز این عجب است | خاصه آن بندگان که بی هنرند
خواجگان و نیاز این ستم است | خاصه آن خواجگان که بی خبرند

وله

خواجگانی که بی هنر طلبند | خاوری گو ترا از و نخرند

ایضاً

از عشق تو زین گهمان بیخبرانند | آنان که ملک رتبه پادشهانند
هر آن دو زلف تو نه دلهای اسیران | از حیرت که این سلسله در بند گرانند
بیهوده نه در گوشه چشم است همه حالت | این گوشه نشینان تو صاحب نظرانند
دل میکشدم جانب وادی که بسویش | مرغان حرم جمله بحسرت نگرانند
عشاق بره او نداد ند سر و کار | گر راهزنانند و گر راهبرانند
ای قافله سالار درنگ از چه شتابی | زیرا که بره راه زنان منتظرانند

آنان

وله

ای آنکه همی خاوری اندر ره مقصود | از راهزنان بیم بود نو سفرانه

ایضاً

مبارک است از ذات آنچنان مولود | که از وجودش نحوس اختران مسعود
حکیم را غم بیهوده در تفکر ذات | کمال ذات عیان از صفات این مولود
که تجلی ذاتش ز کارخانه غیب | تجلیات عیان بود تا بملک شهود
نه بوالبشر و نه اندر صوامع ملکوت | باین وجود مبارک مقربان بسجود
زهی وجود که در روزگار ایجادش | چه جودها که نمود آفریدگار وجود
ستوده مام جهان زاد گرچه عمر زیادت | گر اینچنین خلفی زاد و نابرآسود
اگرچه کعبه شود واعظان ما رجب | چرا که یافت شرافت ز فر این مولود
جهان بتازگی امروز کاین همایون روز | نشانه ایست ز مولود خسرو محمود
خجسته روز ز مولود خسرو دیانات | ز چرخ باد برین روز صد هزار درود
ستوده محمدعلی شه که بود نظم جهان | ز آفرینش او کرد کار را مقصود
مباد عهده دوام این روزگار زانکه بود | بروزگاران اسباب خرمی موجود
شدآفرینش من خاوری بعهد ملک | عطیه بود دائم ز فضل رب ودود

ولہ ایضاً

زراه و رسم یعنی از عدم بوجود / برای بندگی خسرو جهان محمود
بظلم ظلمت صلب و رحم نهادم دل / برای دیدن نور رخش به چشم شهود
چهار مرحله از زندگانیم طی شد / هزار مرحله در بندگی مرا مقصود
هنوز گفت لبم نا تمام لیک خدای / بسی تمام عیارم به بندگی فرمود
هزار طعنه به پیران روزگارم پیش / بگفت ناقصم ار خواند آفرین ودود
مرا زگفتگو و قیام نیست خبر / از آن فدائم آدابا ز قیام و قعود
اگرچه طفلم و نبود مرا گناه ولی / چه نیست قدرت خدمت گناه نامعدود
غلامزاده این درگهم از آن باشد / ز زادگان جهانم دو صد هزار حسود

ولہ ایضاً

ز صلب خادم درم آنکه آفریده خداش / برای بندگی خسرو جهان محمود

عجب که کرد جهانی به تیغ غمزه شهید / عجب تر آنکه گریبان درین قضیه درید
چگونه پا به سر خاک کوی دوست نهم / که میتوان عوض توتیا به دیده کشید
نه حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم / چه با خیال توام گو مجال گفت و شنید



گل دمیده ندارم هوس گلشن تو / رخ توام چه گل است و لب توام چه نبید

ولہ ایضاً

مراد بنگاوری یا نصیب وعده وصل / کن دو دیده اش از انتظار وعده سفید

در این بازار هر دلداده بر کف نقد جان دارد / چه کالا یا رب امروز با خویش این کاروان دارد
هوای دلبری اکنون مه نامهربان دارد / نمیدانم دگر با دل چه خصمی آسمان دارد
ندانم کیست این چابک عنان چون بیت عقرب وش / همی دانم که خونخوار است و تیری در کمان دارد
جوانش طایری را حسرتا با جز منی تو ام / از این حسرت همانا بیضه در آشیان دارد
دلم را مفلس نو دولتان زانکه در عمرش / به آن کوکب سفر کرده و ده عالم داستان دارد
عیادت چون توان خواهش نمود از گوشه چشمی / که خود بیمار و در هر گوشه چندین ناتوان دارد
اگر جانان بود جان را بود خاصیتی باری / هر آنکس را که جانان نیست کی پروای جان دارد
بود فرقی که ابروی تو را با تیغ شاهنشه / سر این با دشمنان خصم و آن با دوستان دارد
گر این سر را نهان خلقم رو کند پوشش / گر آتش سر جدا هر که با سرکشان دارد

ولہ ایضاً

نمیباشد خبر زان بی نشانم خاور گرچه / نشان ما هر گرامی میزم از آن بی نشان دارد

گردون که بجای عام دارد ‌ ‌ ‌ از چشم تو فتنه وام دارد
وصل تو بکام غیر گردون ‌ ‌ ‌ با ما سر انتقام دارد
ناکام کسی که کام خواهد ‌ ‌ ‌ گمنام کسی که نام دارد
من خسته و مانده ام ز رفتار ‌ ‌ ‌ رو شاد که صید رام دارد
ما عاشق و بوالهوس رقیبان ‌ ‌ ‌ تا او هوس کدام دارد
نبود دل هرزه گرد پیدا ‌ ‌ ‌ تا باز کجا مقام دارد
دل برد دو چشم که عاشق ز ‌ ‌ ‌ روزی دو سه احترام دارد
گندم مژگان لطیف اندام ‌ ‌ ‌ در دیده من خرام دارد
از زلف کمند های فامان ‌ ‌ ‌ وز چشم بلای عام دارد
در چشم هزار سحر و نیرنگ ‌ ‌ ‌ وز زلف هزار دام دارد

وله
روشن دل خاوری که دایی
از روی تو صبح و شام دارد
ایضا

چشم شوخ که گهی مهر و گهی کین دارد ‌ ‌ ‌ آشنا است که بیگانه بجا این دارد
چون بغیر از تو در آیینه نبینم چه عجب ‌ ‌ ‌ گر بگویم که فلان دیده خودبین دارد



تو من و شرک در حضرت او نتوان شد ‌ ‌ ‌ جز دل ما که نرانیم چه آیین دارد
پری شیخ ببین رهبر آزادی طلب ‌ ‌ ‌ که همان حالت ایام نخستین دارد
جلوه از آینه رو زان که ما به نگواه ‌ ‌ ‌ از دو ما خواه که مرآت جهان بین دارد
دین و دل جان و سر اندر ره او منتظر ‌ ‌ ‌ از چه غارت گر ما این همه تمکین دارد
عاشق رشک رقیبان چه عجب این عجب است ‌ ‌ ‌ کان بت تازه غم دلبر دیرین دارد
گو که عشاق زخونخوار شیر این باشند ‌ ‌ ‌ هرچه دارد دل او باد دل مسکین دارد

وله
خاوری شعر تو کی قابل تحسین آمد
چون پسندید به شهش رتبه نخستین دارد
ایضا

دل بکش از سر زلفت گواهی دارد ‌ ‌ ‌ دعوی با گنهی نامه سیاهی دارد
رحمت از نیست سزاوار من آن تو غضبی ‌ ‌ ‌ پیش از این نیست که این بنده گناهی دارد
غافل از آه من کز خشک و تر امی بگذشت ‌ ‌ ‌ برق پندار که این دشت گیاهی دارد
مجهان دل بعقابش همه محروم از وصل ‌ ‌ ‌ پادشاهی است که بر در سپاهی دارد
تا به بینم شکست از چه طرف دست بهم ‌ ‌ ‌ اوصف غمزه و دل ناوک آهی دارد
که رساند خبر از بنده بسلطان ناز ‌ ‌ ‌ که گدا با هوس خدمت شاهی دارد

وله

ماه من خاوری از زلف گره گیر تو دل
کاش گوید که فلان حال تباهی دارد

ایضاً

چون گدایان بسر راه تو دل جا دارد
کاش پرسند ازو تا چه تمنا دارد

لاله زار است رخ از خون دل آن ترکی
چند سیر چمن این بزم تماشا دارد

گر چه رباید تو فرزند گذشت از دو جهان
می نرود زانکه چنین گوهر یکتا دارد

پیش ما خیل گدایان مگشا لب خویش
که بگنجینهٔ لب لؤلؤ لالا دارد

بر چلیپا همه جا صورت بت نقش کشند
آن پری بر رخ بت شکل چلیپا دارد

شیوهٔ پرده نشینی نه همین عنقا راست
خوبرو هر که بود شیوهٔ عنقا دارد

معتبر در بر دانا چه بود نادانی
بنده نادان به اگر خواجه دانا دارد

بنده را که امانت بخیانت برسید
رحمت از خواجه چرا باز تمنا دارد

دشمنی را که زدی زخم دگر رحم مکن
مار زخمی ز خود ار دور کنی جا دارد

وله

خاوری روزی امروز غمش باد
هر که امروز غم روزی فردا دارد

ایضاً

دل ز سر زلف ز مجنون که گله دارد
مجنون گله گردار و از آن سلسله دارد

داغ دلم از عشق تو بر جاست و لیکن
از دلبر دیگر رقمم باطله دارد

گر راهبر گم شده مانند عجب نیست
گم کرده رهی چند که این قافله دارد

او خفته در آغوش تو من باز بحسرت
چون جامه میان من و او فاصله دارد

آویخته دل بر سر دل بر سر زلفت
این رشته ضعیف است و عجب حوصله دارد

از اشک من این عکس شده است برآب
روی تو عجب نیست اگر آبله دارد

وله

جان داد براه غم او خاوری باز
تا غایت مقصود بسی مرحله دارد

ایضاً

کالای وفا رونق بازار ندارد
داریم متاعی که خریدار ندارد

از بندگی خواجه مرا ننگ از آن است
کز خواجگی اش هیچ کسی عار ندارد

دردم نه از این است که با غیر بود یار
زین است که از یاریش انکار ندارد

آنرا که بگنجینه بود نقد غم عشق
از کس طمع اندک و بسیار ندارد

ای باد صبا فکر پریشانی ما کن
در طرهٔ او جز تو کسی بار ندارد

پای دل من بسته آن طرهٔ مشکین
در دست از آن طره یکی تار ندارد

از تیر تو جا نیست بتن خاوری اما
جایی که براه تو سزاوار ندارد

وله ایضا

افغان که سر و کار بم از غار ندارد
وین طرفه که جز من دگری یار ندارد

با آنکه کسی همدم او نیست بجز من
از ناز بمن هم سر گفتار ندارد

بیرون رود از بزم و کند کار بهانه
اما بجز آزردن من کار ندارد

خواهم که زنم بوسه بر دوشش و با از شرم
آرزو که کند این سخن اظهار ندارد

گردت بر اندام تو سایه مکن انکار
انکس که در آغوش تو شب بار ندارد

هرگز نشود از بدنت مکر و کم
یک بوسه زدن این همه انکار ندارد

وله ایضا

خورشید بود خاوری اکنون به نگاهی
چون بهره از آن قامت و رخسار ندارد

جانم حبیب داد و رقیب زکین نداد
خاکم بسر که کام من آن داد و این نداد

صاحب سرای کلبه دروش زر دهند
آموز کار را که باو همنشین نداد

دهقان خدا ز خرمن خود بهره برد
دهقان او چه کام دل خوشه چین نداد

درمان من نوشت لعل رخود طبیب
آن نسخه خواند و تا نفس واپسین نداد

در نسخه بود شربت دینار مشد رج
برگ نسخه و بعوض یار کین نداد

خاکم

خاکم بچشم از و نه همین توتیا بخش
خارم بپای از و نه همین یاسمین نداد

تلخم جواب از و نه همین آفرین بگفت
زهرم بکام از و نه همین انگبین نداد

اکرام شاه را کرم خواجه رد نمود
آری خدا بخواجه کرم بیش از این نداد

وله ایضا

از جود عام داد شه انعام خاوری
لیکن باقتضای اماث این نداد

هیچکس را دبر خود کام ما کامی نداد
با همین کام دل ناکام کس نامی نداد

قصها از پیه لال گفتند و تاثیری نکرد
نامها از عاشقان بردند و پیغامی نداد

هم زسطوت ان فغا نهاد و پروشمشیری نزد
هم زرشنا قان دعا ها رفت و دشنامی نداد

تیغها بر فرقها راندند و افسوسی نخورد
مژده ها از قتلها دادند و انعامی نداد

روی دور ره گم گشتگان صبحی نشد
زلف او کام دل آشفتگان شامی نداد

غرقه جان دادم بموج ساحل و رحمی نکرد
تشنه سر بردم کنار دجله و جامی نداد

پا برش تا نهادم [illegible] گامی نشد
ره بدامش تا سپردم فرصت گامی نداد

تا سر بودم سرانجامی سر انجام نزد
دیدمش چون باسرانجام سرانجامی نداد

خاوری در کوی او از هر دری نومید رفت
جای خامان بود آنجا ره بهر خامی نداد

و له ایضا

چیره لعلش و یاقوت بتاداران سید چه — جان فدایش زانکه گر دل چیره و جانش چه
بیدلان ترسم از این سودا پشیمانش کنند — زود تر خود را رسان ای دل که از زانش سید چه
میدهد آسان ز لب جان لیک مشکل میرد — میرود مشکل ز کف دل لیک آسان سید چه
طره سودائی بود کان طره طرار او — دل ز من برد و پریشانی بتاداران سید چه
رو طبیب چو که در مانم نداره این طبیب — میکشد درد و هم بر درد و درمان سید چه
تا گدا این یک قبول در که جانان شود — برهمن از دست کفر و شیخ ایمان سید چه
گر خدا یار است تا ساحل رساند غرقه را — ور رها شد نا خدا را هم بطوفان سید چه
اندر آن کشور که باشد حکم رانا عقل را — خسرو عشقت بمعزولیش فرمان سید چه

و له

با فغان دردمندان خاوری دارد سری
ناتوانی نالد چون کو شر با فغان سیدم

ایضا

دل سوال از دو لبت کرد و جوابش نه دهند — تشنه آمد لب که تر و آبش نه دهند
تا زخم زرد نه چند نکند چشم تو میل — هر گرا از زنه بمیخانه شرابش نه دهند
کشته بیتاب دل از طره بریچ و خمت — کاشکی باشد که کان انهمه تابش نه دهند



دل با بیدکه دیدار تو بیند در خواب — دیده با نان عجب فرصت خوابش نه دهند
سرزمینی که در آن رسته گیاهم هرگز — نوری از مهر و نمی هم ز سحابش نه دهند
کیست صیاد در این دشت که گر نخجیری — از بر او برهد پاس شتابش نه دهند
صید این بادیه جان در ره تیش بسپارند — بوسه تا جمله بیازود و کبابش نه دهند
میکند جور بر این خسته فزون در مستی — مست بیداد مرا کاش شرابش نه دهند

و له

خاوری در حوز و در دو تحم هم نبود
غم نه در میکده گر باده نابش نه دهند

ایضا

آن خطا کار که راهی بثوابش نه دهند — گر بود میل دلش با تو عذابش نه دهند
کیست خود صاحب این در که علاج آب — که بمسکین خبر از لطف و عتابش نه دهند
که توان داد جوابی به سوالی که کنند — چون توان کرد سوالی که جوابش نه دهند
کشته محروم دل از میکده از صوم سوز نیز — آب سهل است رهی هم بسرابش نه دهند
شخص اگر مالک آفاق بود بحث چه سود — یک نفس جای بآباد و خرابش نه دهند
گر نستیز و نعف یا بقدر حاصل جیت — پیر اگر نیروی ایام شبابش نه دهند
خاوری تا نفتد در طلب تاب و توان — بهر بیمود ره طاقت و تابش نه دهند

وله ایضاً

بهای بنده خود خواجه هیچ کرد و بجا کرد — بلی اگر بود انصاف پر گران بها کرد

دراول بجهان خریده داد بهیچم — و درین معامله سودی که کرد بنده رها کرد

چه خواجه پر هنرست و بنده بهنر او را — بس است این هنر از بنده گر بعهد وفا کرد

شدی چه بنده نیاید نفس ز لا و نعم زد — بلی بخواجه نشاید سخن ز چون و چرا کرد

اگرچه جمله جهان داشت جرم عشق ولیکن — گذاشت جمله جهان را و هرچه خواست بما کرد

ز چشم دیده بجا بد اگر بخاک قدم دید — ز زلف گرد عطا اگر باد صبا کرد

جدا و بوس و بازم طمع بی نبرد سود — کسی که کوشش بحرف گدای بی سر و پا کرد

رقیب را ز درش خواستم جدا کنم اول — گرفت سبقت و آخر مرا ز دوست جدا کرد

مشو ملول رقیب اگر بدام نعیت د — کنون چه بهره ز افسوس چون خدنگ خطا کرد

وله ایضاً

دلم بسوخت ز احوال خاوری که ز حسرت — بهر قدم که ز کوی تو رفت رو بقفا کرد

دیده در راه تو شسته احسانم کرد — کانچه بگرفت ز دل باز بدامانم کرد

آن عزیزم که مرا بود وطن دامن کوه — ناگهان سیل فنا آمد و ویرانم کرد

آن فخرم

آن فخرم که مرا بود بتن کسوت روح — ناگهان دست قضا آمد و عریانم کرد

دل و دین برد چه زلف تو بیغما گفتم — که پریشان شود آنکس که پریشانم کرد

سکه بر فلک از شعبده ام حیران بود — طفلی آمد و با شعبده حیرانم کرد

عقل تا بود مرا هم سر و سامان بود — دولت عشق چنین بی سر و سامانم کرد

عاقلان را ز ره طعنه در دوری گفتم — غیرت عشق از این گفته پشیمانم کرد

سالها بنده با صاحب دیوان کردم — تا کنون ز عتبش صاحب دیوانم کرد

وله ایضاً

مگذر خاوری از طبع سخندان که نخست — چاکر درگه شه طبع سخندانم کرد

سر بریانان قصد تن و جانم کرد — بره و رسم عشق خود و قربانم کرد

انچه با جسم بره خنجر قصاب کند — سر بریانان با دل بریانم کرد

کرد بریان دل و آگه بر خویش مرا — خوانده و از آن دل بریان شده مهمانم کرد

حاصل عزلتم این شد که سر بر پای — عاقبت بر سر بازار غزلخوانم کرد

وله ایضاً

خاوری این دل بریان شده از عشق بتان — کاش ویران تر از این باد که ویرانم کرد

| | |
|---|---|
| دو زلفش را که زیب دوش کردند | بلای تن فدای هوش کردند |
| از آن گوشی که زیر حلقهٔ زلف | از آن زلفی که زیب دوش کردند |
| بسا دارشته اندر پای بسته | بسی را حلقه اندر گوش کردند |
| نشان آن کوشش ابرو نمودند | که خون گوشه گیران نوش کردند |
| از آن نیلی که بر ابرو کشیدند | فلک را نیز نیلی پوش کردند |
| بتی را کز نیاز عاشقان تنگ | رقیبان با هوس همدوش کردند |
| صبی را کز سر پرهیز خواران عار | گدایان زینت آغوش کردند |
| در آغوش شحنه را رندان بچالاک | خبر از بانگ نوشانوش کردند |

| | | |
|---|---|---|
| وله | جهانش خاوری شمع شب افروز<br>چه غم گر شمع را خاموش کردند | الغیب |

| | |
|---|---|
| دل با عفو گناه من زراعت میکند | مجرمی را مجرمی دیگر شفاعت میکند |
| عشق در جنگ و فرس لنگ و زمین سنگست و باز | عقل با انجال عوی شجاعت میکند |
| گر توکل نیست عزم کعبه مقصود چیست | عزم این ره هر که دارد استطاعت میکند |
| میرسد برق در رفقا زات هر یک غرق | تا چه در این دشت با این بضاعت میکند |

| | |
|---|---|
| داده حکم قابلیت هر کسی را در مرتبه | اوج بگیرد شه و دهقان زراعت میکند |
| خواجه میباید شناسد پایهٔ هر بنده | ورنه هر حکمی کز و هر کس اطاعت میکند |
| گشت افزون چون شدم قانع بغمخواری بلی | رزق افزون شود هر کو قناعت میکند |
| تا کدام آید شفیع ما شود در روز حشر | تکیه من بر رحمت و زاهد بطاعت میکند |
| سرشمارم سال عمر در خدمت شاه جهان | زانکه با من لطفها ساعت بساعت میکند |

| | | |
|---|---|---|
| وله | پیشوای شهر را با خاوری فرقی که هست<br>این بکثرت معصیت آن در جماعت میکند | الغیب |

| | |
|---|---|
| هزار شیوه فزون تر ز دلبری دانم | ولی چو نوبت باشد ستمگری دانم |
| رموز خواجگی و بندگی دگر باشد | نه هر که بنده عزیز و بنده پروری دانم |
| حریف کودک بود در راه عشق سربازی | مثال بازی اطفال سرسری دانم |
| فغان از آن نه که باشد ز من بری دل او | فغان از اینکه مرا هم ز خود بری دانم |
| بر بسته عمش آن بیع زبان کلام | که زیخ جنس بتصدیق مشتری دانم |
| در آتش رخ او این آن چه زلف سیاه | ندیده ایم که جادو و پیمبری دانم |
| رقیب را بفغان آورد ز گفتاری | که سیح لبش سحر سامری دانم |

سراغ او ز دل کنند اهل جان — که شیشه را همه کس منزل پری داند
چه غم که پای من آمد به سنگ و شیشه شکست — گدای میکده آری شکسته‌ری داند
ز بیم غرق سپهر آن زمان بود این — که در محیط سرشکم شناوری داند
سرشک چهره من دور از تو سیم و زر است — غم فراق تو ترکیب زرگری داند
بغیر من ننما چو خویشتن کسی — بهای مهر جمال تو خاوری داند

وله ایضا

عاشق آن نیست که بر درد تحمل نکند — یا جفا بیند و بر عشق توکل نکند
عاشق آنست که در راه طلب سر بنهد — جان اگر میطلبد دوست تکاهل نکند
گر بود از اثر باد خزانش خبری — گل دگر اینهمه بیداد به بلبل نکند
در خزان ناله بلبل شنود در سحری — من بر آنم که جفا اینهمه با گل نکند
آنچه آن چهره و آن طره کند با دل من — در چمن باد خزان با گل و سنبل نکند
دل ز بیداد تو شد مایل هجران آری — این سزایش که گله جور و تحمل نکند
هست صیاد دگر از پی ما مانده ز کار — با شکار افکن ما گو که تغافل نکند
یاد هر وقت تظلم بفغانم گوشی — یا بمن اینهمه از ناز تطاول نکند



یا برو خاوری ز جان و دل خویش طمع
یا طمع باز در آن طره و کاکل نکند

وله ایضا

تیر کز شست تو ای سرو سمن ساق آید — خوشتر آنست که بر دیده مشتاق آید
کاش این زهر که از دست توام گشت نصیب — ندهد مهلتم آنقدر که تریاق آید
خواستم سنگ بمینای فلک اندازم — غافل از اینکه ترا نیز بمیثاق آید
نشئه زلف تو تا طبل زبردستی کوفت — فتنه آن پی ندارد که در آفاق آید
تیغ ابروی تو پیوسته به جرم کشت است — نشنیدیم بیک شیوه دو مه طاق آید
باهم آمیخته دارد لب تو شهد و شرنگ — تا چه زین خوان کرم قسمت عشاق آید
خواجه بر بنده اگر خشم بگیرد هر گز — بنده از خواجه کجا در خور اشفاق آید

خاوری شد ز عبث شهره بشیرین سخنی
هر جا نام تواش زینت اوراق آید

وله ایضا

محرمی باید که پیغامی برد — نزد جانان نام کس می برد
بنده احرامی گشت از حرام — در حریمش ره باحرامی برد
از دو چشمش ز نرگس سازد عیان — ارمغان را مختصر جامی برد

دور رفت انقلاب تا چند — ای عمر چنین شتاب تا چند
از ظلم شهی دلی خراب است — ای چند غم خراب تا چند
چشم تو بخواب ناز و بخت — من در غضبم که خواب تا چند
بر گردن غیر تا کی دست — از خون دلم خضاب تا چند
در ظلمت شب شدیم گمراه — رخسار تو در نقاب تا چند
بردار نقاب و راه بنمای — این بخت از آفتاب تا چند
ای چرخ ستمگر خطا کار — این گردش ناصواب تا چند
در کام کسان شرنگ تا کی — در جام خسان شراب تا چند
آن عشرت بیشمار تا کی — این محنت بحساب تا چند
شاهنشه عادل است بر تخت — ای دوست بما عتاب تا چند

وله — ایضا

با مدعی اختلاط تا کی
از خاوری اجتناب تا چند

ز تأثیر فغان هر لحظه جورش بیشتر باشد — مبادا بعد از این در ناله زارم اثر باشد
بدام افتادگان هر لحظه لطفش بیشتر باشد — بهانه در دلش اندیشه صید دگر باشد



با تن و جان و دل لیک که — یا به درگاه والا رای برد
هم در آن درگاه گر نیر که — هم بر آن خدام اکرام برد
بار بار چون در آن دلکش حریم — قصه از بار سرانجامی برد
عرض آرد پیش سلطانی که — درد ناکامی بکوی کامی برد
دیگر از آنجا رود از عاشقان — نامی از خون دل آشامی برد
نیست عاری گر ز ما دوری کند — نیست ننگی گر ز ما نامی برد

وله — ایضا

خاوری را باز خواهد پیش دوست
پخته را عرض از خامی برد

چشمکم گر زند هم دل که دلارای چند — هر کجا افکنده بپا صید دلم وای چند
خود گرفتم که نیم در خور لطفی لیکن — میتوان کام دلم داد به دشنامی چند
مهلت اینقدر زکین گردش ایام نداد — که ز عهد من و تو بگذرد ایامی چند
تو که گردیده‌ای از صحبت بیگانه بدام — وای از آن دم که شوی همدم بدنامی چند

وله — ایضا

امتحان خواست کند در غم عشق دل را
خاوری رفت اگر ز کوی تو ناکامی چند

دادم

هجران طلب که کردی چه نیک شکسته پر و بالش ... چه خواهی کرد با مرغی که او با بال و پر باشد
ندارم دست تا گیرم عنانت را که جولان ... که روز جور توام دستی بدل دستی بسر باشد
کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا آید ... نخواهم تا که دشمن در دل او کارگر باشد
جهان را کند از جا سیل اشک چشم من آری ... بجا خاشاک چون ماند چه طوفان در گذر باشد
نکو نبود علاج خاطر هجران جانان را ... علاج درد هجران صبر می‌باشد اگر باشد

وله ایضا

غمش امشب بغمخواری دل تنگ دگر باشد ... همانا تازه جا بیشتر در دل تنگ دگر باشد
بود با ما عزیز او پی رفع گمان من ... بود در بزم وصلش هر زمان جنگ دگر باشد
به نیرنگی ز او وادم دل و آن دلربا گویی ... با جان دادنم در فکر نیرنگ دگر باشد
عجب نبود تو را در کویش از فریادم ای بلبل ... که این باغ دگر از غلغلش آهنگ دگر باشد

وله ایضا

ز عشق خاوری او را بود ننگ و ز نه غروری
چنان داند که یار او شدن ننگ دگر باشد

آنکه دل هر کس که ز غم ریش نباشد ... هر بیخبر از راز خبردار نباشد
بیعقده مکن جنس وفا را که همیشه ... از بهر تو این گرمی بازار نباشد

سر پنجه مکن رنجه کند غمزه کفایت ... خون ریختن ابنده دشوار نباشد
هر چند تو را با همه جز من سر دکاریست ... غیر از تو مرا با دگری کار نباشد
آوخ که بکوژن ریز لب لعل تو ما را ... حرفی بود و جرأت اظهار نباشد
در خاک نهان دام و بود دانه به پیدا ... ای وای بر مرغی که خبردار نباشد
دزدیده مبین سیلگر و جانب دلها ... این نرگس بیمار تو عیار نباشد
تا دوستی اهل هوس هست بپسند از ... گر دوستی خاوریش عار نباشد

وله ایضا

کسان گویند دل از عشق دلبر خون نخواهد شد ... خدنگ او چه در دل کارگر شد چون نخواهد شد
جهانی پر شد از خوناب چشم و دل چنان پرخون ... شود گر قطره کم چاره چون نخواهد شد
دلم راحت چندان شاد نه از غم جانان ... که گر اندوه عالم رو کند محزون نخواهد شد
نخواهد شد علاج دردم از جور رقیب آید ... چه لیلی نیست رفع حسرت مجنون نخواهد شد
طبیبا هیچ درمانی ندارد درد هجران ... که کو تا چاره این درد روز افزون نخواهد شد
تو رفتی از دل و بعد از تو غیری را نشد مسکن ... ملی ویران چه شد کاشانه مسکون نخواهد شد
دل از بیگانگیهای تو اش چندان شکایت ها ... که گر بیگانه را پروردن کنی ممنون نخواهد شد

دو روزی یار را از ناله گرم مهربان کردم
ولیکن چاره بیمهری گردون نخواهد شد

تو را احوال دیگرگون و با ما آنچه بود از پی
که او ضایع جهان این است و دیگرگون نخواهد شد

ندارم غیر کالای سخن سرمایه و دانم
که آن وحشی کسی را رام از افسون نخواهد شد

هوای مهر خوبان گر ز سر بیرون رود شاید
ولی اخلاص شاه هشتم ز دل بیرون نخواهد شد

وله

نیارد در نظر تا سرو قدش خاوری هرگز
بکالاش چون قد موزون و موزون نخواهد شد

ایضا

نبود غم گر دل ز غم چو نام خاص و عام شد
چو نام عشق آن صنم در شهر نیکونام شد

گهی که کردم همت آیم به بالین یکدمت
در انتظار مقدمت صبح جهانم شام شد

کو چاره ساز عاشقی تا حل کنم زو مشکلی
من بودم و مسکین دلی آنهم اسیر دام شد

وله

اول غمت را خاوری پنداشت کاری سرسری
آخر ز عشقت ای پری بد نام خاص و عام شد

ایضا

جانا مرا جان زن چو که جانانت صلا باز زد
چو جانان زد صلا باید جهان را بر جا زد

غمش را فرق بسیار است با بیگانگان یا دل
کنون در باز کن چون حلقه بر در آشنا زد

تو چون داری حضور از شوق جانبازی بر قص آیم
برنج ار کشته عشق تو در خون دست و پا زد

نخواهد بود از اجر شهادت بهره او را
شهید عشق اگر در حشر خوف خونبها زد

به آزادان جفا از غمزه ناوک اندازان
هر آن ناوک که زد دستش نگاه آن تیر بلا زد

ملامت گر کنم خوی بد پیرامن صیدش
بهانا طعنه روزی یار ما بر بیوفایان زد

به حرف غیر با بد رفت پیشش تا پرسش آید
گران بهای آشنا امروز حرف آشنایان زد

بنای مرحبا با یار بیتی انجامش آید
که هم ساقی صلا با گشت و هم نایی نوایی زد

وله

چرا دیگر نداری خاوری را راه در برت
مگر راهی بر بزمی برد یا حرف بیجایی زد

ایضا

با تو تا کی توان لاف دانایی زدند
گوش بر فرمایشت تا هر چه فرمایی زدند

کار شاقی بی تجلی که مینوش دهد
کاش نانی بر پیچیدگی کرمی آنها زدند

خنده بر شیرین لبان وقت تکلم ناکند
طعنه بر شکلان گاه خودآرایی زدند

تا کی دیم بریغا رگ تیغ نی برود
تا بکی سنگم بمینا چرخ مینایی زدند

عشق شیر با ناشکیبا ار شکیبا نکشد
عقل دم با ما نتوانا ز توانایی زدند

کاش خوکوازی که رفتارش بحرف یک راست
در بر عشاق گر لاف خودرایی زدند

یار هر جا ما ز طرز دلبری آگه نیست
به که عاشق بیوده با معشوق هر جا ما زند

پنج نوبت با عیش زد در سرای روزگار — هر که بلبل عشق را بر بام رسوائی زند
در چمن سنگی که اندازد به جنب باغبان — دست گلچین باز بر فرق تماشائی زند

وله

خاوری راست حرفی با لب لعلت ولی
چو گره بند برقع از رخساره یکتائی زند

ایضا

دل ما با زلف تو چون بر رخ گلفام افتاد — رشته مهر جفا در کف ایام افتاد
بعد ازین ماه و پریشانی و ناکامی دل — کار چون با سر گیسوی تو خود کام افتاد
حرف مهری بغلط راند مرا زان — دل بیچاره از آن در طمع خام افتاد
دیده چون خال سر زلف شکن در شکنش — مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد
بعد ازین تا چکند طالع وارون که کنون — کار دلدار من از نامه به پیغام افتاد
دل که در صومعه عمری بعبث کرد پناه — رفت در میکده و نیک سرانجام افتاد

وله

خاوری کی به ره عشق تواند رفتن
زانکه از پا که رفت ریگ کام افتاد

ایضا

راستی ای همرهان آن ماه در منزل نبود — یا که دربان رفتن ما سوی او مایل نبود
حاجبان از حکم جانان ره ندادندم ولی — خود تسلی میدهم کان ماه در محفل نبود



در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر — اینقدر رای کاشش کار عاشق مشکل نبود
نرگس جادوی او زد راهش از افسونگری — ورنه دل سوی گرفتاری دگر مایل نبود
ایکه گفتی ناله بیحاصل بود در راه عشق — دست و تیغش بین که اما ناله بیحاصل نبود
در نثار روی جانان جان بغربانم رسید — ورنه این سرمایه دنیا و دین قابل نبود
در گلستان میتوان کاه فغان از پا آزاد است — ورنه تا این پایه آن بیمهر سنگین دل نبود
بر سر بازار بوسی میگرفتم از لبش — گر حذر از احتساب شحنه عادل نبود

وله

در ره آنکه سرو جان دین و دل کردم فدا
باز میگوید که مهر خاوری کامل نبود

ایضا

تنها نه حرف سرد دل از پاسبان شنید — کاین طعنها ز هر که در آن آستان شنید
زان نوش لب که لعل لبش آب زندگانست — دشنام اگر چه تلخ بود میتوان شنید
آب حیات تلخ بود در مذاق جان — آن حرف تلخ از چه تو شیرین زبان شنید
آتش نشد آشکار چه راندی مرا ز بزم — آن حرفها که غیر ز لعل نهان شنید
باور مکن که رهبر ما گمرهان شود — گر هر که صوتها از جرس کاروان شنید
بر گرد ضعیف نیم آخر گرد و فهم — آن شکوه ها که دوش از این ناتوان شنید

وله

بود از برای زخم دل خاوری علاج
بوئی کز آن دو گیسوی عنبرفشان شنید

ایضا

نخستین مرغ دل را پر شکسته | بروشش پس قفس را در شکسته
مثال روی او نقش بسته | مغان بتخانهٔ آزر شکسته
دهانش در تکلم باز کرده | در گنجینهٔ گوهر شکسته
لبانش در تبسم برگشوده | بهانا حقهٔ شکر شکسته
کمویان تا صف مژگان کشیده | پی صفها به یکدیگر شکسته
بجسم بیدلان خنجر نهاده | بچشم عاشقان نشتر شکسته
متاع جان و دل یکجا ربوده | رواج عقل و دین یکسر شکسته
بیک کوشش پی کشور گشوده | بیک جنبش پی لشکر شکسته
بتان دیده چون انصاف شه را | دل عشاق را کمتر شکسته
فریدون زمان فتحعلیشاه | که با فرش فلک را فر شکسته
شهنشاهی که تا دیده تاجش | بفرق خسروان افسر شکسته
دو چشمش خاوری را مست کرده | خمار او بیک ساغر شکسته

ملک

مشکل از کوی تو بیگانه بجائی برود | وله | ور رود دست غم از پی سر و پا برود
سوی ما کن نگهی تا رود از رشک رقیب | بگدایان کرمی تا که بلائی برود
بمکافات بلائی که از آن دشمن جان | بر که از جانب ما تیر دعائی برود
چشم من رهگذر دلبری ای اشک بسر | ترسم از دیده نشان کف پائی برود
من پی درد روم بوالهوس از بهر دوا | در ره عشق تو هر کس بهوائی برود
چه زیان گر بزبان نام وفائی ببری | یا بظاهر ز میان رسم جفائی برود
خدمتی شه که سزاوار عطای تو شوم | کاش هر لحظه از این بنده خطائی برود

وله

خاوری را نبری نام ندانم چه زیان
شاه را گر بزبان نام گدائی برود

ایضا

دلبر ترسا ز دیر مست و غزلخوان رسید | ای دل کافر گشته نوبت ایمان رسید
بحث مکن گر جفا دیر [illegible] بم | حرفی از آن لب بگفت تا بلبم جان رسید
گفتم از اندیشه اش سهل بود آب چشم | سیل بلا شد کنون کار بطوفان رسید
پاس دل از جور او دامن صحرا گرفت | دست من از دست او سوی گریبان رسید
از پی دیوانگی تنگ فضا هست شهر | خاوریا همتی وقت بیابان رسید

وله ایضاً

دل که می از جام عشق آن پسر خواهد کشید / وانگه آن سرگشته آخر درد سر خواهد کشید

باز رفتم سر نهم آن سرو سرکش را بپای / گرچه پیدا است که از من باز سر خواهد کشید

پا بره پیچ نهادم از بپا سرگشته دل / زانکه آن بر جایم بس دربدر خواهد کشید

اول عشق است و جای اشک خون آید از / تا چها در عشق او این چشم تر خواهد کشید

آنکه دارد دل سنگ از دل آن سنگدل / می ندانم چند آه بی اثر خواهد کشید

گشت خلق را نخورده یکدو ساغر پیشتر / چون کند گر باده از شب تا سحر خواهد کشید

چند روی خود با رباب هوس خواهد نمود / کی ز رخ برقع بر اهل نظر خواهد کشید

منعش ای دل کم کن از ساغر کشیدن بعد ازین / زانکه بر رغم تو زین پس بیشتر خواهد کشید

وله ایضاً

خاوری او را ز قتل من بود ننگ و مرا / این هوس در دل که کی تیغ از کمر خواهد کشید

چه راه بود که آمد به پیشم اول کار / که اولین قدمش باز ماندم از رفتار

نرفته گامی خار اجل خلیده بپای / نخسته گامی دست اجل کشیده ز کار

ندیده لطفی از آن جلوه سوختم ز فراق / نخورده جامی از آن باده ساختم بخمار

فلک بعرصه تن توسنی نجسته عنان / جهان بجز من بی مشتری نگشته عیار

نخواه بهره ز عمری که آسمان بکمین / مدار چشم نیکی که آسمان … ار

بخواب راحت و فارغ که در همه عمر / حساب عمر تو را چشم اختران بیدار

نخسته یار مراقب رقیب را … می / نخفته نقش مناسب حریف را هموار

نخواه عشق که دشوار او بهم آسان / نخواه عقل که آسان او بهم دشوار

وله ایضاً

الهی است داوری خاوری ز شام فراق / خدا کند نکند داوری بروز شمار

بده اگر عوضی باده سپر دهر / که عشوه پیچ بجا نبرات و نه دستار

مترس از آمدن محتسب ساقی می ده / … ز خرابات هست تا بازار

ز لب نظر نتوان بست وقت جلوه حسن / زهی غنچه نتوان کرد خامه فصل بهار

بجوی کشتن تن عوایی من زهی تشریف / نشان کشته دل بر ای من زهی مقدار

شدم بعشق تو مشهور در زمانه و حیف / که با من تو چه دور زمانه کم حرف …

ببین بچشم که ما را چگونه کرد اسیر / ندیده ایم غزالی بخواب شیر شکار

اگر ببزم تو ام نیست ره خوشم همین / که بشنوم ز لبت حرفی از پس دیوار

بغیر الفت و با ماتم بران ما ند / که خصم طالب خصم است و یار دشمن یار

**وله**

دلم بر زه ز ابیجان خاوریست که دست / ز زلف بسته چلیپا ز گیسوان زنار

**ایضا**

دل بهجران تست در تدبیر / چه توان کرد شد چنین تقدیر

خواهم از دامن تو دارم دست / چکنم عشق تست دامن گیر

پیر گرد جوان ز عشق و مرا / کرد عشق تو در جوانی پیر

تیغ بر کش بکش که عاشق را / کشتن اولیست گرچه با تقصیر

بند بگسل که گر نبی صیاد / جای دیگر نمیرود نخچیر

تاب زلف تو نیستش ور نه / دل دیوانه بگسلد زنجیر

دیده ام غرق خون جدا ز رخت / کشته چون در کف ملک شمشیر

در فراقت چه میست عدل ملک / اشک چشم شده است عالم گیر

**وله**

خاوری دور از تو در ناله / لیک نبود بناله اش تاثیر

**ایضا**

وداع آخرین آمد اجل با قرین خوشتر / چه خواهم برد ما ری در بران نازنین خوشتر



نهان گرد در برت ز خاک هم آری نگاه ما / سخن گر از لبت دشنام هم از آفرین خوشتر

چه باشد تیر از شست تو برگ از زندگانی بر / چو باشد جام از دست تو زهر از انگبین خوشتر

بجان ره در تو پنهان بدلی گر آشکارا دلی / بدل داغ تو باشد خوش و ما گر بر جبین خوشتر

که خنجر ناز و رحمت آری باز بر جانم / چنین خنجر کشیدن خوش و ما کشتن از این خوشتر

هر آن پیکان گران برگان که در سینه ام پنهان / نگهدارد دلم از جان بخازن این چنین خوشتر

بفرق گذاری پا اگر از خاک راه او ما / نقاب بر اری و دست اگر از آستین خوشتر

در اول مهربان بود آخر سرگران گفتم / که ما را آنچنان خوش گفت ما را اینچنین خوشتر

**وله**

روا نبود تبان اند و مکین و شادمان عاشق / تو باش شادمان و خاوری اندوهگین خوشتر

**ایضا**

حدیث آشنائی بیشت از افسانه کمتر / دو عالم آشنا در کویت از بیگانه کمتر

دل رسوز کی پروانه از کاشانه کمتر / نشاید شد در این کاشانه از پروانه کمتر

دم آبی لب نانی بدرویشان قانع ده / ز دریا قطره بیرون ز خرمن دانه کمتر

چه خوش بیکیفت ساحل نشینی غرقه در بحری / گدای عاقلش به بود از دیوانه کمتر

حدیث کوکی دردانه از گنجینه بیرون / نگاهی کن بیا پیمانه از میخانه کمتر

زبس پیمانه پیمودی شکستی جمله پیمانها     کنون شد نوبت پیمان من پیمانه کمتر
چنان ویران ز جورت دل که جغد از نشستن بل     خراب آباد ما را کردی از ویرانه کمتر
بجز غم گر نشست آید تو را بر گوهر دندان     چه نقصان از یکی گنجینه در دردانه کمتر

وله

بر زلفش شانه محرم خاوری است تو نامحرم
جدا چون شانه زن دستی که هست از شانه کمتر

ایضا

تشنه لب سوختم از شوق تو آبا آخر     ور جوابم حرام است مرا با تو آخر
مدعی کرد سوالی ز پی رفتن خویش     این تغافل نه سزاوار جوابی آخر
عزت آید بتقاضای تو شتابی ای دوست     چشم دارد بجمال تو نقابی آخر
دلفگاریم از آن دیده نگاهی گاهی     در خماریم از آن شیشه شرابی آخر
شمع روشن شده ای باد گذاری باری     کشته خرمن شده ای برق تو آبی آخر
با صنم همره آه سحر بلائی ای چرخ     با ملک اهرمن آسیب شهابی آخر

وله

خاوری بوسه با برام ز لعلت خواهان
میل دادن اگرت نیست عتابی آخر

ایضا

طمع مدار که من دل ز هم ببرم دیگر     ولی اگر تو ... روم بکشور دیگر



پرم شکستی و کردی رها ز دام خود افغان     که مرگ امان نده تا برآورم پر دیگر
دلم بزلف تو الفت گرفت و رست ز آتش     چه کافری که شده در کمند کافر دیگر
مرا کنار و بی بیداد و داد مرغیان دو     منم آن نیم که شکایت برم بداور دیگر
ز خاک کوی تو باید است افسری بفرقم     ز زخم تیغ تو خواهم بفرق افسر دیگر
ز هجر مردم و دارم بخاک کوی تو بالین     روا مدار که پهلو نهم به بستر دیگر
بود هزار در از هر دری بسوی تو راهی     ز هر درم که برانی در آیم از در دیگر

وله

نگاوری چه زدی زخم و نیم کشته نهادی
بیا بکش که ز پا برسد ستمگر دیگر

ایضا

باز سرخوش گشته از جام دگر     باید از دل کف پیغام دگر
پایه جنبش مبر از نام او     کاش بودی یار را نام دگر
عشق او آمد سرانجامی مرا     باید سرانجامی سرانجام دگر
دل ز صبح و شام دوران گرفت     صبح دیگر خواهم و شام دگر
اینکه شد دیوانه مجنون ز عشق     عهد دیگر بود و ایام دگر
رشک بر ناکامی دل میبرم     گر چه برد از رشک ناکام دگر

خاوری بر نام کشتی و غرش
شاد باش اکنون از این نام دگر

**حروف شعر اول این غزل مقطوعه و دوم موصوله و سیم ... ما بترتیب تا شعر پنجم ... است**

زودری آن سوی دار ذوق آن در — دل ز آه و زاری در آب و در آذر
خدّ تو چه لاله خطّ تو چه هاله — قند تو چه طوبی لب تو چو کوثر
کند بمو کمیش غمت نقش محنت — کند غم تو لذت طعم شکر
بقلب غمین کشته غمها هیبت — چنین تحفه نیست مثلش مصور
بطینت خلیلی بعقلی مسیحا — بخلقت جمیلی بخلقی معنبر

وله

بر فشان سخن خاوری غیر جامی
گفته کس از شعر ان سخنور

ایضا

ساقیا باده بده عید صیام است امروز — دور تسبیح شد و نوبت جام است امروز
صبح نوبت زن میخانه صلا زد بصبوح — نه ترا غم نه مرا حسرت شام است امروز
گردش مه که همی بود بکام زهاد — شکر ایزد که مرا نیز بکام است امروز
دوش مه بود هلالی بآرایش خلق — طلعت ساقی ما ماه تمام است امروز

بتر

بتر زاهد برو و تره و تیر و کمانی بکمین — آنکه زاهد باده حرام است کدام است امروز
گفت زاهد که فلان باده حلال است کجاست — تا بگوید چند از باده حرام است امروز
شیخ را گوی که بجاده میخانه درست — که بکام تو در آن شور حرام است امروز
گر بگوید که در آنجا نبود باده خوش — گو ببین عیش دنیا رخصت عام است امروز
گر امامت طلبد پی میخانه گذر — ور نه بر خیز خرابات امام است امروز
آنکه می بود بمسجد بقیام و بقعود — در بر خم بقیام و بقعود است امروز
شاه برگشت و من از پیشکشش دور دریغ — باده نوشیدن و ذکر اسلام است امروز

وله

خاوری روز شد و نوبت سجده بگذشت
نوبت میکده و شرب مدام است امروز

ایضا

هندوی خال بر زد ره ایمانم باز — گرد کافر بچه تازه مسلمانم باز
چند یم خاتم دل در کف اهریمن بود — شاید اکنون لب او هست سلیمانم باز
بنده بودم و از خواجه گریزان گشتم — آمدم باز و از آن کرده پشیمانم باز
هر شبانگه شنیدم ز درت می‌رفتم — نه بدراه بدرگاه تو دربانم باز
گر بقدم بگشا لایق خوان رحمت نیم — در بهم بر ... قابل احسانم باز

باز بردی دل و این بار بهجران غم نیست / که چرا بر رخ زیبای تو حیرانم باز
دانم آشفتگی دل بچه سان کرد علاج / گر رسد دست بآن زلف پریشانم باز

وله
خاوری دور ز دیدار تو دردی دارد / درد بلاخت که من طالب درمانم باز
ایضا

شکر لله که غمت کرده پریشانم باز / فتنهٔ دل شده آن غمزه فتانم باز
مرهم تیغ تو پاس جراحاتم بود / این زمان عشق تو سر زد ز گریبانم باز
دل که با یاد تو در سینه همی پروردم / خون شد از عشق و فرو ریخت ز مژگانم باز
باز با آن همه پیمان شکنیها که تو راست / دست پیش آر که من طالب پیمانم باز
باز با آن همه بی‌رحم کشیها که تو راست / تیغ بردار که من بر سر فرمانم باز
دیر گاهیست که بی یاد تو دل ویرانست / باش اندر پی آبادی ویرانم باز
باز در چهره همان تازه گلستان تو / منم از ناله همان مرغ خوش الحانم باز

وله
تو همان فتنهٔ مخمور غزالان ختنی / من همان خاوری مست غزلخوانم باز
ایضا

دلبرم بر عارض خود زلف چوگان کرد باز / دین و دل آشفته زان چوگان پریشان کرد باز



داشت پیمانم بیادت او هر روز عید / شکر لله عید آمد تازه پیمان کرد باز
سرفرازم ساخت آن یوسف رخ از پیراهنش / دیده ام را همچو چشم پیر کنعان کرد باز
باز پیچید اندر مشامم بویها از پیرهنش / بر رخم گویا دری از خلد رضوان کرد باز
جان فدای آن تن نازک که از پیراهنش / مرده صد ساله را در کالبد جان کرد باز
در بر از تشریف شاهش جامه زرین عید / مهر بر فرخنده قدش دیده حیران کرد باز

وله
خاوری را داد بوسی از لب جان پرورش / مرده بودم زنده ام زان آب حیوان کرد باز
ایضا

خط بر رخش دمیده و من پا بگل هنوز / من عهد تازه کرده و او پیمان گسل هنوز
گفتم بناله دل او نرم میکنم / من تنگدل ز ناله و او سنگدل هنوز
بودیم همسفر من و دل در طریق عشق / آن برده ره بمنزل و من پا بگل هنوز
دادی بباد خاک شهیدت بجرم عشق / آیا نکردی از چه گناهش بحل هنوز
دانسته ایم بجا هر چه خواست کرد / گویی ز روی خاوریم منفعل هنوز

وله ایضا
هم داده لبت به بوالهوس بوس / هم خورده بحسرت من افسوس

زد طعنه بر کلاه نازت … بر فرق هما و پر طاووس
نازک بودش به بر نیان در … شمعی رخشان میان فانوس
در کوی بتان نوای عشاق … بر بام حرم صدای ناقوس
با دل کردند اندران کو … کاری که مدام کارش افسوس
پیداست که انتقام او چیست … پنهند اگر بشهر جاسوس

ولهُ

گشته امیدوار راغب در … تا خاوری از نوگشت ما پرس
ایضاً

سراغ آن لب سیراب از این خراب مپرس … نشان آب ز گم گشته در سراب مپرس
ببین بلعل و ز خاصیت عقیق مگوی … ببین بچشم و ز کیفیت شراب مپرس
اگر جواب ز حرمان و هر سؤال مخواه … وگر سؤال ز هجران مکن جواب مپرس
ببین بعذر و ز گفتار ناپسند مگوی … ببین بعجز و ز رفتار ناصواب مپرس
کریم را بحساب گناهکار چه کار … اگر عطاست ترا کار از حساب مپرس
بخواه مطرب و از صوت عندلیب مگوی … بیار شاهد و از حسن آفتاب مپرس
ببین ثبات و سیاره خاوری از عقل … شمار شکر شه فلکجناب مپرس

ولهُ ایضاً

داده صید دلم را از چه ما دام قفس … مرغ دست آموز را کس که دهد جا در قفس
از نشاط پرفشانی نیست آگه مرغ دل … بال و پر ناکرده بیرون داشت ماوا در قفس
گویا جا بهر صید دیگری جوید که باز … بنگرد صیاد از دامان صحرا در قفس
نازنینم رخنها را سر بزیر پر برم … گلشنی از هر نگاهی هست پیدا در قفس

ولهُ

وصل صیادم بود بهتر ز گلشن خاوری … کی کنم پرواز گلشن را تمنا در قفس
ایضاً

سرم بیاد تو خرم ولیک جان مدهوش … دلم بذکر تو گویا ولیک لب خاموش
تو در روانی و دل باز از پیت بفغان … تو در حدیثی و لب باز از غمت بخروش
دلم ز تیغ تو چاک و هنوز جان در شوق … تنم براه تو خاک و هنوز خون در جوش
زما نمانده و از غیر خیالی اندر چشم … زما نمانده نشان جز حدیثی اندر گوش
هنوز بند وفایت نهاده ایم بپای … هنوز بار رضایت گرفته ایم بدوش
جفای دوست ربوده است طاقتم که فغان … وفای عشق گرفته است دامنم که خموش
طبیب بر سر بالین و درد بیدرمان … رقیب در پس دیوار و یار در آغوش

مسلم است که هر رنج در مقابل گنج
مقرر است که هر نیش در برابر نوش

مگس بیاد گرفتار و مور در گرداب
تو باز بر سر شکر نهاده سرپوش

بباده کام بیالا بعشق نام برآر
که باده آفت عقل است و عشق مایه هوش

بگو بشحنه که مستی خاوریست زخویش
نه این گناه ز ساقی نه جرم باده فروش

و له ایضا

از زلف شکفام سیه کرده بدوش
زلفش سیاه پوش شد و خط سیه فروش

جز مهر چهره تو و سرو قدت که دید
مهری سفید چهره و سروی سیاه پوش

از آن سفید چهره سیه روزگار عقل
وز آن سیاه جامه تبه کار و بار هوش

جمعی ز گیسوان پریشان تو بتاب
خلقی ز سرو ناز سیه پوش تو بجوش

گیرم بفرق موی پریشان کند پری
نشنیده ام سیاه بپوشد بتن سروش

زلفت عبیر بوی و خالت عبیر خوی
چشمت پیاله کش و لعلت پیاله نوش

از آن عبیر طبله عطار پر شمیم
وز آن پیاله خانه خمار پر خروش

گویا که حرفی از لب خاموش او شنید
زیرا که خاوری شده از گفتگو خموش

و له ایضا

اشکی

اشکی که ز دیده ریختم دوش
امروز چو در کشیده در گوش

من خسته داوت مرهم ریش
من تشنه داوت چشمه نوش

هم پای مگس لنگه در بند
هم روی شکر نهاده سرپوش

درد تو همیشه ام ببالین
یاد تو بهاره ام در آغوش

هم درد تو کرده در تنم جان
هم یاد تو برده از سرم هوش

هم از تو ملوک دهر مقهور
هم از تو گدای شهر مدهوش

بند تو نهاده اند بر پای
بار تو گرفته اند بر دوش

بر روی تو جسم من همه چشم
بر قول تو هوش من همه گوش

دوش از تو شنیده ایم حرفی
کامروز نشسته ایم خاموش

گر خاک شود تنم ز خاطر
حرف تو نمیشود فراموش

و له ایضا

دود از سر خاوری هویداست
از آتش سینه میزند جوش

نیارم از بیم مرغی چشم عیان سویش
ننهد آینه را جانا که پنهان بنگرم سویش

چو خط سر زد برخسارش نگهبان گشت بر لعلش
ز گیسو خنجر مژگان ز گیسو تیغ ابرویش

به پهلوی دگر با غیر گرم راز گو نهب … چه حاصل زینکه در محفل مرا جا شد به پهلویش

به پیش او مگر از سر و زمرّی که شد انداز ها … که خاموش است از شیوه لعل سخن گویش

قدیم مرو زیش با خویش همراه تو که بس شست … بیا عذر بر اندیش ان سر زنم سر بر زانویش

به زیر پای او رقصان همه از شادمانیها … بآن آهنگ سیر قصه دو زلف عنبرین بویش

گذشت و رام اند نگاه چشم اندازی … چه اندر گردن دلها فتد خم داده گیسویش

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه میباشد … قدر روبها ز منشور رشش قضا زوری ز بازویش

با فغان جیش افغان از خدنگ تیز تو بر کش … بنالش خیل ترکمان از کمان چرخ نیرویش

وله

برون سازد عنان اختیار رم خاور از کف … ببیند زین هم میزیم شیوه های قد دلجویش

ایضاً

بس که پر ابن اد گشته لطیف از بدنش … باده دارد سر همخوابگی پیرهنش

بهوای سر زلفش دلم از سینه گریخت … ره غلط کرد و در افتاد بچاه ذقنش

ناوک غمزه خوبان بیامیدم بجان … لیک فرصت ندهد غمزه ناوک فکنش

خورد ار خون مرا باد حلالش ترسم … که بخون دگران تشنه کند خون منش

ظاهر است عاشق من از تار زبخشم … میستران یافتن این نکته ز طرز سخنش



عقده دردل فکنده موی گره در گرهش … نخ عنبر شکنه زلف شکن در شکنش

وله

خاوری تا قد و رخسار ترا دیده بخواب … گشته دیده به نظاره سرو و چمنش

ایضاً

بت هر جا یم هر جا رود باشم همراهش … از آن ترسم که غیر آید و گیرد سر راهش

یوسف اشتقام عشق را بنگر که پیش از آن … که آزاد و زلیخا را فلک انداخت در چاهش

دو رخ دارد مه من غیرت مه رنگ خور رنگ … فلک را گو نناز دیگر از خورشید و از ماهش

بخلوتگاه خوبی شهی خلوت گزین دارم … که فرمانروا شاهان است دربانی درگاهش

وله

حذر از خاوری ای سرو سرکش میکنی تا کی … همی خواهد که کرد با قد بلندت دست کوتاهش

ایضاً

بگر ز جامه خواب سحر که رسیدنش … وان نازنین بسینه نازآرمیدنش

از زنگ خواب چهره چه آیینه شستنش … آیینه جمال در آیینه دیدنش

پیوسته دمبدم بر ابرو کشاده ستن … همواره شانه بر سر گیسو کشیدنش

آن تارهای موی باندازه شکن … وان حلقه‌های زلف بهم بر تنیدنش

هم سوی دور رسته زابروی کندنش … هم تار بیقرینه ز گیسو بریدنش

آن نابرده رشته بعارض بکند نش ... بیطاقتی نمودن و لب برگزیدنش
آن غازهای نغز برخسار سودنش ... وان عطرهای خاص بگیسو چکیدنش
آن خال لعل بچهره مناسب گذاشتن ... وآن سرمها بدیده ملایم کشیدنش
آن زیور و حلی بسر و بر فکندنش ... وآن گوشواره گوشه گوش آویدنش
وانگه بطعنه خنده و بشاط کردنش ... مشاطه و زشرم بکنجی خزیدنش
از جامه دار عشوه کنان جامه خواستن ... وآن جامهای مناسب هم برگزیدنش
آن برکشیده جامه بتن راست ساختن ... وانگه بناز در بر عاشق دویدنش
آن جبههای زلف بعشاق دادنش ... وزگوشهای چشم بمشتاق دیدنش
در کوی عشق حسن فروشی نمودنش ... جان دادن جهانی و از جان خریدنش
آن دیدن رقیب ز روزن بچهره اش ... و زشرم رنگ از سر عارض پریدنش

ولہ

این عجز خاوری بتمنای بوسه اش ... وآن لعل آبدار بدندان گزیدنش

ایضاً

آن چشم مست بین و در آینه دیدنش ... در مرغزار حسن چه آهو چریدنش
خوش جا گرفت زلف بعارض نهادنش ... خوشتر از آن نسیم بگیسو وزیدنش



دیدی تغافل عاشق کشاد سر نمودنش ... بنگر بترک غیر گریبان دریدنش
سرپیش برد ام از پا بوسی بعید نیاز ... بنگر بناز گردن و سر برکشیدنش
بردل ببین و از پا در کرم تافتن ... وان حرفهای سرد ز هر کس شنیدنش
بگذار دست بر دل چاک می ... بیداد سیل هر کس از دل طپیدنش
دل در طریق عشق بقصد رسید و باز ... مشکل بود هنوز بمطلب رسیدنش
از فربهی شیخ بود زغم نماند جای ... بگذار نور این همه تن پروریدنش

ولہ

چوگان پشت خاوری و گوی کودکان ... آخر بکار آمد این قد خمیدنش

ایضاً

آن ترک مست بین و کله برشکستنش ... وآن جامهای تنگ و میان تنگ بستنش
آن بو ز و برکشیدن و در کمر زدن ... وآن بچه باد رفتن و چون برق جستنش
آن قصد صید کردن و پرواز شتافتن ... وآن زین بر اسب بستن و بر زین نشستنش
آن سوی صید دیدن وآن اسب تاختن ... وآن تیغ برکشیدن وآن صید جستنش
آن صید ناتوان بفتراک بستن اش ... وآن تیغ خونچکان و بخون دست شستنش
زین صید ناتوان که چنین بسته در کمند ... معلوم گشت رشته پیمان گسستنش

تا چند ای رقیب کنی منعم از حبیب / عمدی نه بسته ام که توانم گسستنش
در قید او هر آنچه بدل میرود رواست / الا خلاص گشتن و از قید رستنش

وله
رو به همیشه سرو سهی خاوری ز باغ / آن سرو ناز بین و ز خرگاه رستنش
الیف

بنگر نگاه وری و سخن نغز گفتنش / دشنام در جواب از آن لب شنفتنش
محرم شده که گوشم سخن ز غیر / از محرمی که گذشتم و این راز گفتنش
گر الفتش نگشت یقین نگشته را / در مرگ غیر از مژه در دانه سفتنش
مژگان بخدمت فراشی درت / بنگر به آب رنگین و خاک رفتنش
ترسم که پا برند بکویت ز خون من / زخمی که خورده ام که توانم نهفتنش
تنها نه بلبل از گل رویت ز گل رمید / گل هم بباغ نیست مجال شکفتنش

وله
تا در کمین رقیب کمان خاوری است / کی ممکن است با تو در آغوش خفتنش
الهف

جان بوده گر در یاد وری ز تن که بوده باش / چند سرگردان چنین یکچند هم آسوده باش
گنج جو یا در مقام نیستی آماده شو / رنج خواهی در هوای هستی بیهوده باش



راه بنما هر بهشتی از خاک ره کم کن / خوب بنما بشو بر بندگی افزوده باش
پیش چوگان تو ایستادن سری افتاده رو / در ملکه کوب حوادث با شکر فرسوده باش
در وفا با دوستان چون سبزه دشت آمده / در جفا با دشمنان چون شیر خشم آلوده باش
لایق شاهان نباشد لطف محض و کین صرف / گاه خشم آور بدشمن گاه هم بخشوده باش
نیک بشناس هم جیب جلوه با پرده کن / سحت بگو رم هیبت چاره فرسوده باش
با پرس از گریه من تا نداند با غمش / با چه داستی نگهم آستینی سوده باش
چون ز لطف اندرون شوق با غریبان آمدی / ساغری با پرده بنشین ساغری بنموده باش

وله
گرچه بنه انم نداری رو باش خاوری / شوق را از آشیان بال و پری گشوده باش
احید

خشمگین سر آید ایل جان بکف استاده باش / زندگی را کن وداع و سر گرا آماده باش
دوست چون دلداده میخواهد بیا دلداده شو / بار چون آهسته میخواهد به رو آهسته باش
آشنای او شو و از هر دو عالم بیگانه گرد / بسته ای او شو و از هر غمی آزاده باش
کنج میخواهی چو عارف گوشه ویرانه گیر / رنج میخواهی چو زاهد پر و بیجاده باش
راه در میخانه میخواهی رفیق شحنه شو / صحبت جانانه میخواهی حریف باده باش

گر نداری از تهیدستان حرم اوج خول … از آن اگر در بیابان رو به پیرون برستاد وطن

ول
گر به دریا افکند آب غادر رنگین شو
دل بغربان بسته خواه و تن بطوفان داده باش
ایضاً

گرچه از جمعیت دل شد پریشان کاکلش … لیک یک از دلبری کرد پشیمان کاکلش
بسکه در هر تار او باشد هزاران دل اسیر … از گرانباری زمان اشد بدامان کاکلش
آنکه را میبرد دل از کف هر مبتلا … گرچه در زیر کله گردیده پنهان کاکلش
کار دیگر نیست او را روز و شب جز دلبری … با سر زلفش هما نابسته پیمان کاکلش
تازه گردد جان بشنیدن زپیچ و تاب او … هست پیدا ری که باشد رشته جان کاکلش
چونکه عمری شد بدلهای پریشان کرده خو … زان سبب بر سر شود هر دم پریشان کاکلش

ول
بسکه خود را میکند هر لحظه دست آویز غیر
خاطر بیاد آرد از غیرت بافغان کاکلش
ایضاً

فغان که نیست ز اهل زمانه در آفاق … کسی که آید از و بوی مردمی و وفاق
مشو به رکه ابنای روزگار ذلیل … مخور فریب بلندی طاق و نقش رواق
که پست بودن مقدار و ساده بودن دل … به از نقوش رواق و برازبلندی طاق



عجب ز رزق مکوش بفیه رکرده ز ازل … قرار رزق تو را داده قاسم الارزاق
مو العاشم دایم براستی گو بنید … که پیشوا چه تو نبود بزمره عشاق
سفر گزین ز وطن تا بکی گرفتاری … گهی بحجت رشک و گهی بدرد فراق
بر موالف و نزد مخالفه عزیز … بزرگ و کوچک عشاق در حجاز و عراق
باش جهت عم ال بدلبری بسیار … بدر بابا بجمل و در نکو ما طاق

ول
به یکبان انشراد از رخاور بیکس
ز عاشقان تو گریزان و خاوری مشتاق
ایضاً

ای تیغ بید ریغ تو تن کرده چاک چاک … واند بباج تیغ تو خونم رمی فدای
یک آرزوی من ز تو حاصل نشد بعشق … جز اینکه آرزوی تو را برده ام بخاک
اشکم نموده از تحت رخنه تا سمک … آهم کشیده از هوست شعله تا سماک
خوبان مجسمند سراسر ز جان صرف … ویشان بعینسند سراپا ز نور پاک
گر تیر میزنند بجانت مدار بیم … ور تیغ می‌نهند بفرقت مدار باک
ماری سیاه حلقه زده گرد آفتاب … آن زلف تابدار بر آن روی تابناک
رشکم بکز که از پیا تهدید مدعی … آن لب چه در عتاب در آید شوم هلاک

دل تنگ از نوای مجازیم در عراق
خرم هوای هند و خوش نغمه‌های تاک

وله
زین بعد خاوری طلب مستی از شراب
کز لعل یار بحث نکات آبروی تاک
ایضا

گریزد گر غمت از سینه تنگ
ستمها بم از چشم فرنگی

غمت را دل ز جان باشد خریدار
که کی دیده عاشق شیشه بر سنگ

بجنگ آیا اگر گویم در صلح
بصلح آیم اگر داری سر جنگ

تو را از بندگی دارم بسی فخر
مرا از خواجگی داری بسی ننگ

بشبها بلکه نالم ز جورت
بی از ناله‌ام نالد شب آهنگ

زخط رویت صفا بگرفت اگرچه
نگیرد صفا آیینه از زنگ

وله
کجا تا منزل وصلت بپویی
منازل صعب و پای خاوری لنگ
ایضا

جبین و زلفش با یکدیگرست آن سبیل
یکیش آیت والنجم و دیگری واللیل

وز آن میان جسم او جنبش در
بدان مثال که اندر زمین طلوع سهیل

هم اوست ذات قدیم و وجود جمله حدوث
هم اوست اصل وجود و ظهور جمله طفیل



بدین عقول شناسایش آن بنمر
که آفتاب بگر نمی‌کشند بچوبه کیل

قتیل کا ز زلفش اگر هزاران موج
ذیل بند وی خالش اگر هزاران خیل

زحادثه جنبه از ظلمهای صدمه دهر
دلم چو سنگ گرانیست در گذرگه سیل

فتاده رشت آینه اگه ام الشیخ
من و نوای رباب و تو و دعای کمیل

وله
وجود پاکش مجموعه فضایل حسن
همیشه عیب که با خاوری ندارد دل
ایضا

کشیدم پا بدامن عشق داخل شد در ایوانم
نهادم رو بویرانی کنج حاصل شد زویرانم

نه دل در بند احسانی نه سر در قید سامانی
رضای توست احسانم هوای توست سامانم

نیکویم چه کن آن کن که میدانی سزاوارم
خطا کاری عطا خواهم گنه کاری پشیمانم

ندانم چیست ای ذات نایاب اینقدر دانم
تویی مقصود از کفرم تویی مطلب ز ایمانم

رود بر باد اگر سر چون توانم جستن از دامانت
که از روز ازل بندی بپا بستی ز احسانم

بلب جانم رسید و شوق تیغت بخشانگی آی
چه خواهم مرد باری نیستی بگذار بر جانم

اگر از نفس میپرسی چه رو باهی بنخجیرم
وگر از عقل میگویی چه مجنونم بزندانم

بجنگ شیر آهنگم چه باک از کین روباهم
نهنگ بحر آشامم چه بیم از موج طوفانم

وله ... ایضا

کن با خاوری جوری که کافر را روا نبود | تو باری کافرم دان گر نه انسان مسلمانم

منزل او در دل ویران از آن کاشانه‌ام | دشمن جانم شده است این میهمان در خانه‌ام
میزبانان لطف با پیکان افزون کرده‌اند | خود گرفتم خویشتن را آشنا بیگانه‌ام
با کسی بر قصه پر غصه‌ام گوش ننهاد | یا ملامت کرد اگر باری شنید افسانه‌ام
رفت دل از سینه و غوغا فکند اندر جهان | باز پر درد رفت این دیوانه از ویرانه‌ام
میشود دیوانه چون جا کرد در عاقل پری | آن پری جا کرده اکنون در دل دیوانه‌ام
مست دور از آن گل خمار و لعل باده رنگ | خار اندر جامه خواب و زهر در پیمانه‌ام
شمع را برگرد سر پروانه چون گردید خوش | خاوری در سوختن من کمتر از پروانه‌ام

وله ایضا

غیر مهر او نماند اندیشه در سینه‌ام | باز آن نامهربان در سینه دارد کینه‌ام
تیر مژگان تو در دل چند جو تا پیکرم | جای پیکان تو در جان چند کاویده‌ام
کم نگردد یکسر مو از زر افشان جابرت | گر شبی روز آوری در خرقه پشمینه‌ام
مینهد آیینه را جانا که بینم عکس او | مینماید چهره گاهی لیک در آیینه‌ام

در وصالش میتوانم ساخت با جور رقیب | گر غم هجرش گذارد زنده در آدینه‌ام
پاره دلقی دارم و خواهم ز پیر میفروش | همتی تا گیرد و بخشد بپارینه‌ام
گفتمش لعل لبت دشمن مسکینان خون است | گفت ای مسکین بغارت دیده بی گنجینه‌ام

وله ... ایضا

گفتمش هستم ز دوستداران قدیم | گفت منم خاوری آن دشمن دیرینه‌ام

رفتی تو ز راه دگر از بیم نگاهم | من بر سر راه تو همان چشم براهم
عشق تو که مشهور دو عالم به گمراه | مقبول هر کو نم اگر این است گناهم
نه ابر دهد آتش و نه مهر دهد تاب | ناکام زمینی که از آن رسته گیاهم
ناکرده مبندم بزمین زد فلک از کین | ناخورده بر از جاه در انداخت بچاهم
گر پایه بلندم چه کنم از طالع پستم | ور نامه سفیدم چه غم از روز سیاهم
محرومی من ظاهر از این بار و بر کار | محروم تر آنکس که گریزد به پناهم
بر مفلسیم شیخ طلب کرده گواهی | جز پیر مغان آنکه نیست گواهم
عریان فلک پیر و پا خواست شم را | چون دید بپا سوزه و بر فرق کلاهم
در خاطرم آورده غم خاوری زار | محو آنکه اگر کرده فلک گاه بگاهم

**وله ایضاً**

در حضور تو از تو مهجورم | با تو هستم ولیک رنجورم
در دیار تو چو ذره کمنامم | من که چون آفتاب مشهورم
طعنها میزدم بشوکت جم | کرده عشق تو کمتر از مورم
رنجه سازم بهر که پنجه کنم | چون ز سرپنجه تو مقهورم
عیب من نیست گر ذلیل توام | پنجه با شیر نیست مقدورم
زنده از عشقم و ز جان بیزار | کاش سازند زنده در گورم
گریه میم بروز رخسارت | شب بخواب آید از جفا حورم
دوش سر زلف تو با دلم گفت | کای تو گر بشام دیجورم
تو چه عصفور دمار دیده من | هیچ آن مار خورده عصفورم
گر بود صد ره از لب تو نکات | نیش افعی و نوش زنبورم
گر تو از خواجگیم بیزاری | بنده از بندگیت معذورم

**وله** نیست ممکن وصال شاه و گدا
خاوری خود ز یار معذورم **ایضاً**

پا بر گذر کعبه و رخ سوی کنشتیم | دل بر اثر دوزخ و جویای بهشتیم
بر هر که گذشتیم بجز دوست رسیدیم | بر هر چه رسیدیم بجز عشق گذشتیم
بس شیشه شکستیم از آن جام که خوردیم | بس بند گسستیم از این رشته که رشتیم
چون زر چه ثمر ما همه از قسمت چه فزونی است | گر خار بن دشت و گر حاصل کشتیم
هم در کف هر مغ که در این مصطبه جاییم | هم بر سر هر خم که در این میکده خشتیم
در حضرت پاکان نه ادب پاکی مطلق | آلوده جرمیم اگر پاک سرشتیم
دل طالب دردیست که درمان نپذیرد | هر نکته ز هر درد بر این لوح نوشتیم
با یاد تو هم مجتنبی حور بهشتیم | با دام تو از گلشن فردوس گذشتیم

**وله** ما را نه کی خاوری از خلق تو بیزار
بهتر ز جهان روی بپوشیم که زشتیم **ایضاً**

از دوست رفته‌ایم و ز پا اوفتاده‌ایم | با این همه ز بر سر عهد ایستاده‌ایم
سر در کمند و پای بدامان کشیده‌ایم | گردن به تیغ و گوش بفرمان نهاده‌ایم
هرچه آن بجز تو خاطر ما از یاد برده‌ایم | هرچه آن بجز هوای تو بر باد داده‌ایم
ای شهسوار عرصه خوبان خدا را | آهسته تر که ما ز قفایت پیاده‌ایم

انصاف نیست خون رود از دیده گرما / از کافران بسته بروی کشاده‌ایم
از چشم خویش غافل و در دور کاهل است / ساقی باین خیال که مست باده‌ایم
ما را کجاست واهمه از کین ماه و مهر / با مهر شه زمانه در ایام زاده‌ایم
دوران پیاده میرود اندر رکاب شاه / تا در رکاب خسرو دوران پیاده‌ایم
دارای دهر محتشم شه که جیش او / گوینده کز شماره انجم زیاده‌ایم

وله
تا چون کند اراده او خاوری که ما / از دست داده‌ایم دل و پا اراده‌ایم
ایضاً

بخود قرار چنین داده‌ام که تا هستم / صراحی و سر زلفت نبیند از دستم
مرا به نیک و بد لطف و قهر خواجه چه کار / همین بس است که در بند بندگی هستم
سبوی می تو باد ای حریف ارزانی / نگاه ساقی واقف بود که من مستم
برآن سرم که بپایت سری گذارم سر / ولی چه چاره کنم چون نمیرسد دستم
تو تا که دامن مجنون ز من کشیده‌ستی / منم که رشته الفت ز غیر بگسستم
تو چون ز بستر من پا کشیدی و رفتی / بخاک راه تو من سر نهادم و رستم
ز زخم کاری خویشم خبر نبود دریغ / دلم خوش است که اکنون ز دام او جستم



زمین بمن بفراغت گذر چه جای گزند / گر من به بند اسیرم بدام پابستم
بلند مرتبه از خدمت شهنشه‌ام / چسان سپهر بچشم جهان کند پستم

وله
تو خاوری چه زمانه تهمتم بخود مپسند / که من ز خویش بریدم بدوست پیوستم
ایضاً

ز هجر ماه رخی روز و شب در آزارم / چه کرده‌ام که بروز چنین گرفتارم
هرآنچه تیر بتن میزند عزیز دار است / هرآنچه جور بمن میکند سزاوارم
چه آمدی نفسی باش و بر دم جگر / که من جدا ز تو عمریست کاندرین کارم
طنابی آخر از آن سنبل سمن بویم / عتابی آخر از آن غنچه شکر بارم
خدنگی آخر از آن غمزه خدنگ افکن / کمانی آخر از آن ابروی کماندارم
مرا ز بیهنری خواجه بیخبر شد و نیست / در این دیار کسی تا شود خریدارم
ز خواجگان هنرور که بیهنر طلبند / فغان که نیست یکی راه گذر ببازارم
بگو کدام هنر به بود ز بیهنری / ببین ز جنس هنر تا چه حد گرانبارم

وله
بکرسکان ششم خاوری عزیزم که نیست / در این دیار خریدار هیچ دیارم
ایضاً

در آستان دوست چه پروا ز تهمتم — چون اصل پاک آمده برهان عصمتم

آلوده گر شوم بگنه چیست چاره مسلم — ور پاکدامنم چه گرفتار تهمتم

از هر گناه هست مرا کشته تهمتی — منت خدای را که همین است قسمتم

از پای تا بسر گنهم داغ تهمت است — بعد از وفات اگر بگشا فند تربتم

آلوده دامنی را لازم بضاعت است — زان پاکدامنم که نباشد بضاعتم

از هر چه هست آورده آزرده خاطرم — تا دوست داده باده ز جام محبتم

خواهم که با نشاط دمی سر کنم ولی — یکدم نمی‌دهد غم عشق تو مهلتم

پاک است دامنم ز هوس من ز لوث جرم — چون از محبت تو سرشته طبیعتم

بر دامن ولای تو ام دست تا ابد — بر دامن کی رسد دست همتم

وله

از تهمت عدو نبود خاطری غمم — زیرا که دوست آمده واقف ز نیتم

بیت

تخم امیدی که از مهر تو در دل کاشتم — بالله ار جز ناامیدی حاصلی برداشتم

برق جانسوزی برآمد جمله از یک بیخ و بن — حاصلی کز دین و دانش بهر عقبا داشتم

این چه وادی کاندر آن جز برق دهقانی نبود — بار تخم کاوش اندر این زمین بگذاشتم

با جهان شد آشنا بیگانه با من آنکه را — با جهان بیگانه با خود آشنا پنداشتم

وله

سرنگون شد خاوری خرگاه گردون زانکه من — هر شب از آه آتشش خیمها افراشتم

بیت

تا که در سلک سگان او شماری داشتم — در میان عشقبازان اعتباری داشتم

ای سگ لیلی ز مجنونت فراموشی مباد — شرط یاری اینکه گویا همقطاری داشتم

در بدر گردی چه من ای اشک تا شستی چهره ام — این غبار از خاک راه شهسواری داشتم

آه کاخر شد گواه خون من در روز حشر — در دل آن پیکان که از وی یادگاری داشتم

یاد آن شبها که بهر جستن گم گشته دل — با سر زلف دلاویز تو کاری داشتم

تا بدانند داور محشر پریشان توام — در کفن ای کاش از آن طره تاری داشتم

وله

چند گویا خاوری دل از کف خوبان بگیر — دل نمی‌دادم ز کف گر اختیاری داشتم

بیت

جز غم که بهر دکار دارم — حاصل چه ز روزگار دارم

درمان کدام درد جویم — یک درد نه صد هزار دارم

این درد به از هزار درمان — گز دوست بیادگار دارم

گر رهم داغدار داری ‌‌— منهم دل داغدار دارم
در بادهٔ بی‌خمار داری ‌‌— منهم سر پرخمار دارم
تو جلوهٔ بی‌حجاب داری ‌‌— من حسرت بی‌شمار دارم
چشم تو بلای روزگار است ‌‌— من شکوه ز روزگار دارم
با باغ و بهار نیست کارم ‌‌— از روی تو نوبهار دارم
چون بنده به هنر پسندی ‌‌— از بی‌هنری چه عار دارم

وله — رباعی

یک شب بگذاری پس از مرگ
من با تو هنوز کار دارم

جدا از کوی جانان رهمان جان در بدن دارم ‌‌— مدار ای همکس جانا باین محنت که من دارم
همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو ‌‌— بزیر خاک اکنون هم ترا بر جیب کفن دارم
ز کام بوالهوس دادن برم الفت رها داری ‌‌— حجاب در دست مانع دگر نه صد سخن دارم
تو با اغیار در خلوت بسال و ماه در عشرت ‌‌— من محروم ازین خوشدل که در کویت وطن دارم
چه خواهم کرد اگر با مدعی بینم هم آغوشت ‌‌— که صد حسرت زهم آغوشیت با پیرهن دارم
گرو دو تا کی از آه ضعفا که ازو در دم ‌‌— گهی سرو گریبان گاه داغ در انجمن دارم

وله — رباعی

گرفتار غم عشق تو توانا محال است این
بس حیرت ازاین ره فاوری بر گو گهی دارم

در وداع از زلف جانان چند تاری خواستم ‌‌— با پریشانی یادگاری خواستم
خواستم تاری ز زلفش تا بپا سایم ز هجر ‌‌— بیقراری چون قرار از بیقراری خواستم
شد دلم چاک چاک مجروح از نیش فراق ‌‌— مرهم او را ز زلف مشکباری خواستم
سنبل و ریحان بنفشه در کفم زان تار زلف ‌‌— در خزان هجر از آن گل نوبهاری خواستم
از نگارستان گریزان بود چندی دیده دل ‌‌— بهر پای او کمند از شهسواری خواستم
رفع بیخوابی از جعد شب تاریک بستم ‌‌— دفع پیچ تاب از زلف تابداری خواستم

وله — رباعی

چاک چاک سینه را شاید که تعمیری کنم
خاوری این رشته را از بهر کاری خواستم

بازو دل را در بلا مانا مبتلا میخواستم ‌‌— التفاتی از بتان دلربا میخواستم
تا شود مانع حجاب عشق او را از هوس ‌‌— بوالهوس را در بلایش مبتلا میخواستم
خواستم تا از دل گم گشته ام گیرد سراغ ‌‌— ورنه تا زلف تو در دست صبا میخواستم
بعد قتل قاتلم گوید دریغ از دست رنج ‌‌— ساده لوحی بین که از وی خونبها میخواستم

با جهان شد آشنا بیگانه با من آنکه را / با جهان بیگانه با خود آشنا میخواستم
خواستم تا خو کنم با هجر بردم در غمش / این سزای من که در دوشش از او داد میخواستم

وله

نه به ایام خاوری قدر وفای یار را / چند روزی با خود او را بیوفا میخواستم

ایضاً

مست رندانه دوام سوی کعبه میروم / گاه فرزم گر بهوای جام صهبا میروم
عشق را گه بهشتم لیکن ز بس امید دل / سوی بازار رقیبان بهر تماشا میروم
در قفایش میروم تا چاره سازم درد دل / ناصح بیچاره پندارد که بیجا میروم
غیر با این یک اما با زند بس تهمتم / دانم آخر از این سر گوی رسوا میروم
تا بسنجم صبر خود در هجر و استغنای او / چند روزی از سر کویش بعمدا میروم
ترک خود را دیده شش برفت پرسیدم کجا / گفت از خیل دلها بهر یغما میروم
با قد چون شاخ گل برخاست گفتم آن منم / خاوری بیکس بر قاتم چه زیبا میروم

وله ایضاً

چه رفت آنکه ز خود ناگاه رفتم / ندانم تا کجا همراه رفتم
ز رشک مدعی با آن همه شوق / بکویش با هزار اکراه رفتم



سحر روزی که از بعد عمری / بگوی او شبی کوته رفتم
رقیبا دیده واز آمد در آن بزم / چو من نو دیده از آن درگاه رفتم
ز هر جانب بمقصودم رهی بود / اگر در راه اگر در چاه رفتم
که از کفر بود ره بمقصود / رسیدم گرچه از بیراه رفتم
ز خود دانم اگر گمراه ماندم / از او دانم اگر آگاه رفتم
تفاوت نیست اندر آفرینش / که من با هر گدایی راه رفتم
ربی در کعبه درویشی خفتم / شبی در بارگاه شاه رفتم

وله

مجو از خاوری دیگر نشانه / بخاک از حسرت آن ماه رفتم

ایضاً

رفتم ز پیش از ز چشم تر افتم / کی بود گمان که چنین از نظر افتم
گر خواجه پسندیده بود بهر عیب / ورزانکه قبولم نکند بیزر افتم
زین بار سفر بستن و بس بار گشودن / منظور تو این بود که من در بدر افتم
رفتم دیگر خسته بدنبال تو از ضعف / هر جا که روم پای گذارم بسر افتم
کز لطمه طوفان حوادث بود از پا / ممکن نه که از کوی تو جای دگر افتم

در بزم تو فارغ نشوم از رشک رقیبان / گر باده وصل تو ز خود بیخبر افتم

آن صید ضعیفم که جدا گم شده از تیر / کو بخت که در دام تو بی تاب دگر افتم

در پنجه آن طفل چو گنجشک ضعیفم / کو بخت آنم که بشهباز در افتم

برخیز ز سودای چه از عشق کنی عیب / نگذار کز او تا تو نشینی ببر افتم

وله

شاید که ز رد خاوری از شوخ زراهی / هر روز نشوم مست یکی رهگذر افتم

ایضاً

ما هم آرزو زیر فزودیم که گمنام شدیم / کام آرزو ز گرفتیم که ناکام شدیم

سخره‌ها بجوانی همه ایام چه شد / که به پیرانه سری سخره ایام شدیم

ساقیا از جام ابد طالب بیهوشی ماست / ما که در دور ازل مست بیک جام شدیم

بهوس پاره وصل دلارام زدیم / بعبث از پی این آرزوی خام شدیم

همه خاصان برهش بر اثر ما شده‌اند / ما خود از رهرو او بر اثر عام شدیم

اول از تربیتش قابل تحسین جهان / پس هم در گاهش شایسته دشنام شدیم

حالیا روی بما کرده ز یادش که کنون / پا نیاز از خبر و نامه و پیغام شده‌ایم

رام بیسود بجا ماندیم از او بیسر دیم / رم بهمان لحظه زما کرد که ما رام شدیم

گفته آتش دوزخ و طعن خامان است / زاهد از حق گذرد یک سر انجام شدیم

وله

خاوری شحنه و قرن دوران گشتیم / تا بدرگاه شه از جمله خدام شدیم

ایضاً

دوش با دست تهی بر در خمار شدم / دیگری باده همی خورد و من از کار شدم

جهد کردم که شدم قابل تحسین جهان / بین سختی می از آن لعل سزاوار شدم

حاصلم بود ز سرگوشه او دشنامی / غیر پیداست که من محرم اسرار شدم

جای گرفته در آن بزم که بیرون رفتم / پای ننهاده بر آن پایه گرفتار شدم

هر هر عشق چو شد تیغ غم دوست کجاست / که گران سر ز گرانباری دستار شدم

خواب غفلت همه عمر مرا بود بسر / اجل آمد به سر بستر و بیدار شدم

در ره عشق مرا دیده حق بین چو نبود / از رخ خوب تو را طالب دیدار شدم

چشم بستم ز تصور ره صورت دیدم / پا کشیدم ز تو تر با آثار شدم

وله

خاوری چرخ گشته ما شتبد بندگیم / تا ز جان بنده شاهنشه قاجار شدم

ایضاً

روز مرگ است و یقین ز نفس از کرم / گر چه جان قد دلارام تو در بر گیرم

عهد کردم کز می ناب حرامم باشد
گر ز دست دگری غیر از تو ساغر گیرم

زنم این دست که از جور تو امروز به سر
آه از آن روز که بر دامن داور گیرم

گر ز مهرم دل با خبر دل برگیری
حاش لله که من از مهر تو دل برگیرم

زین سبب ما و هوای چمنت شده‌ایم
چاره آن به که سر ره به گذر گیرم

تازه‌ای غم که مرا کرده‌ای از کین پامال
باش تا از کف ساقی دو سه ساغر گیرم

وله

خاوری وصل وی و جور رقیبان محال است
نتوانم که دل از محبت او بر گیرم

ایضا

خدنگ غمزه‌ات جا کرده تا سوفار در چشم
بلا آن غمزه خونریز دارد کار در چشم

بجز نوکت اگر در گوشش آید تیر در گوشم
بجز رویت اگر در چشم بادا خار در چشم

بهر روزی که بی رویت آید جور در خوابم
بهر شامی که بی زلفت آید مار در چشم

نه آب از عکس آن سنبل بر تاب جانم
نه خواب از حسرت آن نرگس بیمار در چشم

برد حسن وفا آن طره طرار خنجر کم
نه زد تیر جفا آن غمزه خونخوار در چشم

نه آن لعل بخندانزا بود کف رود بر دم
نه آن سرو خرامان زا بود رفتار در چشم

نشستم خوش که بود در جهان جز دوست در دستم
نکشتم تب که بود جلوه گر جز یار در چشم

بجز منزل او یک قدم زدیدارش
که از پری بنشسته توتیای دیدار در چشم

وله

برو زد و ملک چشم خاوری گر نگرد جانا
شود آن برو زرویش چون شب غم تار در چشم

ایضا

نه بهر آنکه بر ابرت پسندم
از این گرد از ره این بنگش غارت جهانم

اگر صیاد باشد آشنا شادم بدام او
ولی بیگانه چون باهر که غارت جهانم

نباشد از اسیری ناروام اما از این غیرت
که در دام تو صید خسته بسیار است نپسندم

نپسندم ز با رهی در محفل وصلش
چه میدانم نهان با دلش کار است نپسندم

وله

ننالم از غم بیماری دل خاوری اما
چه این بیمار دایم با پرستار است نپسندم

ایضا

دارم ز تو صد شکوه و گفتن نتوانم
ماتم زده هستم و شیون نتوانم

من ترک تو از طعنه دشمن نتوانم
این شیوه و اغیار بودن نتوانم

از ناله چسان جا بکنم در دل تنگت
من آدمیم رخنه در آهن نتوانم

چون وصل به دست که از بیم بداندیش
نظاره روی تو ز روزن نتوانم

گفتم ز تو کی چاره بیمار دل گفت
گو مرگ کند چاره او من نتوانم

سبکش ز ملک افغان که تقاضا ... / بر خاوری سوخته خون نتوانم

دارای جهان فتحعلیشاه که جاوید / بر دامنش دست ز دامن نتوانم

ولە — ایضا

با یزدی او ز غم کردن بهراسم / با یاری او چاره دشمن نتوانم

با آنکه دانم دشمن جانی تو در دل داده‌ام / مهمان صاحب خانه کش در خانه منزل داده‌ام

برقی که زد بر حاصلم اکنون آتش در خرمنم / ویران از او جان و دلم شهانه حاصل داده‌ام

هم سر به صحرای فنا از عشق سعقه کرده‌ام / هم تن به طوفان بلا از شوق ساحل داده‌ام

من پرده دارم آرزو [illegible] / ای شیخ بر حیرم مکو کز دل بکابل داده‌ام

دل برد خطش از فسون جان هم ز من خواهد کنون / جان یک بارم [illegible] هم دل بر مشکل داده‌ام

که برات بوسه نش نگام پیدا [illegible] / یک بوسه کار بر لبش در خواب غافل داده‌ام

آن ماه مواج خاوری جان [illegible] / غافل که من این بر دو را جا [illegible] قابل داده‌ام

ولە — ایضا

سر را نثار موکب دارا [illegible] کرده‌ام / جان را بخاک درگه سلطان عادل داده‌ام

خوشم که از همه خواجگان غلام تو باشم / بر این جبهه سر داغ تا بنام تو باشم

هزار بند گسستم که صید دام تو گردم / هزار بال شکستم که مرغ بام تو باشم

سخن ز عقل نگویم که میل عشق تو دارم / طرب ز باده نجویم که مست جام تو باشم

مرا جز این نه هوایی که با هوای تو مانم / مرا جز این نه کلامی که هم کلام تو باشم

نه نیست رخصت وصلم ز هجر جان دهم آخر / نه بکام منی آن به که من بکام تو باشم

مرا ز رامی در جانیکه از تو کنم رم / ولیک رم کن از من دمی که رام تو باشم

هزار کشته شود با تو هر سر مو را / از آن کنون نشسته که خوشنود از پیام تو باشم

ز تیغ تو نه چنان لذتی مرا شده حاصل / که روز محشر در فکر انتقام تو باشم

ولە — ایضا

بآستان تو دربان نگاه داری مه ره / مرا طمع که بزم تو هم کلام تو باشم

بدر تو همه تن جرم و خطا آمده‌ایم / کاش عفوت شود آگاه که ما آمده‌ایم

کرده بر اثر صوت جرس تا خسته ایم / تشنه در طلب آب بقا آمده‌ایم

چون اسیران برت بند بپا برگشته / چون گدایان بدرت بهر دوا آمده‌ایم

گر کرم کار تو بارسم کرم خواسته‌ایم / در بلا رسم تو ماسوی بلا آمده‌ایم

با سبب خاطرت آزرده و این طرفه که باز / با چنین جرم طلبکار عطا آمده‌ایم

گر برانند از درت چه توان کرد که ما — بر رضای تو در این کهنه سرا آمده‌ایم
گر دعای نفرستی بگویت چه زیان — جان بکف بر سر بازار جفا آمده‌ایم
آن طبیبی که بیاورد فرستادی دوا — بدرت از پابتیده دوا آمده ایم

وله — ایضا

خاوری عذر چه گوییم گر از ما پرسند — که چرا رفته از آن کوی و چرا آمده‌ایم

سوال از عشق چون کردی دو داغ این جگر کردم — یک مردن دو عالم داستان را مختصر کردم
مرا از دانا جو رتو زین پس از خدا خواهم — به تنگ آمد دلم از بس دعای بی اثر کردم
بیان خوبرویان شهره بودی و بدرفتاری — چه خوار بیدا کشیدم تو را پیدا دگر کردم
بوادی بو خار و زحمت راه شبی از پا — نه سودی بهرا آزوز از درت حذر کردم
به شکم از طلوع مهر و مه زیرا که در کویت — نه روز از تاب بردم نه شبی را سحر کردم
نشد از ناله فرهاد و مجنون سرنگون گردون — به چشم تا چه زاید بهر اکنون ناله سر کردم

وله — ایضا

بنو دم خاوری خود قابل کسب هنر گرچه — به عمری خدمت این خواجگان پر هنر کردم

ز چشم بد نگاهان تو را آشنا کنم — شب که رفته رفته بکوی تو جا کنم

نگاه

---

یگانه گشته از من و بنود مرا دلی — تا بار دیگرت بفسون آشنا کنم
در شهر بر که نام تو آرم رود ز خویش — در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم
غافل از آنکه یار دلم در کمند توست — بگو ناستم که دامنت از کف رها کنم
کس نیست خاوری که برد سوی او پیام — باید که شرح شوق بباد صبا کنم

وله ایضا

بسکه پرهیز از آن چشم نظر باز کنم — نتوانم که بآن چشم نظر باز کنم
نگهم ایش شوخ همین ناز تو مخصوص منست — لطف بسیند که من با دگری ناز کنم
بسکه رسوا شدم از نرگس غماز بتان — در گلستان حذر از نرگس غماز کنم
دایم بیگه بحیا و تغافل آیین — را شیان جانب دام آیم و آواز کنم
دایم از طالع ناساز بمن ناز کنی — شکوه از ناز تو یا طالع ناساز کنم
بگره اید دوست گر از لطف بمن ناز کنی — منهم از ناز تو بر هر دو جهان ناز کنم

وله — ایضا

خاوری نغمه سراینده و شوم چون بلبل — هر زمان یاد گل گلشن شیراز کنم

بگسسته‌ام از سر تن کشور جان دیده‌ام — کنج درویشیم چه حاجت بزم سلطان دیده‌ام

عقل را در رهٔ دل بردن در که جسته‌ام / عشق را در بزم جان بر صدر ایوان دیده‌ام

هر چه رقم عقل را در بند حیرت یافتم / هر چه دیدم عشق را در زیر فرمان دیده‌ام

اهرمن را پای در زنجیر کردی اسیر / خاتم دولت در انگشت سلیمان دیده‌ام

هم ز طغرا نامه هزاران نامه افزون خوانده‌ام / هم ز ایما با هزاران نکتهٔ پنهان دیده‌ام

هر چه زخم از دوست از هر زخم مرهم یافتم / هر چه درد از دوست بر هر درد درمان دیده‌ام

هم گریبان چاک از آن چاک گریبان کرده‌ام / هم پریشان حال از آن زلف پریشان دیده‌ام

هر که پیشم در دو عالم کافرم خواند ... بی / کافرم گر در دو عالم یک مسلمان دیده‌ام

ولہ — امین

تا برم باده هم حس ره سوی جانان خاوری / عقل کل را اندرین اندیشه حیران دیده‌ام

ای بحضرت نگرانت همه اهل زمین / نظری جانب حسرت نگران هم تو ببین

خلق شایق بعتاب تو چه حاجت بگناه / همه مایل بگمان تو چه حاصل ز کمین

همه را روی بسوی تو چه گبر و چه دلیل / همه را چشم بفضل تو چه خاین چه امین

نه جنون راست مثالا ز نشانت نه خرد / نه نگار راست نشانا ز نشانت نه یقین

همه سرمست جمال تو چه هشیار و چه مست / همه پابست خیال تو چه شاد و چه غمین



دلبرانت که با تو کنند غیر ... وف / تو بر آن باش که با دل نکنی غیر از کین

ولہ — امین

نیست ما را ثمری خاوری از عشق بتان / بعد ازین بر در دارا بگذاریم جبین

چه کم از پرسشی ای دوست از بیماری یاران / که باشد پرسشی از دوستان درمان بیماران

بحمدالله نه بیماری نه بیداری کجا دانی / که بیدارند بیماران و بیمارند بیداران

بهاری در خزان رنج خاور از وجود من / شرار آه برق و ناله رعد و گریه چون باران

توانی یافتن احوال دل از گریهٔ چشم / عیان احوال بیماران ز داروی مناع بیماران

که افزون زحمت ما را در ستم باز در محشر / به بیماری و جهای ایزد جزای ما نکوکاران

چه غم چندین بیماران اگر رگ طبیبان زار / طبیبان تا یکی چندین یارب مرگ بیماران

وفاداران ز بس دور ره هوا خواهان زنی مسکین / فغان زین بیوفایان دریغ از آن وفاداران

تو از بهر عیادت حلقه‌ام بر در وفاداری / فزون خاوری رنج از هجوم بیوفا یاران

ولہ ایضا

دلم کردی به مضمون دو چشم یار ای یاران / چه خواهد شد چه افتد کار بیمار بر بیماران

نگاهی کرد چشمش ز ابدا نازارش دین از کف / ببین مستی چسان ز دوا ز فریب ناز هشیاران

متاع بوسه را اکنون بجا باید بپرستم | نباشد راه کس در کویش از جوش خریداران
برای آنکه هر آزاده را سازی گرفتار است | گشودی چین گیسو و روزی بند از پای گرفتاران

ولہ

با قتل وفاداران کشی تیغ از جفا کاری
نه آخر خاوری هم باشد از خیل وفاداران

ایضاً

ساحت قدرش که نه جسته مکان | عرصه طور و آن نور خدا گشته عیان
بندگان در طلب نور تجلی چه کلیم | رب ارنا همه را ذکر لب و ورد زبان
که مصدق آیه فاخلع نعلیک | حاصل پور عمران
زان تجلی شده اگر سینه سینا روشن | زین تجلی شده روشن همه کون و مکان
زان تجلی شده اگر جسم جهان پر روح | زین تجلی شده ساری به تن مرده روان
زان تجلی شده اگر موسی عمران بهوش | این تجلی سبب قوت هوش است و توان
هر طرف آتش افروخته از امر ملک | که بهر کوه ما از آتش موسی است نشان
کوه طور آمده هم وادی ایمن بیک | اینک این نور حق و آتش موسی برهان

ولہ

خاوری گل بصر خواه از آن خاک که یافت
شرف از نور حق دیده فروزنده جهان

ایضاً

یکبار بر رحم در یاری فراز کن | وانگاه بر چه میل دلت هست ناز کن
از زلف دلنواز برون کن دل رقیب | این عقده که هست در این رشته باز کن
خنجر بگیر و ناز به عاشقان بگستر | ما را ز ناز زاهد عیان با نیاز کن
ای پارسا جوان چه براکشی از جفا | باری به نعش کشته خود نیست نماز کن
بالای نعش جمله شهیدان به سر | تیغ در آن میانه سراسر فراز کن
راحت زنند و گه بنازند با سبب | از همرهی بوالهوسان احتراز کن
دلتنگ در عراق ز جور تجاز نعیم | ای کاروان خدای را رخ اندر حجاز کن
ای آفتاب حامل کارا چه میکنی | بشنو ز ما و مرغ تبر دلنواز کن

ولہ

تا چند خاوری غم آن نخل سرفراز
از جان خویش بگذر و دست دراز کن

ایضاً

هر جان مراد به بوسه سودا کنند | یا کردن جا نها بها زیبا کن
از آن شراب که پیمانهای لعل تو پر | یا بکار حریفان باده پیما کن
تمام شهر تو را رام نیست جا جف دام | چنین معامله با وحشیان صحرا کن
خدنگ غمزه ز ترکش کش اجل در پا | دو روز دیگر با خستگان مدارا کن

دل رقیب بی عقده شد گند تو را ... بیا و این گره از زلف خویشتن وا کن

دو روز پیش نه‌ای دل هوای ایوان ... برو علاج رقیبان پی برجا کن

تو را چه بهره ز حور بهشت ای رضوان ... بیا ز خلد و تماشای حور دنیا کن

یک امشب از رخ او فارغ از حور پری ... که نشستی امشب ای دیده فکر فردا کن

ولـه — ایضا

چه خاوری به سودای عشق می‌پویی ... مرا ببین به چنین حال و ترک سودا کن

بگوشتی بادیگر زنده‌دار آن لعل نابم کن ... سرافراز از میان کشتگان روز حسابم کن

برمن گهی آیی بخوابت در شب هجران ... خدا را همچنین از زلف ره وصلت بخوابم کن

چو خورشید فروزان مجلس را به بام آی ... ز حسن روی خود فارغ ز طلعت شیخ و شابم کن

ز جور رحمت خواهم کنم پیش نگاه تنها ... ز لعل باده نوش خود خوش از یک جامم کن

سوال از عشق خود کردی و گر دانی سخن‌دانی ... خدا را لطف ای یار گوش بر جوابم کن

خرابت از غم دوران سرای جای من شاقی ... بیا آباد ویش از ساغر مست و خرابم کن

دلم از سیل عشق دوست دریا نیست طوفانی ... نگاهی کردن ای ناز این چشم پرآبم کن

بشام تار هجران ماه من بر خاوری بگذر ... ز روی عالم آرا بی نیاز از آفتابم کن

اگر داری

ولـه ایضا

اگر داری سر یاری بکویت پاسبانم کن ... وگر لایق نبینی اینا سگ آن آستانم کن

زبیدادت نخواهم رفت چون بوالهوس زانکو ... اگر باور نداری چندروزی امتحانم کن

نگاهم از جفای باغبان و غارت گلچین ... دمی ای برق بیا برد آکنده بر آشیانم کن

بهار خوبیت را من ندیدم تا خط سر زد ... کنون از وصل خود خوش بسند در فصل خزانم کن

طبیب من چو لی کر از این بیچاره رسید زمان ... نه درمان و صلت چاره درد نهانم کن

اگر خواهی در این محفل نگویم شکوه جورت ... ز لعل جانفزا حرفی زن و کوته زبانم کن

ولـه — ایضا

گرفتم امشب آمد خاوری را خوانده در مجلس ... تغافل تا کجا آخر از نگاهی شاد و خرم کن

باز ویران دل آباد که خواهی کردن ... رخنه از سیل بنیاد که خواهی کردن

زان دو چشمان سیه خون که خواهی خوردن ... آن دو آهو را صیاد که خواهی کردن

سکت از ناله من زجفایت زانکو ... هر دو در شیم تو تا باد که خواهی کردن

نیم با من به ره کین و فلک بر سر مهر ... ظاهرت اینکه تو امداد که خواهی کردن

خاوری روی بوادی خموشان دارد ... بعد از این گوشه بفریاد که خواهی کردن

وله ایضاً

ای کج نهاده خط که ز رخ چهره بیزارم مکن … ای غمزه‌ات به مروت قصد آزارم مکن
دست از حلقه زلف دلدارم مکن … مدعی بهر خدا قصه دل زارم مکن
نو گرفتارم چنین از کینه آزارم مکن … اول دل التفاتی از خویش بیزارم مکن
جانم از تن رفت بیرون از غمت ای نازنین … این قدر بیجا خدنگ غمزه در کارم مکن
آتش غم چون که بر خاکستر خاکم کند … ای صبا هرگز گذر در کوی دلدارم مکن
عشقش گر چاره بیماری دل ای طبیب … گفت ای سید نظر بر چشم بیمارم مکن

وله ایضاً

گر سخن گویم پریشان خاطر از عشقم مگو … بر دلم بنگر نظر بر حال اشعارم مکن

این تیر غمزه سوی رقیبان رها مکن … باری رها چه میکنی آنرا خطا مکن
دست مرا ز رشته زلفت جدا مکن … این رشته حیات ز دستم رها مکن
ای دل رقیب در آن زلف تا بدار … این عقده را که گشت از این رشته وا مکن
قصد تو کشتن من و خلقی در این طمع … بگذار تیغ و کام مرا هم روا مکن
دانم که جنس دوست آخر نمیخری … بهر خدا متاع مرا بی‌بها مکن



ای کواه بر در خدمت بس قبول تو … چون بنده قبول تو شد رها مکن
نا آشنا کنی به بیگانگان بخویش … بیگانه‌ام به کرشمه‌ای آشنا مکن
در راه عشق گر که مرا ز رهبری بدست … چون گم شدی بره طلب رهنما مکن

وله ایضاً

بر بت نگاه داری چه دهی به غارت … بگذر ز ناز و کشش بحرف گدا مکن

می‌شنیده با جانان که این شیوه محمود من … میکند ز ابروی آن کاین عادت معهود من
چشم من دریای نیل و بحر او فرعون دل … روی او نار خلیل و نفس من نمرود من
رو ز هجران و جانم مقصد مقصود وی … گر رخ جانان و جانش بجهد معبود من
از دو جانب میل باید تا شود حاصل وصال … من نیم مقصود او گیرم که او مقصود من
کرده او عزم رحیل و داده من تن بر هلاک … من کنم بدرود جان و او کند بدرود من
یافت بهبود آنچه زخم تیغ مینا و کر … تا که از زخم دگر چاره بهبود من
فاخته بود بر عذارش بلکه از فرد نگاه … بر رخش افتاده عکس از چشم خون آلود من
نیست در بازار امکان جنس بهتر را رواج … کاشکی بر هم زند ایام تار و پود من
جرم بیحد خاوری ترسم نیاید بسر … عفو با پایان او با جرم نامعدود من

وله ایضاً

مدعی گوید که باشد کفش تو مردود من — هر کس آن خواند که هست این کفش محمود من

کفش مردود شد نزد کسی کز افتخار — زینت کفش است آنکه شد مردود من

خودپسندی را کمال خویش داند مدعی — با کمالیهای او با آنکه شد مشهود من

سجده بر آدم نکرد ابلیس در روز الست — ای دریغا کاین زمان ابلیس شد مسجود من

وله ایضاً

راست خواهی زبان خاوری تصدیق و است
راست تر خواهی ازین گفته بیش آید سود من

از چه رو دارد به میل محبت جانان من — خود چه میخواهید ای یاران دگر از جان من

چند گویی ما نامی دل از کشند او بر — دل نبستم اگر میوه در فرمان من

از درون آتش برکشیدن نتوانم چون کند — آشکارا گر شود این آتش پنهان من

بیشتر ز آنجا که حسن و عشق یزدان آفرید — کینه من در دل او مهر او در جان من

طول شام هجر را بنگر که پایانی نیافت — گرچه پایان یافت شرح درد بی پایان من

امشب ای سیل سرشک از دیده ام جاری شو — زانکه هست آلوده از خاک در او دامان من

الغرض چندان بمن بیجا نباشد خاوری — گویا آگاه هست از دل ویران من



وله ایضاً

از ناز دست آن پسر تا شد دراز از آستین — بیرون نمی آید دگر دستی بناز از آستین

دست کز هجران او بر سر زنم حیران او — اینگاه سر بر دامان او کردم دراز از آستین

دایم ز اشک لاله گون باشد کنارم غرق خون — تا دست خود آرد برون آن دست ناز از آستین

چون نرگس سر مست خود تا دل کند پا بست خود — آورد بیرون دست خود آن دلنواز از آستین

دستش گر از بیداد خون میریخت هر دم فزون — از بهر خونریزی برون آورد باز از آستین

از ناز نه بر دلبرم داد دل غم پرورم — هرچند بیرون آورم دست نیاز از آستین

وله ایضاً

دل برد از خاور گری بیرون ز دست شاوری
روزی که دست آن پری شد جلوه ساز از آستین

خیز ای پیک صبا جانب شیراز رسان — بار دگر بسوی منزل خود باز رسان

اندر آن شهر که از نکهت مشکین بویان — خاک او رشک صفت آمده غماز رسان

اندر آن شهر که از طلعت یوسف رویان — به دو صد مملکت مصر کند ناز رسان

اندر آن شهر مرا دلبر طناز یست — بازم از لطف بآن دلبر طناز رسان

خیز ای پیک صبا جانب آن شهر خرام — قصه غصه بآن همدم همراز رسان

سوی آن دوست پیام از من بی برگ ببر
سوی آن یار سلام از من بی سر و سامان

نامه بنده مضطر بسوی سلطان ببر
ناله صعوه بی پر سوی شهباز رسان

سنگدل در قفسم مانده جدا از گلشن
ناله ام را سوی آن مرغ بهم آواز رسان

وله

سنگدل گشته کنون خاوری از افغانان
خبر ای کبک مرا جان بستیز از زبان

ایضا

سد مبتلا الم بکمند بلای تو
آزاد آن دلا که شود مبتلای تو

نوشش اگر تیغ برکشی از بهر کشتنم
منهم بغیر خواستن اشک بپای تو

روزم سیاه و حال پریشان و تن ضعیف
زان بیشک ترک ریخته اندر قفای تو

حقا هنوز اول خون ریختن تو را
جز من کسی نه قابل دست آزمای تو

در باختیم حاصل دنیا و آخرت
داریم نیم جان و آنهم فدای تو

ای نور دیده رفت از دیده رفتنت
بازا که در سرای تو خالیست جای تو

رستم بحشر محشر دیگر بپا شود
از ماجرای خاوری و ماجرای تو

وله ایضا

آنکه شیرین کام از دشنام او
بود دشنام از نیش پیغام او

چشم ترا ما از لب دشنام گو
کام تلخ از شکر بادام او

عقل مجنون است اندر عهد وی
تشنه معشوق است برای نام او

نیک نام آنکسی که شد بدنام وی
کامیاب آنکس که شد ناکام او

چهره گل جلوه مل پرتوی است
از فروغ چهره سیما فام او

شیخ از سر خود پرستی منع کرد
کاش نوشد جرعه از جام او

رام است آنرا که رم دارد ز وی
رم کند از آنکه بشد رام او

کاش نام دیگرش بودی که خلق
تا بجنبش پی برند از نام او

چون زغافلان نیستی رو جهد کن
تا شوی زر بنده کان فام او

وله

کشمکش وصل تو خواهد خاوری
لیک بنگر آرزوی خام او

ایضا

خون شود ای دل ز داغ دیده ام پروین برد
تنگ شد در سینه جایت جان با موزون برو

غم گریبانگیر دست در خاطر غمگین بیا
خون جانان ریز دست از دیده پرخون برو

از تغافل کشت ای لیلی جانانه را کنون
تا جهان زنده سازی بر سر مجنون برو

تا کنی از حسن عارض بلبل و گل را خجل
در گلستان گاهگاهی با رخ گلگون برو

طبع موزون قامت موزون بکوش دارد دلا
تا توانا از پا آن قامت موزون برد
هرچه پیران ساخته اند از بزم خود پیرون کن
هرچه افسرده رانده از کوی خویش افزون برد

وله

از دور گردون مراد نیست حاصل خاوری
برو و دارای جوران از دور گردون برد

ایضاً

دلها به بند طره دلبند بسته
شها بنوک غمزه خونریز خسته
تا باشد از برای رقیب کدام صید
این صیدها که باز بفتراک بسته
تاج غرور از سر شاهان فکنده
تا گوشه کلاه نکو نا شکسته
با هیکل مطهر و روح مقدسی
با طلعت منور و نفس خجسته
ای صیدگاه تو آگهی از زخم کاریت
شادی همین بقدر که از اندام خسته
ای دل بعشق لاف زدی و انکی مزن
نه جامه دریده نه بند ی گسسته
از لوح عشق درس حقایق نخوانده
و ز روی عقل کرد علایق نشسته
کر راه بازدرون نه هنت شمول
اینهم گرانی که برآن در نشسته
گر دل بعشق بسته و وا رسته ز عقل
خوش باش خاوری که زهر قید رسته

وله ایضاً



زلف سیاه بر خط چون نافه هشته
یا آنکه نافه ایست بعنبر سرشته
بر رخ کشیده بر زبر خط شکفام
یا این رقم بقتل اسیران نوشته
رسوای خاص و عام جهان گشته و باز
از التفات رقیب پشیمان نگشته
گر ناله بدام تو کردم زدم مرنج
پیدا شدم که از سر خونم گذشته
گر خوانمت فرشته ز اهل نظر نیم
هرگز چنین سرشت ندارد فرشته
آخر بری مرا بچه شان از نهال عشق
ای آنکه در سرشت منا این رشته کشته

وله

عمری فتاده یار جفاکار خاوری
در کارخانه غم شان رشته رشته

ایضاً

سرگشته دل از محنت هجران فسانه
چون آتش بغیر نباشد بیانه
رامی بجنگ او شده ام زانکه هر زمان
از بهر دست بوسش آرم بهانه
آگه نیم هنوز ز کیفیتش کز چه بابت
آیندگون ز عشق تو هوشم ترانه
عشاق تو بهر دو جهان نازکنند
آری سزد ز خوبان چون تو یگانه

وله

از حسن روی یار و غم عشق خاوری
افتاده بر زبان خلایق فسانه

ایضاً

از پی قتل من ای ماه نازآمده … چون شده آیا که چنین بنده نواز آمده
بهر تیر نوازان برو به پیشش ما هم … ایکه دلدار مرا محرم راز آمده
رفته میل بسر کوی تو ای و حیرانم … زینکه ناز رفته چه رو داد که باز آمده
دل از کشتن ان گشت پشیمان که بناز … بسر تربت ارباب نیاز آمده

وله
بسته شد خاوری از نغمه لب مرغ چمن … تا بلبل از سخن نغمه طراز آمده
ایضاً

نقش ازل بر آینه رخ رکشیده … تمثال رخ خویش چه بسیار کشیده
هفت اختر سیاره و نه دایره چرخ … با یاوری خامه پرگار کشیده
پنهان شده لیلای ازل در حرم دل … مجنون غمش را سوی کهسار کشیده
مجنون به بیابان شده آواره و ما را … دیوانه عشق به بازار کشیده
از هستی خود گر بدر آییم دو سه روزی … منصور دگر بین بسر دار کشیده
با شادی و عیش دو جهان کار نداریم … ما را بغم دوست سر و کار کشیده
شعر من ارزش کنم باده گلگون … عشقم بکوی خانه خمار کشیده
با روی تو و کوی تو و موی تو رست … دست از بت و بتخانه و زنار کشیده

وله
تا محرم وصال تو شد خاوری نزار … عمریست که ز هجر تو آزار کشیده
ایضاً

نیدانم شب برون برآید بسر یانه … دگر آید برا احوال منش سوز و جگر یانه
بالین سر بقصد خواب و زیر چشم می بینه … که چند بر رخ زیبای او دارم نظر یانه
ندانم پس از آن بردن فرمان شیرین را … چه اول ملکی ای بشه از رنگ شکر یانه
نگارش را بپا خواهم نهم سر نیستم آنکه … که نگاه بشه ایشان را از این چاپ و سپر یانه
بتیری زد مرا باشد ولی جان دادم تشکل … بترکش دارد آیا ترک من تیر دگر یانه
برای یادم ای صیاد تا کی بنده پیچونی … خدا را آگهی از حال این شکسته پر یانه

وله
بخواب دوش بدیدم ز لعل تو بوسه بچیدم … بگو ایماه خواب خاوری داده اثر یانه
ایضاً

بنده تا داد ره امانت از کفش بیجا بده … چون خیانت کرد دگر برو رشا داده
خصم چون دید انقلابات زمستان خود بدان … مار چون شد زخمی از آستینش جا ده
گر بخواهی نقشه ظلمت اند رملک تو … ای ملک تو قوم بیهوده را پیما ده
آیت حالت گوش خصم بدولت خوانان … سحف پیغمبر بیار بر کف رست ده

راز دل با مردمان روز ازل پیدا نشد گو … گنج زر پرورد هر آن با پروا مده
امتحان کردی چو ابلیس لعین را بارها … رخنه اش اگر بنسل آدم و حوا مده
خلق گویندم این فردا نشد در حیرت … ای اجابت ملت مرا امروز تا فردا مده
آصف جم رتبه ایشه را مهندار مکین … خاتم جم بر کف این خصم دیو آسا مده

وله — ایضاً
این قطعه دل ما و سن با خاوری دیگر مکن
عرض ما بیبر را بر باد استغنا مده

با تن گرش فلک دشمن اجل دریا جهان خانه … چسان حاصل کنم جمعیتی با این پریشانی
لب خشک اندرین صحرا بهم کم اندرین وادی … ببار ای ابر آزاری برای صبح نورانی
سرو جانی زما جانان طلب کرده زهی احسان … مکن ای سر سبک سعوزن مکن ای جان گرانجانی
دل بهر تیر او نفت برآن نعمت فزون حیرت … بود پیدا که باشد حسن نعمت در فراوانی
چه زلف رحمت سر کوشیم ده مرغان با خود … که دارم از پریشانها نگاه تنهای پنهانی
ندارد باکه امان جز فرز دلیران حاصل … نمی داند چه لذتهاست در آلوده دامانی
ز تیغم نرسد آفت کی باکی ای خرابانه … نگیرم میه بنسبت کجا باد ای سلیمانی
بگو با هم که با خاتم سلیمانی توان کردن … سلیمان آنکه داند کرد با خاتم سلیمانی

وله — ایضاً
بجز خاقان ندیدم خاوری کس را که با خاتم
میسر شد سلیمانی ز تایید الهی یزدانی

اگر از خلق حیوانی بری شد ذات انسانی … چرا دعوی انسانی تو را با خلق حیوانی
چرا نادان ز حسرت زنده دانا شود غمگین … که نادانان است دانا با و دانا بست نادانی
بعریانی نظر مشکل بستوران که بایل … بعریانی است ستوری ستوریست عریانی
گر از دست برآید مشکل هر فرقه آسان کن … که گردد بر تو آسان جمله مشکلها بآسانی
چسان محتاج دانا برآید بنده نادان … نه ما را شوق دانائی نه او را میل نادانی
بود انصاف اگر دانا و نادان هم نبود … که نادان را برد دانا برون از چاه حیرانی
به پیش دوست آن از بنده کی مهمان غافل … اگر یک شب شد دیوانه بر خاک پریشانی
بگویش اگر بر من میری حسرت دمی بگذر … که تا دانا ندارم بهره غیر از پشیمانی

وله — ایضاً
ندارم خواهشی دیگر بجز این از تو ای یزدان
که گو نا خاوری شد بنده درگاه خاقانی

تهی ناز کف و دل در طمع احسانی … از من نم افشاندنی از ابر کرم بارانی
سینه مشتاق بعشق است کنون دیداری … سید نزدیک به تیرت کنون جولانی

طالب احترامی عشق کنون آشوبها    تشنه ساحل اسرحج کنون طوفانی
کشته ام خشک شد ای برق کنون امدادی    خانه آباد شد ای سیل کنون طغیانی
جان بلب آمده ای غنچه دهان کشاری    دل بتنگ آمده ای سخت کمان پیکانی
مقصد از چشمه حیوان چه غم از ظلماتم    بعدم از دیر کنعان چه غم از زندانی
از جهان کندن جان گر زیت ایمانی    از سر دامان سر گر زکف چوکانی
موک یکوات اگر عالم دکر بنود    کاش سرسید اشت غمت بهتر ازاین درمانی

وله
خاوری جمله شاهان جهان بنده اوست
بنده را که برحمت نگرد سلطانی
ایضا

الای طره طرار رجانان کاوت بوشی    بروی ماه حجاب بنفرق مهر سرپوشی
تو هم جوهر فروشتی هم جوهر فروشی از آن    این حقه لعل ایس چشمه نوشی
چه کوکب داری ای زنگی صفت بند دل    که هم با ماه همبالین و هم با مهر هم دوشی
نبدانم ز سر کوشه چه مقصود بود یارب    که بر کوش نگارین سر نهادستی و خاموشی
بنا دارش همه سنگی بر خسارش همه چیز    بدایه ارش همه چشمی بگفتارش همه کوشی
هم آویزان کن دلها هم از دلها ور آزاری    نه جمعیت نه خاطر نه از خواطر فراموشی

ای آن

گران شاده ام آغوش است کلی بر ببر پیدل    تو آن شاه که دایم با جهانا دل هم آغوشی

وله
بجوش آورده شعر خاوری بابا ده ستان را
که از خم خانه الطاف جم نوشیده بیچ خم
ایضا

چه تو ده روی زنج که بزم او خموشی    بر خش تمام چشمی لبش تمام گوشی
بدو چهره جانفزا دو بدو زلف دلربا    بدو چشم بیغزوش و بدو لعل باده نوشی
بتن آفت جهانا بروان جهان جانا    بدو رخ نمک فشانا بدو لب شکر فروشی
بشکر دوای دردی بنمک علاج زخمی    بنگه بلای عقلی بسخن عدوی هوشی
ز دو ابروی کمانکش بکمین کمان بدستی    ز دو گیسوی زره وش بکمین زره بدوشی
ستم بتیره روزان نگرای دو زلف جانان    که بجا پرده داری و بمهر پرده پوشی
مگر از دیار جانان خبری رسد که ای دل    همه گوش بر جابی همه چشم بر سروشی

وله
بتو خاوری چه آمد ز فراق سوز بیش
که چه شمع اشکباری و چه چنگ در خروشی
ایضا

چه روی داده که زنج زینه خاموشی    بروی او همه چشمی بلعل او گوشی
اگر چه هر کلی از خاطرت فراموشند    کمان مدار که ز خاطری فراموشی

اگر صواب زما بندگان تو خواهی
وگر خطای زما عاصیان تو سرپوشی

زلعل نوش فزاینده آفت عقلی
زچشم هوش ربا بنیه فتنه هوشی

گرت بهره گرفتم که معدن کامی
کجاست بهره گرفتم که چشمه نوشی

رقیب با تو بهشتم ز دست در گردن
تو با رقیب بهر روز دوش بر دوشی

حدیث ذوق وصالت ز من چه میپرسی
از آن بپرس که روز و شبش در آغوشی

از آن کنم طلب بوسه وقت هشیاری
که پیش از آن توام آن زمان که مدهوشی

وله

زدست مدعی انجام ارغوان گیری
زچشم خاوری این روی لاله گون بپوشی

ایضا

دگر از من چرا ای پیر آن ترک یغمائی
که جز دیوانگی چیزی نشد در بازار سودائی

ز صحرا ها شود لیلی نه خرگاهی شود محمل
تو تا لیلی خرگاهی منم مجنون صحرائی

رشیدا تا شد این سودا مکن سودا
ولی داریم شیدائی اگر داریم سودائی

کن حکم شکیبائی چه سینالم ز بیکاری
می این زور بازوی توانا زم شکیبائی

اگر برگ گلی هرشد نخاک از دوستم گلچین
نسیم باغ نگذارد که بردارد تماشائی

اگر در ناتوانی خواهی امداد از توانایان
مدد کن ناتوانان را بهنگام توانائی



اگر در نزد دانا حرف نادان زنی شاید
سخن تا بیشتر دانی ز نادان حرف دانائی

هوا از سر بدرکن تا برآئی ذوق ناکامی
قدم از تن برون نه تا بپا با شوق تنهائی

وله

اگر دارائیت باید رو در ملک فقر آور
که آنجا خاوری قدری ندارد ملک دارائی

ایضا

برسی گویان نبود آن آشنائی ها
چه خوش بود ار نبودی بی وفائیها

بیا زار بتان نبود خریدار
متاع مهر را از نارواني

چه غم از محنت روز قیامت
که دیدم محنت شام جدائی

زجورت سر ز بیچم زانکه رستم
برآوردم چه او زبی وفائی

عجب این دیدمم حیرت که جز تو
ندارم جز تو با کس آشنائی

خود آرائی چه حاجت چون تو راست
ز سر تا پا همه حسن خدائی

مخوان ای شیخ سوی خانقاهم
مرا با تا کجی و پارسائی

بیا زاهد تو هم در بزم رندان
چه میخواهی از این زهد ریائی

وله

چه باشد دست دایم بینوا دست
خوشم من خاوری با بینوائی

ایضا

ای که امروز تو در خیل بتان شاه سواری / زان دو آهو عجبی نیست اگر شیر شکاری
همه نازند و تو نوری همه دیوند و تو حوری / همه فرعند و تو اصلی همه برگند و تو باری
بروش لعبت شیرین نگه آهوی مشکین / به دو لب گوهر رنگین به دو رخ باغ بهاری
فتنه زادی و دل از مردم این شهر ربودی / نیست معلوم که ای فتنه تو خود از چه دیاری
همه دلها بتو دادند تو دلدار کدامی / همه سودا بتو کردند تو سودای که داری
زهره ای کاکل مشکین خم ای زلف نگارین / تو که از فرق چنین تو که مشک تتاری
ای دل از چیست که از هجر چنین مجو رو خوابی / ای سر از چیست که از خواب چنین باز نداری
نیستی عاشق اگر منقلب از هجر و وصالی / نیست طالب اگر مضطرب از خواب و قراری

وله ایضا

خاوری دل تو بیداد در آغاز جوانی / گر خبر داشت که امروز تو آتش شرراری

دل من برده دگر عشوه گری طراری / کارم افتاده مرا باز به مشکل کاری
عشق خصمیست که مشکل نکند آسانی / عقل یاریست که آسان نکند دشواری
یار غمخوار شده ای گریه کنون امدادی / خفته بیدار شده ای ناله کنون دلداری
شعله زد آتش جان هم نفسان دامانی / فتنه شد حسرت دل خلوتیان دیواری

دل تنگ آمده از تیر غمت پیکانی / جان به لب آمده از لعل لبت گفتاری
گوش بر قول تو آخر چه کم از آشنایی / چشم در راه تو آخر چه کم از رفتاری
سرو در پیش قدت مصرع ناموزونی / مهر در جنب رخت ذره بی مقداری
قد رعنای تو با جلوه کنان شمشادی / رخ زیبای تو با خنده زنان گلزاری
تا بدانند بحشر که پریشان تو ام / از سر زلف خود اندر کفنم زناری
هر چه جز مدح شهنشاه که هست عظیم / غیر مدحش ز سخن بایدم استغفاری
جم نشان محمدشاه شه با اقبال / که فلک راست با اقبال وی استظهاری
هست از جودش بر فرق امل منشوری / هست از خشمش بر دست اجل طوماری

وله ایضا

خاوری را ز غمت سینه دل اندر طپش است / بر سر تیغ نگه صیدکنان خونخواری

شب ببالین تو آیم ز پی دیداری / تو بخواب اندر و ناری خبر از بیداری
چشم جادوی تو با شیرفکن آهویی / روی نیکوی تو با خلد شکن گلزاری
زلف بردار که در گوش تو دارم سخنی / گوش پیش آر که با زلف تو دارم کاری
بهم سر زلف مشوش تشویشی / مبرم جان ز لبت منتظر گفتاری

تن بجان آمده ایکاش بود جانگاهی — خون بگوشش آمد ای کاش رسد خونخواهی

یک حبیب است و بهر سو نگری مشتاقی — یک طبیب است و بهر جا نگری بیماری

سینه تنگ است از آن غنچه دهان بیگانه — دیده تار است از آن سرو روان رخساری

سرخوش از باده بود یار دریغ از طلب — خالی از غیر بود بزم خوشت اظهاری

ولَه

چون غلام شهی ای مجلیه شاهانش غلام
خاوری بر از غلامیت نباشد عاری

ردیف

در خرابات تن و جان زکه خواهم یاری — اندرین خانه مگر عشق کند معماری

گر حبیب آن بت مست است خوشا مشتاقی — ور طبیب آن لب جانبخش خوشا بیماری

گر بود دیده رقیع از نش خوشت مخموری — ور بود دوست در آغوش خوشت بیداری

دل با شک و غم دوست باین افسونی — پای مالنگ و ره عشق باین دشواری

چیست همت بره عشق تو پا و سری — چیست عزت بسر کوی تو بمقداری

بخشد از در دو جهان بخش که گردد کامل — نافی از زخم بر آن بخش که گردد کاری

چه دل از عشق تو ما نیم زهی دلجویی — پیغم از تیغ تو کشتیم زهی غمخواری

با سپه مملکتی گشته اسیرت چه کنی — گر بخشند به تو شه شغل سپه سالاری



ولَه

خاوری وای بر آن عاشق مسکین که بود
خویشتن گوشه نشین باش بر او بازاری

ردیف

نه نعمت حضوری نه رخصت سلامی — قانع شدیم و دانیم از بندگی بنامی

گمنامی است نامم ناکامی است کامم — آری بعمده نامی دیدیم زود کامی

هر بنده شاه مان است از لطف آشکارش — پنهان زخلق ما را در نزد وی احترامی

از زیر چشم گاهی سویم کند نگاهی — شادم همیشه دارد از لطف با تمامی

ره گم شده و جستم از طلعتش فروغی — قد خم شده و دیدیم از قامتش قیامی

هر حسن را زوالی و عشق را فنائی است — عشق ترا ثباتی حسن تو را دوامی

از بی پری نباشد راهم بسوی دامش — با آنکه بهر صیدم هر سو فکنده دامی

داخل نیم که گاهم خارج زخیل ایشان — نه بر درش مکانی نه در برش مقامی

ولَه

از خاوری ندیدم ناکام تر در این در
نه نعمت حضوری نه رخصت سلامی

ردیف

با مانده رسیاری با دل نه هم کلامی — ما زاغ تیره روزیم تو کبک خوش خرامی

بیگانه تو با ما چشمت در آشنائی است — آهو چه تو ندیدم رم میکنی و رامی

بعضی بتان وفادار بعضی دگر جفاکار — دل دارم و ندانم تو خوبرو کدامی
صبحم ز طره در شام شامم ز چهره ات صبح — از چهره بخت صبحی و ز طره بخت شامی
دیریست کاو فتادم در آتش فراقش — با آنکه سوخت جانم گویی هنوز خامی
عمریست منتظرم با خیل خنده کاش — با آنکه دیده خامم گویی هنوز عامی

دله — ردیف ی

گر خاوری غلامان با خواجه برد آیند — از خواجگان دوران تو برد غلامی

ای نیکو فاما تو ندارم ترا زلی — ما را تحمل است تو را گر تغافلی
جاوید نیست دولت نیکو نامی و جمال — هان اندیشه سر بر گوشه تاملی
گر نازش است آن گل رخسار چاره است — هر روز باد چیره وا بوستان گلی
فرد است اینکه در چمن سرو گل ترا — آشوب قمری و افغان بلبلی
چشم تو عنبر چه افسرده برگی — وان زلف و لوپ چه بر برده سنبلی
باج از دلی نخواهی از تار طره — تاج از سری نگیری از تار کاکلی
بگذر کنون لحظه بر تغافلت — اگر روز باید بتغافل تحملی
با جور او نباید زد کس شکوه خاوری — ما را بغیر دولت نباشد توسلی

دله ردیف

آنکه پیش بت بر سجده برد بکامی — غیر تو دیده جلوه گر دیده او ز احوالی
از پا بردن دلم را ای روح چیست ای صنم — عشوه کند ملامی غمزه کند تحملی
در لب تو شکر خنده تو زهره نموده شکری — با دل در دو سنه شهد نموده خیلی
ریخت بچشم آب چشم تو از شعبده ی — لب بیاید سلسله زلف تو از سلسلی
جز تو مهر نه جلوه گر چرخ گر دید کسی — جز تو کسی نزد ز نظر چشم که دست احولی
در شب وصلش ار روم شرح دهم شکایتی — لب گشوده گوید هم قصه بدین مفصلی

دله — ردیف

دیده ما تا رست ارزنده آن خط تازه خاوری — دیده مبند تا شود خط غبار را دجلی

این سخن را یاد دارد و در دل از خطاب — دل بعشق کس مبند ایجان من گر عاقلی
از وفا تخم برنج آشنا ما کاشتم — لیک آن تخم جز حرمان ندارد حاصلی
خواستم از خویش گویم سخن گوش نداد — گو بیا پندت بخواهم گفتم در دلی
ایست ملک ملاحت گو بدربانان خویش — ورنه بند ندا ز جفا برروی مسکین سائلی
در بلای عشق خود آسان شمار مشکلم — زآنکه از عشق کس بهتر نیاید مشکلی

بود پنهان عشقت تا دست نبیل وفا
این زمان شد قصه ام افسانه هر محفلی

ولە ایضا

گفتمش در دل همی دارم خیال وصل تو
گفت داری خاوری در دل خیال باطلی

ای کلیم از تو برده نبرد رنگ که
دل عشاق و شهود تو طور قبسی

عشق قد رجنگ و فرس لنگ و زمین سنگ و تیغ
عقل بنگر که در انجا چه ماندم نرسی

نیست گر پای طلب ام سفر عشق مشو
گرد راین قافله بنود سخن از باز پس

عوض حاجت براد که همه در دل روست
دوست داند که مرا نیست جزا و ملتمسی

دانه و آن شاخ ثمر گشته نبود برگ و بری
داند و آن دا دانش نبود داد رسی

جای در سینه عشق کن و خوش بنشین
که در آنجا نفسی نیست مجال عیسی

ولە ایضا

در ره سینه کی خاوری افتاده است
صید چه سیمرغ گرفتار بدام مگسی

فلک شده ز ستمهای تو فریاد رسی
نرسیدی ز ستم بار بفریاد کسی

بشکن بال و پر مرغ دلم را ور نه
هر دم از شعله آه بسوزد قفسی

مفشان دست چنین و ز در آی
زنکی تنگ شکر حیف نصیب مگسی



اگر از ناز زعاشق تهی داشت دریغ
نتوان گفت چه ها گرد باد بو الهوسی

رشک بنگر که در این بادیه نایدن ال
نگذارد که شنود دل صدای جرسی

فلک و برچه در آن کشت ز اشکم ویران
آری آری بر طوفان چه بود کشت خسی

ولە ایضا

خاوری رقم از بر قلم جرس
ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

تو و پروای فراق من و سودای وصالی
تو و اندیشه سهلی من و امید محالی

مهرت اندر تن و جانم چه حضوری چه غیابی
نقشت اندر دل و چشمم چه فراقی چه وصالی

در قدوم تو ام افتاده ولیکن به کمالی
در حضور تو ام استاده ولیکن بخیالی

گر سوال تو ز هجران نتوان داد جوابی
گر جواب تو ز هجران نتوان کرد سوالی

وقت آنست که ناخوانده به بزم تو نهم پا
گر مرا حوصله تنگ است و ترا نیست مجالی

خواجه را هر اگر بحث چه نقصان ز خطائی
بنده را بخت اگر نیست چه حاصل ز کمالی

در ره صد تر ام من آهنگ که دانم
که چو زد لطمه ز سیلاب و ورانیست زوالی

بخوانندی ودادن جانا وشتابی
نه مرا حسرت جانی نه مرا غصه مالی

خاوری رخ خاقان نظر افکن که وجودش
ذات حق را بود آثار جمالی و جلالی

وله ایضا

پوییم ره عشق تو باید وصالی / با دست تهی چه طلبیم امر محالی
خوش آنکه در آغاز محبت بتو جان داد / در دل نکند نقش غم هجر و وصالی
از وصل ندیدیم اثر هجر و شامی / در کوی تو بردیم بسر ماهی و سالی
آمیزش جان با تو چنان است که دل را / از وصل سروری نه و از هجر ملالی
همواره مرا با تو حضوری به نهانی / پیوسته مرا با تو وصالی بخیالی
خوش آنکه در آغاز محبت بتو جان داد / در دل نکند نقش غم هجر و وصالی
روی تو و ذات تو دلارام دل را / آثار جمالی بود آیات جلالی
با خواجه کامل چه زنی دم ز کمالات / خواهش که بر او با هنری نیست کمالی

وله
ای خاوری از روشنی مهر برو راه
بردار نقاب از رخ و بنمای جمالی
ایضا

نه شوق تو با او نه یارای کسی را / از هیچ رهم نیست بدرگاه تو راهی
در بسته ما بهر چه طرفه ست عطا است / در حضرت او بیکسی عمده گناهی
عام است عطای تو و از فرط که کار / رستم رسد و قسمت من نارسایی

گر نیست عطا با ز ره ناز عتابی / ور نیست عتابی ز سر لطف نگاهی
اول بجز آنگاه ز بین صدق و ارادت / بر صدق چه من بنده روا نیست گواهی
مژگان تو مامور به یغمای دل و دین / آری چه کنی گر نه زند برزده سپاهی
آه من و مژگان تو دایم به نبردند / با یک صف مژگان چه کند ناوک آهی

وله
با خاوری ار نیست سر لطف مدارات
آخر چه زیان از نگه گاه بگاهی
ایضا

نیست آسوده تر از ملک قناعت بلدی / که در آنجا نکنی نیست کسی را حسدی
شاه هر سو که کند روی نباشد خطری / عشق هر جا که نهد پای نماند خردی
از ازل حسن تو در جلوه و عالم در شور / لازم افتاده بلی هر ازلی را ابدی
نیست از حکم وجود تو وجودی خارج / هر چه واحد که بود واحد و هر عددی
گر نظاره ره خورشید رمد را خطر است / پرده بردار ز رخسار که نماند رمدی
همه گویند که جان به ز جسد باشد و من / در وجودت نگرم خوبتر از جان جسدی
با وجودت بنگویان نتوانم پرداخت / هیچ جا غافل مشو نبینید صنمی بر ممدی
دایم دل چه سپندیست بر آتش سوزی / که مبادا به جمال تو رسد چشم بدی

خون من بریزد و میندیشی که در روز جزا | تو در انکاری و من نیز تو دارم شاهدی

ولـه

خاوری طامع از عمر نداریم بدست
جان نفشانیم مگر در قدم سرو قدی

ایضا

منت خدای را که نیم بار گردنی | وز لطف دوست دست ندارم بدامنی
چون خوشه چین خرمن عشقیم عجب مدار | گر نیست چشم همت من سوی خرمنی
رو بین شده چرخ برین درگه است | باید گزید سایه رخش تمتعی
جز آستان شاه جهان نیست ملجأی | جز بارگاه ماه زمین نیست مأمنی
دریا نیافتیم که رانیم زورقی | میدان ندیده ایم که تازیم توسنی
گاهی ز قهر یار گرفتار دوزخی | گاهی ز لطف دوست سزاوار گلشنی
سرگشته ام بکوی تو زیرا که بر در است | کار شیخ نه جای [illegible]
ای همرهان ز قافله وا مانده‌ای بدست | شاید که برخوریم درین ره براهزنی
دل را هزار رخنه چو روزن کند حکیم | شاید که مهر دوست بتابد بروزنی

ولـه

گر خاوری تو راست ز روزن امید مهر
ماند بدانکه آب بیابد [illegible]

ایضا



این سان نه جور و جفا را نهایتی | گر جور روزگار ندارم شکایتی
اکنون نه هر چه را بود آید دوست غایتی | چون شد که نیست جور و جفا را نهایتی
از هجر تلخکام شدم همنفس بگو | بهر خدا از آن لب شیرین حکایتی
خواهی اگر بمنزل مقصود پی بری | از عشق رهنمای طلب کن هدایتی
هر گنج چشم گرگ بی رونق از برست | هر ناکسم بیرم تو که یک کنایتی
دردا شنیده رو بشه بدگان نیز | کردم ز بخت خفته چه با دل شکایتی

ولـه

از لعل لب حیات ابد ده بخاوری
زیرا که نیست حرف غمت را نهایتی

ایضا

آتشین خویا ز بیداد آتش افروختی | خرمن جان مجان را سراسر سوختی
داشتم سوزی بدل پنهان ز تاب چهره‌ات | گشت ظاهر چهره چون از تاب می افروختی
با رقیبان یک یک کردی بمجلس التفات | لیک از روی شما فلک دیده از من دوختی
عندلیب را کشتی ای گل و رفتی زباغ | از گل من بو فا نا گویا آموختی

ولـه

دیدی آخر خاوری کلیط از یک غمزه برد
نجما کز دین و دانش و سالها اندوختی

ایضا

یک عقده واز آن کاکل پرتاب گشودی / صد عقده مرا در دل بیتاب فزودی

غمهای جهان در دل حباب نهادی / در خانهٔ ویران ره سیلاب گشودی

در خواب هم از وصل تو محروم از آنست / کز دیدهٔ من یکسر خواب ربودی

سر از خط فرمان نکشم از خط سبزت / زین قصه بیندیش همانا تو که بودی

بس صبح که از گوشه نشینان تو شد شام / چون آن خط مشکین ز بناگوش نمودی

با آنکه گرفت آینه روی تو زنگار / این طرفه که آیینهٔ دل زنگ زدودی

گفتم که ز لطفت همه شد وه بجز من / گفتا که تو شایستهٔ این لطف نبودی

وله

گفتم که چه راییم زد در کشتم او مالت / صد شکر که از خاوری این حرف شنودی

ایضا

بر غم دل که ز من هر طرفی می‌شنوی / نیست رحمت که ازین قصه لبی می‌شنوی

لطف گوش بحرف کن و بپندار چنین / که کنون هم سخن از بوالهوسی می‌شنوی

کاروان رفته و ره پر خطر است ای دل تو / شادی از آنکه صدای جرسی می‌شنوی

وله

خاوری بر سر ره منتظرت می‌بینم / مگر از باد صبا بوی کسی می‌شنوی

ایضا

دل گر فروزنا باز ملالی داری / هست پیدا از ملالت که خیالی داری

هر زمان پیش تو بیهوده جوابا گویم / بر گمانی که تو تا گفته سوالی داری

صبح است ام چه فرو رفت رخ و زلف تو را / دانه و دام چه حاجت خط و خالی داری

عاشق خویشتن و آسوده از اندیشهٔ عشق / نه غم هجر و نه سودای وصالی داری

عیب جویان که بگویند ز رخسار تو عیب / عیبت آنست که بی عیب جمالی داری

چشم بد دور ز رخسار تو که چون دولت شاه / نه غم نقص و نه تشویش زوالی داری

در

بگره ای مرغ دل خاوری از سینه برای / جا بدامی بگزین تا پر و بالی داری

ایضا

چند دست اندر سر گیسوی پر خم میزنی / مجمع چندین دل آشفته بر هم میزنی

باده در بزم هوسناکان پیاپا میخوری / سنگ بر جام هواداران دمادم میزنی

با رقیبان وفا دارد صفا پیکی کشی / با حریفان صفا حرف وفا کم میزنی

میشوی خندان چه چیز رستم از جنگ غمت / خنده بر من بیکسی با طعنه بر غم میزنی

چشمه جاری شد ز چشم خونفشان خاوری / چشمه دریا میشود تا چشم بر هم میزنی

ز خیل بندگان بیرون مرا از انجمن کردی / نخستین بر سر چشم خواجگی در کار من کردی

مرا با قرب خود راندی ولیکن راندی زود رست / چه دیدی آشنایم کرم بیرون از چمن کردی

بآن تشریف برابنوه چترس کشتی از جورم / نخستین روز بر آن کشتنت فکر کفن کردی

که آنگه چنین در رشته ام از یک نگه بستی / سخن کوته چنان سررشته ام از یک سخن کردی

اگر سیمین تنان از زینت قند و لبها / تو سیمین تن مرا مشغول زیب پیرهن کردی

بچشمان آهوی مشکین بگیسو سنبل پرچین / بآهو دل ز کف بردی ز گیسو جان به تن کردی

ز آهویت خجالتها بآهوی ختا دادی / ز گیسویت خجالتها بعطار ختن کردی

از آن آهو هزاران دل قتیل یک نظر کردی / وزان گیسو هزاران جان اسیر یک شکن کردی

از آن کافر کشیدی سر از آن ظالم بریدی دل / تو خود از خاوری خصم بجان خویشتن کردی

ایضاً

جدا از کنج جان بوسم از کنج تن کردی / خوش آن کان طایری را در قفس دور از چمن کردی

نخستین امر فرمودی برین دو دانش آن را / بجا لاایش پس آنگه دیو را خود راهزن کردی

چه نیکو بنگری بعید دنیا آن مخمد کر بیه / یکی را حق پرست و دیگری را برهمن کردی

ز بیدی قابل تشخیص ذات تحسن زرا / از آن در چاه حیرانیش بی یاد من کردی

بشیران خواستی تا صورت خود را کنی ظاهر / بگردون شیر را از دست روباهی رسن کردی

بکنعان از فراقش در مصیبت پیر کنعان را / بشهر مصر یوسف را بلای مرد و زن کردی

چه شیرین بود با هم شور شاهان و گدایان / یکی را خواستی خسرو یکی را کوهکن کردی

اثر در نام بیرون تو زیرا کرپی خاتم / همان کاری که با جم میکنی با اهرمن کردی

وله

زمانی خاوری برام ز خود بی خلاص ده / بود عمری که او را بستهٔ خویشتن کردی

ایضاً

با رقیبان گر شبی خواهی بخلوت سر کنی / خون من ریزی و آنگه باده در ساغر کنی

از نیاز و عجز مشکل از کرد و باکسی / باید ای دل بعد ازین اندیشهٔ دیگر کنی

کردی از مکر و حیله امروز خونم پایمال / آنچه مکر و حیله فردا در بر داور کنی

چون بت زیبای او هرگز نخواهد شد چمن / روی بت را ای برهمن تا بکی زیور کنی

مدعی هرگز نکند کز ادعای عشق پاک / باشد از افسون بیا در زخرف او باور کنی

وله

خاوری خواهی شوی گر محرم بزم وصال / مدتی چیا پیت جا در برون در کنی

ایضاً

عشق آمد جهد کن تا دل ز خون رنگین کنی / شاه مهمان تو باید خانه را آیین کنی

با نظامی خواه تا نظم عمل افزون دهی / نگاهی جوی تا کام دل شیرین کنی

عالمی تمکین دهندم گر توام تمکین دهی / کشوری تحسین کنندم گر توام تحسین کنی

گر خطا با از کسی بینی دل مسکین دهی / در مکافات آنچه خواهی با من مسکین کنی

در نشان بندگی نقشی دگر نبود سزا / طوقی ار در گردنم زان ساعد سیمین کنی

سنبل و سرو و گل از موی و قد و روی آوری / بزم وصل خویش را چون روضه رنگین کنی

رخنه اندر دین کنی چون تیر مژگان افکنی / آتش اندر چین زنی چون ابروان پرچین کنی

چین بر ابرو چند تا کی آتش اندر چین زنی / تیر مژگان چند تا کی رخنه اندر دین کنی

وله

دیر گاهی شد که پروا نشد زیادت خاوری / حیف باشد اینکه یاد از بنده دیرین کنی

ایضا

چون بیاید در جامه خواب آن قد رعنا بکنی / صد هزاران فتنه خوابیده برپا می کنی

از دو زلف دلربا شکل چلیپا می کشی / وز دو لعل جانفزا کار مسیحا می کنی

می‌خری ما را بعالم می‌فروشی پس بهیچ / چون نداری سود از بهر چه سودا می کنی

از دل خود هر چه افزون می‌کنی ما را برون / در دل ما بیقراران بیشتر جا می کنی

رستم از یاد تو روز آن بهر با بنیاد کش / زین تغافلها که دریی که با ما میکنی

این تغافلها که با ما میکنی بیموجبی / مدعی گوید چنین با خود بعمدا میکنی

کشتن من گرچه مقصود دلت آمد ولی / تا کی از حسرتم امروز و فردا میکنی

در نهان خواهی تو در ظاهر مرا رانی ز بزم / زین فریبم در میان خلق رسوا میکنی

وله

گر کسی پرسد چرا با سرکشان همخاوری / میکنی تقصیر ثابت با گواهش میکنی

ایضا

ز دست مدعیان بس غریب [illegible] گرمش / مرا بر آتش غم سوختی که آب گرفتی

بهران ثواب که از دوستان گناه شمردی / بهران گناه که از دشمنان ثواب گرفتی

چو من شتاب گرفتم بره درنگ نمودی / چو من درنگ نمودم بره شتاب گرفتی

غزال تیز نگاهی چه چشم مست اسیرت / کدام آنکه تو این صید را بخواب گرفتی

بجمعی که سخن گوشه ز حسن گویان / هزار رخنه ز روشن بر آفتاب گرفتی

چو خواسته بکویان دهند تحفه خونبا / بکس مجال ندادی و جانب گرفتی

بعهد عشق تست چهره در حجاب نهان بود / چه عهد بود که سان شد ز رخ نقاب گرفتی

کهی ملوک ز تابادم خراج گوا همه / [illegible] خواستی از این دل خراب گرفتی

بتان زهره و فا دل ز کف برند و تو چو / ز دست خاوری از کینه و عتاب گرفتی

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| بر رخ از آن گیسوی مشکین نقاب انداختی | تیرگی شامی بر روی آفتاب انداختی |
| وز سوی شانه بر روی دست و اندر زلف خوش | صد دل دیوانه را در پیچ و تاب انداختی |
| پادشاه کشور حسنی بجرم دوستی | از غضب گردن دلها طناب انداختی |
| آه اگر روزی به بیداری شوی ناوک فکن | کاینچنین ناوک ز چشم نیم‌خواب انداختی |
| نیست اندر آب تاکی اینقدر ریزی گهر | لیکی از آن لعل میگون در شراب انداختی |
| تن به پیچان گشت در خاک رهت دادی رهش | جان به پیچان بردن رفتار در آب انداختی |
| چون گواهی شد داور روشن بر عصمت | دعوی خود خواهیم روز حساب انداختی |
| راه فرمودی و با گمراه کردی زحمت | آب بنمودی ولیکن در سراب انداختی |

وله

عاشقا زانام بردی از وفا جز خاوری
از کتاب عشق فرد انتخاب انداختی

ایضاً

| | |
|---|---|
| گیرم که با تو باده [illegible] کند کسی | با رشک قرب غیر چسان سر کند کسی |
| شد دور از ادای خدمت من غیر بی‌حساب | دیگر چگونه خدمت آن در کند کسی |
| یکره غلط بوعده وفا کن که بعد از آن | گر وعده کنی ز تو باور کند کسی |

| | |
|---|---|
| ای باد خاک من بسر کوی او ببر | ترسم ز اشتغالش [illegible] بر سر کند کسی |
| هر بار کام یار از تو تازه لذتی | چندانکه نام دولت مکرر کند کسی |
| کار جهان ز روز ازل سرنوشت شد | بیجا بود که شکوه ز اختر کند کسی |

وله

شیرین‌تر از کلام شکر بار خاوری
باز چسان حکایت شکر کند کسی

ایضاً

| | |
|---|---|
| رخش در زلف پنهان می‌پسندی | نهان در کفر ایمان می‌پسندی |
| نمی‌خواهی ز دل بیرون نهی پای | پری در شیشه پنهان می‌پسندی |
| نگاه غیر نخواهی بر آن روی | کلف بر ماه تابان می‌پسندی |
| دل اغیار می‌بندی بر آن موی | گره در رشته جان می‌پسندی |
| مگر کار پریشان پسندت | که زلف را پریشان می‌پسندی |
| بجان دردم ز هجران می‌پرستی | بدل زخم زنگان می‌پسندی |
| نه بر این زخم مرهم میگذاری | نه بر آن درد درمان می‌پسندی |
| مرا از تست پاسبانی در باز | سرم در قید سامان می‌پسندی |
| نه اندر سینه‌ام دل میگذاری | نه اندر قالبم جان می‌پسندی |

به جانان نسیدی ای ... سبز | تو خضری آب حیوان می‌نسیدی

ولَه

بهانه خاوری رخت تر برگشت
که آن برگشته مژگان می‌نسیدی

اهلی

| | |
|---|---|
| آن برق که چالاک در خرمن ما چیز | وان مرغ که بی منزل در گلشن ما چمنی |
| آن دود که پروزان در گلخن ما چو ما | وان شعله که با روغن در روزن ما چمن |
| رفت آنکه با آتش دل در بر ما بی | شد آنکه با آتش جان در تن ما چیز |
| برطرح اگر بی کرحالت ما دانی | برگشته ما خنده که خرمن ما چمن |
| برگردن ما از کف آن دست نگارین‌ها | تا خون جانی را در گردن ما چمن |
| بپسند که در فردا جاری شود از چشمت | خوناب دلی کامروز در دامن ما چمنی |
| تا کوی جانان کرده پی عشق تو دلیل ما | بر رهبر ما بنگر تا رهزن ما چمنی |

ولَه

با خاوری بیدل برگشتی و دشمن
بیچاره دل خود او را گرو دشمن چمنی

اهلی

| | |
|---|---|
| اگر از درد هجران بیقرار بیماری مپرس | بزار بیماری بخش بگو از بیماری چیز |
| نیکویم بر بالینم بیا بهر پرستاری | بیا تا از غم خود جان بیار بیماری چیز |

| | |
|---|---|
| چو من آیم به شوق دیدنت خوانده در مجلس | تغافل کنی تا شرمسار بیمارت چمنی |
| برای امتحان یکره به قصد دوستداران | بکش خنجر که عهد غیر و یار بیمارت چمنی |
| چنین امروز گر خواهی شوی غمگین | چه خواهی کرد اگر فردا بگذارند بیمارت چمنی |
| نخواهی کرد از جانان شکایت خاوری هرگز | اگر در کوی او با عشق‌بار بیمارت چمنی |

ردیف

| | |
|---|---|
| زبس بسته صرف بوالهوس را در میان آری | کمان خانه که دارم برتیم از دل به زبان آری |
| باب و دانه‌ای صیاد خاطر کی کنی مرغم | همین بس کز مرا یغمای ازینم آشیان آری |
| سر کویت بجانست از هجوم ناکسان غوغا | چه خواهی شد اگر چون من شکار در آسمان آری |
| مراکشکام جان دادن بود امید عی خواهم | که او را آه و بهم اگرچه سرگران آری |
| گر ایشان نت شود افزون جوانا حسن کوتاه | خداوندا چه آفت بهم پیر و جوان آری |
| فغان عاشق و گشته عالم را همه ویران | مکن کاری که ما دلخستگان را در فغان آری |
| نشان مستیم کم گشته ای قاصد نمی‌خواهم | نشانی سوی من زجانب آن بی‌نشان آری |

ولَه

چه نام کشتگان را می‌بری و می‌خوری حسرت
هوس دارم که نام خاوری هم بر زبان آری

اهلی

خوش آنکه نامهٔ خویش را صبا ببری　　ز آشنا خبری سوی آشنا ببری
طبیب را سخن از هجر جان گداز کنی　　طبیب را خبر از درد بی‌دوا ببری
شکایت شب هجرت به آفتاب کنی　　حکایت دل گمره به رهنما ببری
زنم لبان چه دانه نگاه نشنوی　　بحدیث نهانها جدا جدا ببری
حدیث خود بتو گفتیم تا چه گوش کنی　　متاع دل بتو دادیم تا کجا ببری
کسی نماند ز عشاق کز جفا کشتی　　دلی نماند در آفاق کز وفا ببری
ز بس هجوم نگاه نگاهان بر اطرافش　　نمی‌شود بزبان نام آشنا ببری
به پیش روی تو نگاه نگاهان بجلوه روان　　چه می‌شود که مرا نیز از قفا ببری
بدین بهشت که تو را التجا عجب نبود　　اگر دل از کف پیران پارسا ببری

ولە　　ردیف

ز فاوری سخن تیز در بیان آور
گهی که نام اسیران مبتلا ببری

شهریار عشق را در کشور تن میبری　　سیل در کاشانه و آتش بخرمن میبری
تیشه بر پا شیشه رخ را زنهار از دست خویش　　آتش چون عشق اگر در ساحت تن میبری
پر خطر الخواجه راهست گی آهسته رو　　کاینچنین بار گران را بگردن میبری

حیرتم کاین ره چسان طی میکند در شام تار　　گر نگیرد شمع با خود روز روشن میبری
گرچه پیدا نیست که چون کاوش بحکم دیگریست　　باز پیدا نیست که خود این گوی از من میبری
آنکه صنم را سجده برگ زنگ بت کفار است　　در بر بت سجده و تا چند ای برهمن میبری

ولە　　ردیف

پیروی از گلشن کویش کسرت خاوری
بارهای دل بجای گل بدامن میبری

باز سر در وادی عشقش بگردن میبری　　خود متاع خویشتن سوی رهزن میبری
تیغ بیباری و دستار زی لقب دوستان　　من بظن کاین تا حاضر رقیب و دشمن میبری
میروی با سنبل آشفته بر طرف چمن　　دام بهر صید مرغان سوی گلشن میبری
مهر رخسار انجلا از روی تا باین مکن　　گوی از خوبان ازین برهان روشن میبری
چون تو پاکی جز بپاکی بر تو ثوابست قتل　　نیستم چون دیگران ازین غلط ظن میبری
وقت مستی پا رقیبانم بخلوت بار ده　　تا عیان گردد کجا شاها که از من میبری
میبرای غیر ماه خاور ز را در وثاق　　از چه رو خورشید خرگاهی بگلخن میبری

ولە ردیف

بشب پیش بت چینی نشینی　　بجز چین جبین چیزی نبینی

نیست چیزی عجب تر از بشری ‌‌ ‌ ‌ ز عجینی بت به پای چاه چنیز
بخت بخت نشین بجنت ‌ ‌ ‌ ‌ ز فیض بخت شیخ شب نشینی

مقطعات

در تهنیت خسرو عالم‌نگار

صبا بجانب نخچیر گه شتاب و بگو
نهفته خفته غزالان بوستانها را

که میهمانی چون شاه میرسد از راه
تمام باشید آماده میزبانها را

ستوده فتح‌شه که خسروان جویند
ز مرزبانان و رسم مرزبانی شاه

در طلب بزار بیشه کوه شد

سروری را که پایه نیاز کند
جودت از بحر و کان همیشه سرا

جست جاهت که اوست اصل بشر
کرده جا در درون ریشه سرا

کی زر و باده چرخ دارم بیم
شیری از مهر تو به پیشه سرا

کی بمینای روح آید سنگ
روحی از لطف تو بشیشه سرا

پای از درگهت نخواهم تافت
گر ببرند تیشه سرا

مدح چون بندگیت پیشه کنم
گروهی یک هزار پیشه سرا

تاریخ وفات طلب شاهزاده سلطان احمد میرزا

فغان زین بلا که کس چرخ بر افراخت که بپاشد
بهر آه با آوازه شیون بهر ویران آید غوغا

اگر نخل سرافرازی برش گرفته بافت
دگر طاوس طنازی پرش شکسته بی پروا

بت چابک خرامی را دو بر پروت اهرمن
غزال شیرخواری را نهند در کام اژدرها

گرفتار زحمت محزون دارا گوهری خشخال
ربودار کلبن گلزار شاهی نونگار عف

درشهوار سلطان احمد آن گوهر که چون آتش
بیا در دو بیار رسیر این سیماب گون دنیا

دریغ از آن نهال نورس باغ شهنشاهی
که تا افراخت قامت سرو سرکش فکند از پا

نو آموزی که اندر مهد جان پرورد نشو و ران
کنون در دامن خاک از کف روان ایش باد وا

از آن شیرین زبان افغان که هنگام شکرخائی
ربود دل زدست طوطیان نغز شکرخا

| | |
|---|---|
| بیاموزد از آن خورد و بزرگ آیین گری | نظر و خورد سالی سالخورده از استغنا |
| یکی طفل دبستان آموزگار صد جهان عاقل | یکی خورد و دلش دانش فزای صد جهان دانا |
| هزاران نسخه ننوشته بخواند پی تحقین | هزاران نکته ناگفته بیک فکر بیک ایما |
| ز وصلش عاکفان آنجا ز راحت بر سر عز | ز هجرش ساکنان این جا ز ناکرده به عنا |
| گلستان را از او شد در حیات و در ممات او | نخست از آن گل فردوس کنون از چشم خون پالا |
| چه رفت آن نوگل از دامان شاهنشاه در جنت | بدامان از وفا و نه خدیجه با بشیرها |
| رقم زد کلک طبع خاوری زیبا تاریخش | که از دامان شه او را بشد جا دامن حورا |

تاریخ وفات میرزا هاشم

| | |
|---|---|
| مظهر نور ولایت هاشم | شد روان چون سوی جانان بشتاب |
| خاوری از پی تاریخش گفت | شد در روح هدایت نایاب |

در طلب آب

| | |
|---|---|
| ای شهسوار ملک فراست که آمده | چون توسن سپهر تو را صد هزار آب |
| خنگ سپهر با همه تندی و سرکشی | گردیده پای‌بست تو چون در جدار آب |
| تا کرده رایض تو بدین خنگ چرخ را | در روزگار آمده با اعتبار آب |
| روز وغا که از پیاده و رو پردلان | رانی بسوی معرکه کارزار آب |
| از سهم تیر و بیم حسامت در آن میان | رانند پردلان بجگر رنگ زار آب |
| نصرت شود به پیش رکاب تو ره سپار | چونانکه زیر ران تو شد راهوار آب |
| ای سروری که بسکه بگه بخشش این و آن | گردیده در زمانه ز جود تو خوار آب |
| ابر سرا ببخش ز دو کرم که نیست | جز تو کسی که بخشد با اختیار آب |
| آنرا که توسن فلک آید بزیر زین | آری بغیر بخشش آید چه کار آب |
| از من نکن مضایقه آبی که باشدت | هر مایه توسن فلک آید در قطار آب |
| یک آب بخشد ار بکسی کم نمیشود | افزاکه آمدت فزون از شمار آب |
| باد اشهب زمانه تو را رام تا بود | در کوه و دشت کار تن و رهسپار آب |

تضمین مصراع جناب شیخ بهایی علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| ای سروری که بهر زمین بوس درگهت | بر سجدگاه مهر فروزان زخاور است |
| هم ملک را بفر و شکوه تو زینت است | هم کوه را ز حلم و وقار تو لنگر است |
| هم ریزه خوار خوان تو قاآن و خاقان است | هم پرده دار قصر تو فغفور و قیصر است |
| آمد کنون مه رمضان و قدوم او | ایجاد و هر سو سوی طاعات رهبر است |

هم خرقه پوش صومعه گرد شیمه ایست     هم جرعه نوش میکده افکنده سر غوات
در این مه شریف که از بهر هر کسی     روزی ز کارخانه دوران مقدر است
در انتظار وعده تو چشم خاوری     چون گوش روزه دار به الله اکبر است

## در طلب انگشتر لعل

خاتمی خواسته از لعل ناب     داده و گفت این خاتم از جان خوشتر است
گفتم ار سطو بخشیدن بمن     گو بیش از لعل جانان خوشتر است
گفت این گران بخشانم بجود     لعل در کان بدخشان خوشتر است
یا مگر همچون سلیمانم بجاه     خاتم از بهر سلیمان خوشتر است
گفتم آری هرچه فرمائی رواست     لیک با من بنده احسان خوشتر است

## در طلب هیزم بیشه

خسروا شاخ ظلم کشته قوی     ملک خواهی ز عدل تیشه فرست
رنج از سائلان همواره ببر     گنج بر مفلسان همیشه فرست
مرغ را قفه ز حیشه بگوی     شیر را مژده ز بیشه فرست
بنجا صد هزار دستان را     گلخنی صد هزار ریشه فرست

در صداعیم یکدو جرعه بخش     در خماریم یکدو شیشه فرست
خاوری را ز جیبه خانه خاص     از کرم یک هزار شیشه فرست

## در طلب دستارهای سنتوری

جهان پناها یک قرن میشود که مرا     در آستان شهنشه بخاک پیشانی است
بعرض مطلبم داشته ادب حیران     ولی چه چاره که اکنون نه وقت حیرانی است
بسیر ملک سلیمان نویس منشوری     که آستانش واجب چه حکم یزدانی است
عنایتی بکمین بنده اندر آن منشور     که خانمان کسی نم قرین ویرانی است
بقای تو ز فنای جهان چه غم دارد     تو باش باقی کریم که این جهان فانی است

## فی المطایبه

یکی ز اهل دیوان که فتوی بست     بگو تا گذارش بر دو زن داده اند
شنیدم که با دوستان گفته بود     مکان فلانا بمن داده اند
اگر ما اللّه است این سخن     که جا من او را وطن داده اند
بی بلبلی را برون کرده اند     چمن را بزاغ و زغن داده اند
بمخزن رو پاسبان بسته اند     کلیدش کف راهزن داده اند

| | |
|---|---|
| بپا کرده تخت از کفر را | به بنیان ایمان شکن داده‌اند |
| ولی غافل از اینکه مردان راه | به نیک و بد و هر تن داده‌اند |
| جهان را طلاق از ازل گفته‌اند | بجو در ره رنج و محن داده‌اند |
| الا ای خر دشمنه برخود مبال | گرت مو نظر دکن داده‌اند |
| که از مال و دنیا دم واپسین | مرا و ترا یک کفن داده‌اند |

### در حسن طلب

| | |
|---|---|
| مدتی بودم برای نامی از پا مسکنی | هیچ از ناکامیم کام دل بخواه داد |
| که بدین در که بآن دری دوانید سپهر | این همه با قربم از همت کوتاه داد |
| بعد قربانی قتم اکنون جناب میرزا | باز ره تردید را عزمم بدل ناگاه داد |
| چون تفأل از کتاب خواجه کردم نعش | چون توسل بر کلام الله جستم راه داد |
| در بهایش جستجوها داشتم تا آنکه راه | بخت میمونم بدرگاه همایون شاه داد |
| با وجود آنکه گر دهاتش از اندازه بیش | هرچه از وی خواستم بپذرفت و با اکراه داد |
| مانده باقی اندکی کش تشنه جویم هر دو | زانکه عرضه این از حضرت درگاه داد |
| خلق کش ظل سلطان سایه‌اش هست | آنچه او داد آنچنان بیداد که شاهنشاه داد |

| | |
|---|---|
| شد ادب درخدمتش مانع مرا از گفتگو | آخرم زین قطعه آگاه بر دل آگاه داد |
| داشتم از جود او افزون ز حد توقع طمع | همتم آخر قرار کار بر نجب و داد |

### تاریخ بنای عمارت

| | |
|---|---|
| در عهد پادشاه جهاندار کامکار | فتحعلیشه آن شه با عقل و عدل و داد |
| آن سروری که نسخهٔ جاه و جلال او | منسوخ کرد رایت کاوس و کیقباد |
| بر جبهه سپهر از او داغ بندگی | بر گردن زمانه از او طوق انقیاد |
| ایوان ظلم از سخطش جست انهدام | بنیان عدل از کرمش یافت ازدیاد |
| در هر مکان بد اوصاف ز همتش | هر بنده ایش پایه خویش پایه نهاد |
| میر سپهر رتبه حاجی علیرضا | کز خلق و خلق داد در گیتی چو او نزاد |
| کز بخش دوام دولت و در دانش به دوام | کارش مراد حضرت و گردونش بر مراد |
| فرخنده خوی و خوش نظر و نیک عاقبت | پاکیزه روی و خوش سخن و پاک اعتقاد |
| بنیاد این عمارت دلکش نهاد و برد | افسانهای قصر خورنقی همی زیاد |
| هر ساله در عزای شه دین کند بپا | بزمی در این عمارت خاص آن نکو نهاد |
| هم تعزیت سرا شده و هم تهنیت سرا | گاهش زمانه گاه غمینند و گاه شاد |

این کار خیر گردید از سعی او تمام — یارب جزای خیر خدا بشر همی دهاد
چون شد برای دین و بی داد ساخته — زیرا که فطرت باین بود اعتماد
بنوشت خاوری که الهی بر او نگار — باد این سرای مأمن ارباب دین و داد

## تاریخ وقف عمارت

خان دوران ابوالحسن خان آن — که جهان را چه نور عین آمد
آن سفیری که ماه گردون را — خاک راهش بمقتین آمد
باشد از سعی او که در اسلام — این خان بشور روشنین آمد
ساحت از همت این خجسته سرا — که چنین پر ز زیب و زین آمد
وقف شد بر عزای شاه شهید — کز شرف فخر عالمین آمد
آنکه بر کرد از شهادت او — از شفاعت هزار دین آمد
چهره جد و جبهه بابش — مهر بدر و مه حنین آمد
حوزت از بهر عقل تاریخی — خدمت او که فرض عین آمد
خاوری گفت این بزرگ سرا — زحمن وقف بر حسین آمد

## تاریخ توپ مسمی [illegible]

جم نشان فتحعلی شه که هست — عزم او همچو فلک عالم گرد
آنکه از گرمی خشمش گردد — کاه همچون دل خصم از جان سرد
گشت از حکم وی این توپ بنا — تا برآرد ز سر اعدا گرد
نام او رعد شد از پی تحریر — زانکه چون رعد بود و رنا و رد
خاوری از پی تاریخش گفت — رعد سان آتش بهنگام نبرد

## تاریخ توپ مسمی بزلزله

سلطان جهان فتحعلی شه که ز گردون — تا پایه ایوانش رهد مرحله افتاد
آن شاه که بر درگه ایوان جلالش — خورشید شراریست که از شعله افتاد
خاقان فلک جاه که از خرمن جودش — بر دامن افلاک یکی سنبله افتاد
گردون همه روز از پی آن چرخ قدم زد — بر پایش اختر همه شب آبله افتاد
از حکم جهان عسکر او که فلک را — بر گردن از او تا به ابد سلسله افتاد
شد ریخته این توپ که شد زلزله اش نام — وز نعره او در جهان غلغله افتاد
پس کرد رقم خاوریش از پی تاریخ — زین زلزله بر برج سما زلزله افتاد ۱۲۱۹

## تاریخ توپ مسمی بخشم آسمان

ظل حق فتحعلی شاه که او — آسمان عزم و زمین حزم آمد

٣٠٠

تیغ او برق دم رزم آتش    دست او ابر که بخشش کرم آمد
چونکه از بهر بنای این ترتیب    عزم لشکر شکنش جزم آمد
نام او کرد برو خصم افکن    ریخته چونکه با این عزم آمد
خاور را ز پی تاریخش گفت    خصم افکن هم رزم آمد

1219

## در بارهٔ یار زر نبودنان گوید

ای شاعر بوزن که میزان طبایع    یک مصرع موزون ز تو امید ندارد
چون سبزه اگر تیغ زبان تو بود تیز    لیکن ثمری چون شجر بید ندارد
دیوان تو از بیت هزار است فزونتر    وز آن همه شعری که توان دید ندارد
غم نیست اگر بیت با شعار تو نیست    خفاش بیا میل بکو خورشید ندارد
اعمی هوس گشت گلستان ننماید    مسکین طمع صحبت جمشید ندارد
بیچاره که در دست ندارد درم و نان    جز حسرت دل بهره از عید ندارد
جاوید زبان تو بکام تو فرو باد    چون بهره کس از نطق تو جاوید ندارد

## در حسن طلب گوید

در شاعری شها بجهان تو شهره در ری    در حق چند سرودم ز ثنا مکید یکر



گاه و بیگاه چه در پیشگه او خوانم    آفرین خواند پس آن خسرو با شوکت و فر
گفت ای چاکر دیرین صله شعر تو چیست    گفتم البته ز زر بیرون نیست جز سکه
صله هر شعر مرا هست ز زر یک مثقال    که هزار است و یا بیشترک یا کمتر
گشت خندان پس از این قصه و با خازن خویش    گفت مثقال مضاعف کن ما سیم آر نه زر

## در تعریف شکار

ای شهنشاه که از سهم عقاب تیرت    آهوی چشم بتان نیست دگر آهوگیر
ایکه چون صعوه لاغر آن نسر طایر    بسر بچه شاهین تو گردیده اسیر
هر کجا دام تو گسترده شد از وحش چرا    هر کجا تیر تو کس نشنود از طیر صفیر
چون شدی از پی نخجیر بکوه و وادی    کوه و وادی همه گردید تهی از نخجیر
آری از عرصه افلاک شود انجم پاک    چون نهد پای بمیدان فلک مهر منیر
نه همین آهوی وحشی فکندت افتاد    هرچه وحشی ز کمند تو کجا داشت گریز
تا ز یاران تو در آن صید که از نیروی تو    جمله گردند ز دم سلسله در گردن شیر
چالاکان تو چه شیران شده در جوشن و خود    صید انداز تماشای ز مجیر و ز کبیر
هر طرف چهره ی صیدکنان از ناوک    هر طرف شیر دلی شیر زنان از شمشیر

از کباب دل آهوی شکاری در دشت / شعله ها گشت روان تا ز بر چرخ اثیر
دوش از من خرد خام چنین کرد سؤال / کای در ایام تو را نامده در عقل نظیر
از چه شهزاده گردون علم مهر کلاه / از چه شاهنشه انجم حشم عرش سریر
می‌کند سال و مه و هفته و هم لیل و نهار / آهوان را هدف تیر بلا بی تقصیر
گفتم آیا چه شد آن رخ که چنین نادانی / گرچه بر خلق ز دانائی هستی تو امیر
این نه دانا تر که دزد بود که آن طفل خدای / هر که شد دور ز وی شد هدف ناوک تیر
این نه دانی که از آن بارگه خلد مثال / هر که رخ تافت بزنجیر بلا گشت اسیر
گفت آهوی فلک چه بود از در او / از چه بر پاش نبندند به سیاست زنجیر
گفتمش با بصری چند زمانی آخر / چشم حق بین بگشا خوب ببین جور دگر
این نه آهوی فلک هست که اندر هر سال / هست بر دور که قدرش بکجا او بسیر
این نه مهرست که در محفل او حجره دار / ایستاده ز پا سوختن عود و عبیر
این نه شمس است که هر دم بدر ایوانش / رخ نهد تا شود از شمسه او عکس پذیر
خاوری طول سخن چند ره افسانه مخوان / نتوان گفت در مدحت او عشر عشیر
کن سخن کوته و از بهر دعای ذاتش / بچه مرغان خوش الحان گشاید تصفیر



در جهان تا بود از یاری رب بخشش دولت / کار ارباب جهان با روش با تدبیر
تا که حرمت باد درین دور جهان بخت جوان / یاورت باد در این سیر فلک دولت پیر

## در تعزیت جناب سید الشهدا گوید

گرد از کینه عزیزان جهان زار بغار / این همه چیست که بود ای فلک کج رفتار
شمع دین گشت ز بیداد تو خاموش هنوز / مر مرا کین تو در دهر نه بگرفته قرار
شهسواران همه بر خاک فتادند هنوز / تیغ قهر تو کف بر لب بگشته مدار
آه از آن روز که از کین تو ای چرخ دورنگ / ناگهان گشت روان جانب آن فخر کبار
موکب خسرو دین را ببر کوفه کشید / عاقبت بیعت اگر کرده قوم غدار
بسوی خانه خود خوانده ندادند رهش / میزبانان همه مهمان کشی و مهمان آزار
با خوزیزی آن خسرو لب تشنه رسید / لشکری از طرف کوفه بجابت خونخوار
لشکری مارشان تشنه خونهای شریف / لشکری خنجرشان دشنه دلهای فکار
آنگه از فر … او گشته جبریل / اندر آن معرکه آتش گشت اجل کاشته وار
آه از آن لحظه که آن جبهه ز کین شد مجروح / آه از آن لحظه که آن چهره ز خون شد گلنار
بر سر نوک سنان عاقبت از کین گردید / آن سری را که همی بود سعادت دستار

همره و خورد آن معرکه چون ماتمیان     سر به سر خیل ملایک همه با ناله زار
که شهید است که آنرا نبود دفن و کفن     که قتیل است که او را نبود شمع و مزار
که دلیل است که سردار ز غم گشته ذلیل     که عروس است که داماد ز خونش سته نگار
که اسیر است که در غلغله آمد زنجیر     که طبیب است که در سلسله آمد بیمار
آنکه در پرده ز رخسارهٔ او مهر منیر     گشت بی پرده ز بیداد جفا ز اهل مزار
خاوری زار و نزاری و ز چشم اشک‌فشان     از غم کیست که زینسان شده زار و نزار

این قطعه مشتملست بر کلمات دو وجه

خامه نامه جانب عالی نویس     کاغذ لب بیم بر تو چه عذر پذیر
هر چه عالی پایه بر لوت جبر مند     جا چه یابی بر سر عالی سریر
تا تو بی ناظم بی طاعت شوند     خم چه خاقانی بر تو یا حریر
خامه کم کرچه هیچ تر زشت     خویشتن جی یابی که باشد ناگزیر
فرقت تو تا بر من شد قرین     خوار طرز شد چه عاشق غم پذیر
کوکب من شد چه طالع بس نژند     طالع من شد چه ارکب سر بزیر
بسکه ساعت ساعت من بر ترند     هر شب من با نزشایق بر پریر

باشی پر مایه عمر یابی قسرین     تا کسی کم مایه با جایی حریر
شیشه غم شد بر سر من سرنوشت     ساغری بر کف توی شیر پیر
قایل حدیث غایب میشوند     با حدیث قایم خم عندیر
بوکه کویم من عاشق با تو کم     شد چه خاکی خامه من با حریر
بر سر تو ظل حق باشد بدید     جامه تو با غم تو سربزیر

در مفارقت یار دلستان

ای باد اگر به عرصه شیراز بگذری     گویا بهم که هست رخش مهر پر شعاع
رفتی بخواب تازه شد زبت رحیل     کردیم رو براه و نشد فرصت وداع

تاریخ وفات میرزا ابوالقاسم

زجان جان جهان میرزا ابوالقاسم     که در جهان هنر بود پادشاهی حیف
وز آن جوان که هنوز از بهار بر خط     رشته بود بباغ رخش گیاهی حیف
از آنکه دامن پاکش ز پاکی گوهر     نگشت هرگز آلوده از گناهی حیف
زکین حادثه ناکام شد ز دهر براو     بشد دکان بگذشت سال و ماهی حیف
چه رفت از پی تاریخ خاوری گفتش     برفت ز اوج جوانی منیر ماهی حیف

### در مدح صاحب ری

شاه پرورش آمده وزیری بفضل وی | از همتش نصیب گرفته خاص و عام
خاقان ملک او که را فکند در بهار | باز از کفش رسیده بهر و نجات کام
در این دو بار زنش باذل نکار وری | یک رود او انعام آن نیز ناتمام

### در شکرگذاری ریاست از دو ... که واسطه شده فیما بالحضور رعدت دستور دشاهنشاهی بدهد

ای آصفی که از کرمت بر که نشسته است | از آفتاب پایم و از آسمان سرم
در پیشگاه تخت سلیمان روزگار | لطف تو گشت رهبر و مهر تو یاورم
چون گاه شاه چرخ و تو جبریل آن حرم | جبریل برد جانب کروبیان شهپرم
در کار شاه طور و تو موسی آن مقام | موسی بسوی طور تجلی است رهبرم
بودی برابر حریم که آفتاب | گوید بدیده کاش رود خاک آن درم
هم خاصیت ز لطف تو آموخت علقمم | هم تربیت ز فیض تو بگرفت گوهرم
بودم ز سنگ تیره بسی خوارتر ولی | از مهر تو عزیزتر چه یاقوت احمرم
بودم ز ذره کمتر و از مهر لطف تو | اکنون ز آفتاب فروزان فروزترم
جاوید سرخوشم ز می التفات شاه | این بد خمار باده تو کردی بساغرم

در بان فخر عالم و سالار عالمم | مداح شاه کشور و ممدوح کشورم
گر دفتری ببندم از اوراق نه سپهر | شکرت یکی از هزار نگنجد بدفترم
لایق نیم قضای شکر تو را اگر | جا سخن نداد و ز خامه گوهرم
زین قطعه اعتراف نمودم بعجز خویش | شاید کنی قبول متاع محقرم
مرکز مباد اختر بخت تو در وبال | کز از مهر از وبال برون برد اخترم

### در مصیبت جناب سید الشهدا ع

این چه شورست که ره یافته در کون و مکان | این چه غوغاست که برخاسته از پیر و جوان
این چه بیدادگر آشوب نهان آفرین | وین چه آشوب که پیدا از زمین تا بآسمان
این چه زخم است که هرگز نشناسد مرهم | وین چه دردست که هرگز نپذیرد درمان
ماتم سبط رسول ثقلین است مگر | که بود در ثقلین این همه آشوب و فغان
شه فرخنده نسب فخر عجم میر عرب | تشنه دشت ستم کشته تیغ عدوان
آه از آن شب که ز گمراهی دوران درنگ | راه گم گشت بآن راهنمای دو جهان
آه از آن روز که دست فلک میر وفای | شهسوارا ز ادرها ریه برگرفت عنان
آه از آن ساعت که کین بی بنیفان گشت | نوجوانان بنی هاشم در خاک طپان

آه از آن لحظه که سر بر کف جان بر بست   بوی دشت بلا آن لب تشنه روان
جز کمان هیچ سوالیش نه از هیچ دهن   جوشنان هیچ جوابیش نه از هیچ زبان
لب پیکان ضلالت بجز آیات قرآن   کو مگیش بجز رسالت بیدا ان
آه از آن سر که بدامان بر افشت‌ترا   آه از آن تن که در آغوش همی داشت مکان
کز جفا گشت معاشش بدل تیره خاک   از ستم گشت مکانش سر نوک سنان
شد بتاراج حوادث ز جفا آن خرگاه   کز شرف قبه آن بود فراز کیوان
پس شدند آن همه با پرده بجمازه سوار   سر بسر پرده کیان حرم رتبه وشان
دخترانی که ندیدی رخشان مهر بخواب   مو پریشان و خراشان رخ با آه و فغان
وارث ماتم شدند آن چشم ناله دائم   واحسینا همه را ذکر لب و ورد زبان
آل مروان بنشسته از غم آل یسین   آل یسین بغم ارشاد از آل مروان
لب فرو بند که در شام بر ایشان چه گذشت   کز کسی را نبود خاطر این تاب و توان

## تاریخ وفات فتحعلی خان متخلص بصبا

چون صبا آن ملک ملک سخن شد بجنان   رخ بر قبع تاریخ شدش دستان زنان
خاوری نیز رقم زد که بگاه دیدان یاد   بجنان جای صبا آن ملک ملک سخن

## در طلب مزید مرسوم از سرکار صدارت

ای صدر روزگار که دانای عقل را   از راز روزگار تو آگاه کرده
کاری که نیست در خور شمشیر از قلم   در انتظام ملک شهنشاه کرده
بودم طمع که رشته لطفت شود بلند   آیا چه روی داده که کوتاه کرده
دادی ببال قبل رسوم مرا هزار   امسال از چه نقص دو پنجاه کرده
این رشته حیات من آمد که تهیش   دل پر ز ناله سینه پر از آه کرده
باری امیدم آنکه کنی باز باری   آن مرحمت که پار از این راه کرده

## تاریخ توپ مسمی بصاعقه

فتحعلی شاه شه جم نشان   آنکه شهان جهان است شاه
خسرو بهمن فر کسری غلام   داور مهر افسر انجم سپاه
از شرف و مرتبه و شان گرفت   چاکرش از کی کمر از جم کلاه
آمده تا باز فروغ رخش   صبح و مشعله مهر و ماه
گفت که این توپ گران ریخته   تا که بود ملک از آن در پناه
صاعقه کردند جهانش خطاب   زانکه بود صاعقه بی اشتباه

خون دشمن ز شرارش بوحث — صاعقه آری گذارد کیه

خاورش از پی تاریخ گفت — صاعقه بارست بناوردگاه

**در آگاهی نفس از مأخذ تربیت**

دو چیز است سرمایه تربیت — گر از این دو خواهی بری آگهی

یکی ظل تأیید پروردگار — دگر پرتو لطف شاهنشهی

**تاریخ وفات نواب رحمت‌مآب شاهزاده اعظم اکرم محمد علی میرزا متخلص به دولت طاب ثراه**

ای سپهر کینه ور ای روبه شیران شکار — تا کی با شرزه شیران گرمای روبهی

چاکری از درگه شاهنشهی خاک بسر — بیک دوران تو سپاس نعمت شاهنشهی

بنده از حضرت ظل اللهی غارت بیابی — خوب بنمودی طریق خدمت ظل اللهی

شاه را غمناک خواهی و وه از این جلیع — خویش را خاین پسندی فرخا از این ابلهی

شد بباد مرگ سردادی سپهدار جهان — سرنگون کردی بیکدم رایت دولت شهی

راستی بر باد دادی خیمه از اسباب — باز ره طی بیکسی شربت بود زین گمرهی

ماه خرگاه شهنشه را نشان دادی بخاک — آنکه مهرش بود در مجلس چو پا بهر خرگهی

آنکه برجیش آسمانی بود و در روی سمود — تا بی ناهید بی می خورشیدی و ساغر هی

آنکه بود از سطوتش بر ز عرب را زهره آب — آنکه بود از همتش ملک عجم در فرهی

رای انور داشتند چون پیران ایرانش غلام — قیصر اندر روم چون ترکان تورانش رهی

هر غلام درگهش جسته بقیصر همسری — هر وشاق خرگهش کردی بخاقان همبری

چاکری از وی بملک کاشغر بودی ملک — بنده از وی برز با چتر کردی شهی

بسته کین را ز مهر او خوشی اندر خوشی — خسته غم را ز جود او بهی اندر بهی

از خلایق وقت تقدیش بلی اندر بلی — از طلایک گاه تجدیدش زهی اندر زهی

چون بیکران پی بنهادی پی اندر پی — چون بایوان جای کردی مهی اندر مهی

هم از آن ذات لطیف و هم از آن تیغ تیز — پشت گیران گشت خالی صدر ایوان شهی

چون شد آن نیکو خصال تا که شکوه جهان — دولتش با دولت آخر زمان شد منتهی

چون شد آن تیغ ان تن خوار او کاندر جدال — می‌نهادی تیغ بیار ز لاغری از فربهی

حیف از آن سر که دور از دارک افلاک بری — حیف از آن تارک که عور از افسر فرماندهی

حیف از آن طلعت که بودی غیرت مهر منیر — حیف از آن قامت که بودی غیرت سرو سهی

خون عالم زین ملالت جست رود را نهدام — عیش دوران زین مصیبت گردد او ورگه تهی

با خرد گفتم که چون در عهد دولت گلشش — ده بتاریخ جواب خاور را آگهی

۱/

کفت از دولت برون کز انهدام آنکه بود — وای وای از انهدام دولت و دولت شهیر

**تاریخ وفات [illegible] محمد میرزا**

فلک منظور کین اهل ستم غمگین ز ترتیبی — جهان مجبول جور ایکجان شو ایمن ز تسلیبی

فغان زین بی‌زبان چرخ جفاکش کو جفا پیشه — بگردان عمر افزون مهوشان از عمر قمر صبحی

بقطع رشته عمرش بهر فرمان اگر پیشه — کلاف با بها در کف زال رسن ریسی

بجای شهد ریزد غم فزا زهری بهر کاسی — بجای گنج آرد جا کز امار بهر کیسی

چو ملکا یافت از بهروزه والش ساحت آنجا — چو قصری پیدا ز بنیادش بحث تلبیسی

بیانوی حریم شاه اجل ساحت مستورا — تو خود کشتی برادرانه زان کردی ابلیسی

از آن حورا که مریم اسم مریم رسم صد افغان — که بر قدر سیانش فخر بود از رسم تقدیسی

بحور زادان حوران لب ز پیوند و تشبیهی — بر ایام آن مریم لقب فرخنده تجنیسی

ز شیخوان اجل چون حجت وحش از حصار تن — به ورش فرق روحانیان بشد مطربی

زجان شد روانش وادی ارجمند و لیسانش — ز دل بر سس غم آتش گشت او جمله داور لیسی

بهر سو در عزایش موپریشان گشته ناهیدی — بهر جا در فراقش آه و افغان کرده برجیسی

بلوف بر فرقش حافر بیمور تربتش زایر — اگر در کعبه طوافی و گر در دیر قسیسی

---

چه از تخت سلیمان رفت آن بلقیس اورنگ — صبا در عزایش هر سو بزم تمدر [illegible]

یا تاریخ سال رحلت او خاوری گفتا — کشیده پا زاورنگ سلیمان چتر بلقیسی

**تاریخ وفات میرزا باقر**

خوش گلستانست خرم کاخ دنیا بهر عیش — لیک صد افغان که نبود عمر را پایندگی

نوجوانان بس بخاک افتاده از جور و جفا — باز از کس نیست غیب چرخ را شرمندگی

میرزا باقر که بودی رشک سرو و فر نا — قدش از بالا بلندی و رویش از رخشندگی

داد گر ذات و با فر یاد و کریم ذات — نی ورا از خشندگی و نه ورا بالندگی

دو صد باغ سیادت آنکه چون اجداد بود — دستگیر بینوایان در دم درماندگی

چرخ کجرفتار ز روش از میان چون پا کشید — راست می‌بود برد که حق در طریق بندگی

در جوانی چون گذشت از جان بصد ناکامیها — هر که در ماتمش گشت از زره ارزندگی

خاوری هم از پی تاریخ گفتا آه کرد — در جوانی میرزا باقر وداع زندگی

**در مفارقت دوستان گوید**

ای پادشاه ملک ملاحت که جز تو کس — در عرصه جمال نخواهد [illegible] رایتی

ای خسرو نیکوان جهان انکه نیکو [illegible] — تا نزل بوستان تو فرخنده آیتی

افسانهٔ جم و حدیث جان بود / از روز وصال رستم و فرقت کنایتی
بودست سر رعایت یار وفا که وی / کردی ز لطف خستهٔ خود را رعایتی
هرگز نبود در دل من از تو این امید / گویا که کرده ناله در آن دل سرایتی
رفتی و کردی از غم خویشم قرین رنج / چون خواجه که بنده کشد با جنایتی
از آن زمان که رفته از بزم ما نبود / غیر از حدیث وصف تو بر لب حکایتی
مطرب ز زخمه چو دل زخمها زند / زخمی که نیست خستگیش را نهایتی
امید وصل بست زبانم ز گفتگو / می‌خواستم کنم ز فراقت شکایتی
اکنون به پای بوس تو خواهم شتافتن / گر زانکه رخصت تو نماید رعایتی
از سیل اشک غرقهٔ طوفان غم شدم / ای ناخدای بحر کرامت حمایتی
گم گشته خاوری به ره جستجوی تو / ای رهنمای طور هدایت هدایتی

## در مذمت حرص مطلقا

تا توانی با کسی اندر جهان حرص مکن / زانکه حرصی نیست با کس شیوهٔ مردانگی
حرص اگر مثل تو با همچون کسی کردی ستیز / بلکه مانند خود حرصی نیز از فرزانگی
گر کم است از تو زهی نامردی و کم همتی / ور فزون از تو زهی بی‌عقلی و دیوانگی

## در مذمت صحبت با فرومایگان

ای که اندر روزگاران دعوی شیری ترا / گر بود با شیرتان خصمی کنی بس با بهی
گر شوی مستولی این عارت که صید روبهت / ور شوی مغلوب این ننگ است که صید روبهی
تا توانی پنجه اندر پنجهٔ شیران فکن / گر نه همچون زنان در طرز مردی ابلهی
گر شوی صیدت بس این فرصت که شیرت کرد صید / ور شوی صیدت بس این ذلت که از شیر بهی

## در عذرخواهی دوستی از دوستان

ای جهان معرفت از لعل گوهربار خویش / درکه تدریس ارزان قیمت گوهر کنی
تشنه کامان زلال معرفت را سال و ماه / ساقی آسا بادهٔ تحقیق در ساغر کنی
چون عقاب دانش خود را به پرواز آوری / دانش ادراکان را مگس‌سان بی پر کنی
در ره راز جهان دانشوران گمره شوند / گر نه وهم تیز گام خویش را رهبر کنی
با خیال سرعت ز گردش آسمان باز ایستد / کوه قطب خویش را گر برش لنگر کنی
بس که افشانی در تحقیق از دریای طبع / تو عروسان معانی را پر از زیور کنی
در شنیدم رنجه از من بحرف ناکسی / خواهم آن رنجش به نوع ناکسان کمتر کنی
خاوری حاشا که گوید دم بجز مهر خاوری / فهم باید این سخن باز از ره دانشور کنی

منکه سالی زنم اندر ره هجرت قدم  درجهم باید جز این اندیشه دیگر کن
انکه این را گفته فرق از هم نکرده مدح و ذم  انچنان کردن چنین حرفی چرا باور کن

تاریخ خروج از دهلی با رخ

از آن پیوسته در غربت اسیرم  چه یکسان قرین با با نصیبی
که تاریخ خروج ما ز شیراز  غریب شد غریب شد غریبی

## رباعیات

با لطف تو بخت همنشین است مرا    با مهر تو ادبار قرین است مرا

وله

لطفی که سپهر در نبرد است بس
مهری که ستاره در کمین است مرا

ایضا

شمع و شب و شاهد و شراب است اینجا    چنگ و نی و بربط و رباب است اینجا

وله

برخیز و بنوش می و در سماع آی و برقص
هان ای خفته چه جای خواب است اینجا

ایضا

بزمی است که عیش را کمال است اینجا    جائی است که غصه را زوال است اینجا

وله

یار آمد و عیش و وصال است اینجا
ساقی چه جای که می حلال است اینجا

ایضا

این عید همایون تو میمون بادا    عمرت افزون ز عمر گردون بادا

وله

دولت به کنار و بخت پیرامونت
از طالع محمود همایون بادا

ایضا

ای تکیه بخت نیکوئی پشت تو را    مغلوب شده فرق جهان مشت تو را

وله

بخشند سرانگشت تو جان در تن کلک
بادا تن و جان فدا سرانگشت تو را

ایضا

آن شوخ که خشم کرده طنازی را    وز غمزه عیان ساخته غمازی را

وله

تا گشته رسن باز دلم در زلفش
آموخته از دلم رسن بازی را

ایضا

ای شحنه که هست کار تو جمله صواب    وز سهم تو تیهو نهراسد ز عقاب
از شحنگیت ملک جهان شد آباد    جز ملک دلم که همچنان مانده خراب

وله ایضا

انکس که براه معرفت گمراه است
از حق بگذر که همتش کوتاه است

وله

از ملک شهود تا سراپرده غیب
هر جا که نظر کنی همه الله است

ایضا

امشب که به بستر نگارم باری است
بر خرمن او نگاهبان بسیاری است

وله

خواهم که زنم بوسه بر آن چشم ولی
از طالع خفته هر طرف بیداری است

ایضا

لبهای حیات آب حیوان من است
مژگان حیات دزد ایمان من است

وله

گویند ببرده جان دهد آب حیات
چون شد که حیات آفت جان من است

ایضا

بهر روی چه ماه بین لب لعل حیات
آبی که بود بکام جان عذب فرات

وله

هست آب حیات گرچه اندر ظلمات
در چشمه خورشید نگر آب حیات

ایضا

صد نامه نوشتیم جوابی بفرست
گنجی بسوی خانه خرابی بفرست

گوییم ز لعل لب حدیثی بنویس
زان چشمه زندگانی آبی بفرست

وله ایضا

دلاک پسر که سرو موزون من است
بر جای خضاب در کفش خون من است

وله

نازم لب زیرش که دو صد خرمن گل
بر روی هم انداخته گاین گون من است

ایضا

دلاک پسر چو تیغ گیرد در دست
آرد به پیش هر چه هشیار و چه مست

وله

تا خط نیل رنگ بسته بمیان
بر خرمن نیلوفر و گل داده شکست

ایضا

آن ماه که یار شادمانی غم اوست
جز خویش هر آنکه بنگرم همدم اوست

وله

نامحرم وی هر آنکه محرم تر وی
محرم تر او همه آنکه نامحرم اوست

ایضا

چون باران سوی من که باران است
لطفت افزون ز قطره باران است

وله

امید که بخشیم که چون لطف
افزون ز معاصی گنه کاران است

ایضا

ای شیخ که کارت همه دم طامات است | گویی که غنا حرام خود بالذات است

وله
آن را که بدین باغ غنا میخوانند
صوت تو بود که انکر الاصوات است
ایضا

رفت تو و عیش جاودانی همه رفت | ایام نشاط و کامرانی همه رفت

وله
از رفتن ای همدم دل مونس جان
از دست دل از دل آنچه دانی همه رفت
ایضا

این خنگ که با صبا بجنگ آمده است | چون خنگ فلک کبود رنگ آمده است

وله
با سر دم و خورشید سم و ماه رکاب
جوزا کمر و مجره تنگ آمده است
ایضا

دل باد فدای طلعت زیبایت | جان باد نثار قامت رعنایت

وله
هر عضو ترا جان و تنم باد فدا
سرتاپایم فدای سرتاپایت
ایضا

درویش که از ملک جهان خواسته باج | وز مهر علی کشور جان داده رواج
صد طعنه زند بافسر سلطانی | گر زانکه کند نام علی زینت تاج

وله ایضا

بر اوج شرف علم ماه رسید | با رایت شاه آسمان جاه رسید

وله
خورشید به بیت الشرف آورده نزول
یا موکب فیروز تو ای شاه رسید
ایضا

در عهد خوش شاه جواد | این بقعه شد آباد و شهزاده راد

وله
تاریخ زفاوری قسم شه که بود
این زبده بنا ز ظل سلطان آباد
ایضا

دوری ز تو ای ماه شکرلب تا چند | در وادی غم ناله یارب تا چند

وله
روزم بفغان و شب بزاری گذرد
این روز بود تا کی و این شب تا چند
ایضا

دیدوست ترا خیال هجران تا چند | جمعیت ما از تو پریشان تا چند

وله
این دست که دامان تو را داد بچنگ
از دوری تو سر بگریبان تا چند
ایضا

ز ملک جهان داشت می باید | ز تخم هوس کاشت می باید

و له — ایضاً

الحمد که از اسباب جهان گذران
بگذشتن و بگذاشتنی داند

گر از رطب نخل تو بر بسته اند
آن نخل نه زیر که عیب تو خواسته اند

و له — ایضاً

نخلی که ز پای تا به سر شیرین است
عرضیست که از وی رطب آراسته اند

آن قوم که بر شخص تو تن بسته اند
شیرین رطب تو را شکن بسته اند

و له — ایضاً

تا جامه جان جان شیر دهش
گر زیر لوش که آن فرس پیداده

تا چرخ ز در که تو جورم گردد
ایام بکام خویش رنجورم کرد

و له — ایضاً

از دور کهتا این سپهر پا گردون را گرد
دورش گردان که از درت دورم

دل در هوس وصل تو ذوقی دارد
بر گردن خود ز عشق طوقی دارد

و له — ایضاً

شوقی دارد که خاک پایت گردد
از حق مگذر که طرفه شوقی دارد

عیدست و جهان تازه مسلمان شده اند
بر دور که پیر میفروشان شده اند

---

و له — ایضاً

ساقی دوری که عشق و ساقی ورزند
از طاعت سی روزه پشیمان شده اند

این تیغ که برقش آسمان سود آمد
چون اختر بخت شاه مسعود آمد

و له — ایضاً

دل در بر دشمنان غم آلود آمد
تا در کف شهزاده محمود آمد

صادق که دوای درد ما بیند ام
افغان که همین جور و جفا بیند ام

و له — ایضاً

گوید که ز نا بعشق من لاف دروغ
من عاشق تو صادق قسم خدا بیند ام

صادق که ز رخ ماه تمامی دارد
وز زلف بعینه خسق دامی دارد

و له — ایضاً

در هم دارد و زلف و رخش ام بحر
ز تا سحری و طره شامی دارد

چون روی تو شمع انجمن میگردد
پر شعله ام از روی تو تن میگردد

و له — ایضاً

بر سوز تم فرگه پروانه بنم
از شمع گذشته گردن میگردد

کلها کو بعرصهٔ چمن بخشند　　دانی ز چه رو بعهد وی بخشند

وله
با آن همه بیوفائی و بد عهدی
بر عهد تو ای عهد شکن بخشند
ایضاً

این خنک که رهروی ز مهر دارد　　چون خنک فلک ز نیل زیور دارد

وله
چون شاه شود سوار بر روی کوی
چرخ است که آفتاب بر سر دارد
ایضاً

گل آمده زینت گلستان گردید　　بلبل بسر شاخ نواخوان گردید

وله
ساقی ز کرم صراحی صهبا را
گریان گردان که غنچه خندان گردید
ایضاً

شاهان بشکوه ملک و لشکر نازند　　مستان به نشاط راح احمر نازند

وله
زهاد بسیب و خلد و کوثر نازند
عشاق بعشق روی دلبر نازند
ایضاً

هیهات که نه رسم دلبری میدانند　　نه قاعده ستمگری میدانند
اندر ره عشق کار سر بازی ها　　چون بازی خویش سرسری میدانند

---

وله ایضاً

ای آنکه علاج خاوری میدانند　　با دولت همان ستمگری میدانند

وله
دانند که مرا مرغ غم کنده ز جا
اما افغان که سرسری میدانند
ایضاً

ای صدر معظم ایکه کشور جود　　مانند تو از عدم نیامد بوجود
گر تربیت تو ذره را گردد یار　　خورشید به پیش او نهد سر بسجود

وله ایضاً

در سلطنت فتحعلی شاه جواد　　فرخنده بغیر این نبا کرد آباد

وله
تاریخ چنین گشت که ما وای حسن
شد وقف حسین شاه زینده نهاد
ایضاً

ای صدر معظم ای تو را تیر دبیر　　کلک تو نموده ملک گیتی تسخیر

وله
از تربیت عجب نباشد که شود
کلکم ز هنر طعنه زن خامهٔ تیر
ایضاً

شاهنشه مهر افسر افلاک سریر　　در دور فراو تیر فلک پیر دبیر

وله ایضا

گر زاویش این شکسته را کرد و بار
طغرای خط نسخ کند شهرت یار

ای بر همه خلق از شه اقلیم و صدر / وز اهل جهان تو را فزون شوکت و قدر

وله ایضا

تا خود شب قدر و روز عید است بود
هر روز تو روز عید و هر شب شب قدر

گل خنده زنان به گلستان آمد باز / بلبل ز پیش ناله کنان آمد باز

وله ایضا

چون از سفر آن جان جهان آمد باز
در جسم روان رفته روان آمد باز

ایخواجه لاابالی ناموس / وی تا به در قمار رندی ناموس

وله ایضا

ذکری که نگاه داشت شود صبح و مس
یا هوی کبوتر است و قد و سس خروس

گر سلطانی مطیع درویشان باش / ور درویشی بشیوه ایشان باش

وله ایضا

در کسوت شاهی سوی درویشی کوش
کشکول کف تو بر همه کس سلطان باش

در تاب است آن دو زلف عنبر بویش / سیراب است آن دو لعل گوهر جویش

وله ایضا

بیدار است آن دو ترک ناوک فکنش
در خواب است آن دو چشم کافر کیش

چون دیده بچهره طره طرارش / پوشیده وزان بوی پری رخسارش

وله ایضا

پیچیده ز طره تار دیدار دبن
کاین رشته عشق است محکم دارش

دارای جهان گشای را در تعریف / شد گوهر قصیده برون از توصیف

وله ایضا

گر داشت مرا خجل ز تعریف [illegible]
تعریف خوش است لیک خوشتر تشریف

عید رمضان چه عید با بخت ملک / زد بوسه ز روی فخر بر دست ملک

وله ایضا

یاران همه می بدست و من چرخ و مریخ
ایشان همه مست باده من مست ملک

تا رنگ به دست که است چون خون گل / آزرده شود ز باد بر پیراهن گل
زیب بر دست گشته قبای گلگون / یا خون لاله رسته پیراهن گل

وله الیف

ای روی تو قبله گاه ارباب قبول | در کعبه کوی تست طاعت مقبول

وله

بر کف تو آن خال سیه دانی چیست
چون مهر نبوت است بر کف رسول

الیف

آید سوی زور رفانه آن شوخ چو گل | وز آمدنش کار رجب نی شکل

وله

ای سنگ بکف گیر دو من خاک بسر
او پای بگل کو به دو من دست بدل

الیف

از قوت خلیل دل گلستان کردم | در راه تو پیروی فرمان کردم

وله

چون کرد فدا خلیل فرزند جلیل
من نیز خلیل خویش قربان کردم

الیف

تا مرغ دل مرا کنی بسته دام | انداز نقاب بر رخ و ز زلف چو شام

وله

تا بت نکشد پرده ز رخسار بروز
در منزل خود برخ نگیرد آرام

الیف

با شاهد غم دست در آغوش شدم | وز باده هجر مست و مدهوش شدم



وله

در خاطر من نیست بغیر از تو کسی
چون شد که ز خاطرت فراموش شدم

الیف

ایام جوانی بهوس یار شدم | مست از می آرزو و بیدار شدم

وله

شد موی سیه سپید هشیار شدم
شب ختم و نیم روز بیدار شدم

الیف

ای صدر معظم ای کف کان کرم | انگشت تو با نیز از خاتم جم

وله

با تربیت تو بر کی خواهد شد
هر طفل که در وجود آید ز عدم

الیف

با غصه تمام و ننگ و ناموس خورم | نه اندوه ملک روم یا روس خورم

وله

در دو رجهان غم نخورم در دل
جز اینکه بعمر رفته افسوس خورم

الیف

تیغ کف شاه آسمان جاه است این | نی تیغ که مه رخ خرگاه است این

وله

ویران کن خانمان بدخواه است این
تا در کمر     شاه است این

الیف

این پرده که باشد نه ز گوهر تزیین     عکسیست ز خواطر شنشه زمین

وله

با پرده کیان فلک پرده مثال
با پرده وزین پرده شده پرده نشین

ایضا

خالی که بود چو نافه آهوی ختن     دارد برخ چو ماه آن بت مسکن

وله

زنگی بچه ایست خفته بر طرف چمن
یا اختر تیره روزگار است چو من

ایضا

آن شوخ رسن باز ببالای رسن     من کوفته سر می‌پیچ در پای رسن

وله

از غم چو رسن ضعیف کردم تن خویش
تا بر سر من پای نهد جای رسن

ایضا

ای شحنه که شد مطیع امر تو جهان     بردار که تو نهاده سر جمله جهان

وله

زان شب رو تو خورشید سپهر
در خلوت مغرب است بر شام نهان

ایضا

آن ماه که هست قامتش سرو روان     زیبد بفدای قامتش سرو روان
پوشیده قبای سبز و آید گوئی     بر سبزه همی گذرد آب روان

وله ایضا

نزد عقلا فرق ندارد دو جهان     هم عقبی را از این جهان یافت توان

وله

آری بجهان مظهر جان آمد تن
این عالم تن باشد و آن عالم جان

ایضا

ای پر ز تو جام انتظار دگران     پیوسته نصیب من خمار دگران

وله

مهر ار ز دست تو نوشم جامی
دایم چکنم بروزگار دگران

ایضا

ای آنکه ز دور تو فگاریم همه     پیش تو بعجز دادنگاریم همه

وله

از کرده خویش شرمساریم تمام
از بخشش تو امیدواریم همه

ایضا

ای شیخ عبث زحمت اوقات مده     بر در دکان درس مقامات مده

وله

خواهی که کنی دل خراب آباد
مشوی بجز ای خرابات مرو

ایضا

ای شیخ که بجا خم می بیشکنی     واندر کف مستان دف و نای شکنی

وله

آن جم که به پیمانه معمور دست
لبریزی ریاست کی می‌شکنی

ایضاً

از آنکه مرات خواهش ان فی | بنگر که نه جز روش حیوا فی

وله

این جرم من است آری که کنم
از حیوانی ترفع ان فی

ایضاً

ای تاج ستان که بر سران تاج بری | بر بی‌پدر از پدر تو عجوزتر ی

وله

شکرانه آنکه عالم را پدری
از روی کرم سوی یتیمان نظری

ایضاً

ای غیر تو زنده قبای دولت بری | از جامه تو اطلس چرخ آستری

وله

گر دیده لباس یتیم چاک نگشت
از وعده تشریف تو ظاهر داری

ایضاً

از چهره مه و مهر معطل دار ی | وز طره دل جهان مسلسل داری

وله

صیتا داجار سیده و شده ز عمر
با ما تو هنوز کین اول داری

رضیا

دل از غم تو رسیده و در خون نستی | دیده ز نه دیدن تو چو نستی

وله

از اول کار عشق پیدا است
حال دل و دیده عاقبت خونست

ایضاً

چون مه بفضای فلک شما سی | افروخته زرّ خرکه الماسی

وله

در گلشن روزگار فراش قضا
افروخت چراغ لاله عبار

ایضاً

ای صدر جهان تورا جهان ارزانی | عقل پیر و بخت جوان ارزانی

وله

هم پایه آسمان نوردت بدوام
هم خامه مملکت ستان ارزانی

ایضاً

حلال جمیع مشکلات است علی | هادی طریقه نجات است علی

وله

حق است علی مظهر اسما و صفات
از حق مگذر که عین ذات است علی

ایضاً

بردر که حق حلقه بگوشی اولی | وز ساغر عشق باده نوشی اولی
چون عاقبت کار جهان خاموشیست | از هرچه گمان کنی خموشی اولی

و له ایضا

چون روی طرب بهر بساط آوردی　　غم را ز بساط آوردی

باید دانست قدر غم ستانرا

گر غم نبود کجا نشاط آوردی

## مثنویات در بحر متقارب و غیره در تعریف پرده تصویر دیوان اعلی حضرت شاهنشاهی

براین پرده تمثال دارا ببین / فلک پرده دار آستانش ببین
مثال شهنشاه ملک عجم / طرازنده مسند و گاه جم
جهاندار فتحعلی شاه راد / همین وارث افسر کیقباد
در ایران بر اورنگ فرماندهی / بهر بوم فرماندهانش رهی
ز هند و ز چین و ز روم و ز روس / رسولانش بر در پی خاکبوس



بدیوان چو دریای گوهرنثار / بمیدان چو بیضای اخترنگار
ستایش کنان بر خداوند پاک / ستایش بر آنش که از آب و خاک
ندارد مثالی بهر سرزمین / بجز از کلک نقاش سحرآفرین
در این کارگاه این همایون مثال / مثالی از آن خسرو بیهمال
براین آفرینش ز جانهای پاک / بود آفرین از سمک تا سماک
ملایک بذاتش سجود آورند / براین آفرینش درود آورند
خلایق بشخصش نماز آورند / براین نازپرور نیاز آورند
نه تأثیر از کلک آن نقشبند / که ذاتا چنین کرده نقش پسند
ز تمثال این گوهر بیمثال / عیان شد که امکان پذیرد محال
هزار آفرین بر چنان صنعتی / کز آن حاصل آمد چنین صورتی
ز بس جمع بر در ز هر کشورش / ز اهل هنر کشوری بر درش
بسی نکته بخشد بحسن گری / نه از خاوری بل به از انوری
خدایا تو این نامور شهریار / که آباد از او هر چه شهر و دیار
بعمر و دولت فزاینده خواه / بر اورنگ شاهیش پاینده خواه

زآفات دهرش نگهدار باش     مر او را بهر نیک و بد یار باش

## در مراجعت از سفر خراسان و شکست کردن عوض ساوه

بجوزا چو شد مهر زرین کلاه     ز مغرب بمشرق سفر کرد شاه
بملک خراسان اقامت گزید     بچندی در آن ملک راحت گزید
ز نیروی اقبالش اندر دو ماه     همی حال دشمن بر آمد تباه
خراسانیان جمله خوارزمیان     کمربسته در خدمتش بر میان
ز افغان همی باجش آمد فره     شد این غصه در قلب دشمن گره
چه از کار دولت گره برگشود     بر خیل لشکر اشارت نمود
سپه را بمجموع شه داد و گفت     که ای نامور پور بیدار و جفت
بلشکر سپهدار و سرور تو باش     بکشور نگهبان و یاور تو باش
بهش باش ای پور روئین تن     که در عرض ره تا به بنگاه من
نه لشکر بکشور رساند گزند     نه کشور کند لشکری را نژند
همی هم همایون شه نیک رای     بکیهان خدا بر زمین کدخدای
بهمراه آن خسرو کامران     فرستاد زی تختگاه کیان
خود اندر رکاب شه باشکوه     روان شد بییلاق البرز کوه
بحکم شه آن خسرو بی نظیر     سپه را کشانید از ره گرمسیر
ببرج اسد بود تابنده مهر     که در ملک بسطام بنمود چهر
همی آمدیم از در دامغان     پس از دولت آباد تا آهوان
وز آنجا بسمنان و خوار آمدیم     در آن ره بگرما دچار آمدیم
چه گرما که لشکر در آن همرهی     ز جان جمله کردند قالب تهی
هوا چون دم عاشقان شعله بار     زمین چون دل سوزدان پرشرار
ز تابیدن مشعل آسمان آفتاب     شده در دل بحر ماهی کباب
هوا آتش و خاک پولاد شد     جهان کوره و مهر حداد شد
فلک گلخن شد جهان گلخنش     هوا چون دخانی به پیرامنش
بجا ماند از چار عنصر یکی     از آن رود شیپا رو ماند اندکی
عزازیل کز خلقت آتش وش است     در آن آتش نعل در آتش است
سمندر که رو بد در آذر پرش     کنون دیگه بین پر ز پیکرش
پری شد چنان ز آتش آتش پرست     که یکباره ز آتش فرو شست دست

دگر با همی کاوت خارا بوزن    بشد نرم چون موم شاخ گوزن
دگر با چنان قلعه‌ای بست    که سررشته وهم رفتش ز دست
زمین شد گدازان چنان از هوا    که شد در معادن زر از رش جدا
ز بس تابده چرخ تابنده شد    بر آن قرص خورشید چسبیده شد
ز تاب هوا و ز تف آفتاب    همه سنگها گشت لعلی مذاب
عطارد مدادش ز جریان فتاد    ز کف خامه افکنده و قر نهاد
دگر با برادش چنان کار سخت    که در دلو کیوان فرو ریخت رخت
ز روی تظلم چه بخواه شاه    بیفکند اکلیل از سر کلاه
اساس اجل حمله آماده بود    ولی یاورم لطف شهزاده بود
از آن نجد سوی آب چون روح صاف    که بر برده جان سیه بی خلاف
بمن داد چندان که در آن تموز    فراشش شدم عیش نوروز روز
دگر داد از این شد گفتم    بتخت روان رخت رفتم
کشیدیم رخت از چنان شکنای    ابد عیش و شادی به دولت سرای
الا تا جهان آیت رحمت است    جهان آفرین را جهان صنعت است

جهانش بکام و فلک یار باد    جهان آفرینش نگهدار باد

## در فوت فرزندان اکبر

سه فرزند گرانمایه دلپذیر    مرا بود از شهد جان خورده شیر
یکی حور و گیسوش بجان کمند    بهر تار آن صد جهان دل به بند
دو دیگر چه غلمان کاکل بدوش    بمغز جهان زار دل گل فروش
بملک دلم هر یکی دلبری    ولی هر یکی بهتر از دیگری
بدان چون کشا هم ز اندازه بود    گرفت آفریننده آن هر سه زود
فرستادم آن هر سه کاز پیش    بعذر گناه فراوان خویش
گر اندر آیندم که حالم تباه    کی نامه بر کف ز عصیان سیاه
بمن رحمت آرد خداوند من    بمعصومی آن سه فرزند من

## در ترک

یکی در غم رزق فردا نخفت    حکیم سلیمش باندرز گفت
ز او مناع آینده مشتین غمین    ز بگذشته یاد آر و فارغ نشین

## در تعریف مملکت فارس

خوشا کشور فارس کز آب و خاک    بود طعنه زن بر روانهای پاک

همین کشور شهریار جهان    ازآن تازی جبهه کار جهان

چو آن نیست ملکی بفرخندگی    بهش جاودان باد پایندگی

در آن خاک خاصیت جان درست    بماند در آن آب حیوان درست

تعالی الله ای ملک فیروز بخت    که بخت بشادی کشیده رخت

همای سعادت بجایت نشست    ره بوم او در آن زبانت ببست

اگر چندی ای کشور نامجوی    به بدنامیت رفت نام نکوی

شد از غلط بخت روزگار    بدت فزود بایکایک شمار

گلت گشت پژمرده از باد دی    بجانت فلک ریخت خون جای می

ولی ریزمان غم مخور شاد باش    ز بندگران غم آزاد باش

که کیهان خدیو نشه پرزبرز    جهاندار شاه فرامرز گرز

ترا داد از فرط فرهنگ و رای    همین کدخدا با جهان کدخدای

کنون مخزنش را این خازنانست    که هر خازنش صاحب مخزنی است

ببعد فراغش رو آرام گیر    ز نشوی چنین کامران کام گیر

بروبت در خرمی باز کن    چه باشد زمین بر فلک نازکن

جهان آفرین بر تو گردش همین    که بادا آفرین بر جهان آفرین

ز شادی بیفکن کله بر سپهر    ز رفعت بزن طعنه بر ماه و مهر

بپاش ار ستم بعد ازاین در هراس    ز انصاف سالار کسری اساس

مکن پروری بعد ازاین زیب و زر    بجز بر درخان والا تبار

وزیر خردمند صاحب هنر    امیر هنرپرور نامور

جهان مکارم سپهر جلال    که محروس باشد زعین الکمال

فلک خوشه چینی است از خرمنش    زمین قطعه نزهتی از گلشنش

اگر سال و مه روزگار دراز    بود کامران در نشیب و فراز

بهر چند بزرگان پاکی گهر    بسنجد همینان نیکو سیر

چو آن پاک گوهر ببر دانگی    چو آن نیک سیرت بفرزانگی

ز چند با قطاع دوران یکی    بگوید با قطار بلدان یکی

فقطا تا در آفرینش کشود    نیا هر چه او نامور در وجود

اگر رای جشنی زند رای او    فشد زهره از چرخ دریای او

دگر میل صیدی کند دست او / شده ماهی از بحر وارسته او

به تیر ار گرای آورد دم زند / ز تدبیر تقدیر بر هم زند

اگر رخش همت بزین آورد / جهان را بزیر نگین آورد

اگر بود در عهد فرخنده اش / بهر دیده آیین ارزنده اش

مسیح و رای سرودی نبی / به نعت بزرگان ایران نبی

در بیان نیکو رنگ شکسته کار سکه و دل شکسته کار تنگ حب افزایش صدر اعظم

شنیدم که بازارگانی غیور / بتنش شکستی رسید از ستور

بسر برزدی هر زمان مشت خویش / لب بگزیدی سر انگشت خویش

که دستم ورنجاز کار او فتاد / نکشتم فروزان شرار او فتاد

حکیمی خردمندش از روی پند / چه خوش گفت این نکته سودمند

چه غم گر رسیدت شکستی بدست / مبادا که آید دلت را شکست

که گر خواهد آفاق در زیر پای / دواکو درا بر گرفتن ز جای

بدست شکسته ز دو احتمال / ولی دل چو بشکست باشد محال

بی دل بود خسته ملک تن / بهر کار دارد قوی رای و فن



چو بشکست او را سر کار نیست / بانجام کاری سزاوار نیست

هنگام عزیمت به شکار گوید

ای آهوی مرغزار خوبی / خرم ز تو نوبهار خوبی

ای کبک دری بگاه رفتار / طوطی شکر فشان گفتار

هم بال همای از تو میمون / هم لیلی مرغزار تو مجنون

چشم تو چو باده نوش مدهوش / آهو نشنیده دام فتح آتش

حیران تو آهوان طناز / در جمله گریز صید انداز

اندیشه کجا ز شیر داری / دو آهوی شیر گیر داری

هر جا چشم تو صید بند است / آهو چه که شیر در کمند است

در پرسش عاشقان مدهوش / آهوی تو رفت خواب خرگوش

خنک که چو چرخ در برابر است / در شبهه چو رعد نوبهار است

او چرخ و تو مهر عالم افروز / او رعد و تو برق آسمان سوز

تا چند سر شکار داری / یک صید نه صد هزار داری

صید دل خلق بسته در دام / خود از پی وحشیان ناکام

| | |
|---|---|
| این دل که اسیر کرده تست | در دام بلا اسیر ده تست |
| الطاف بود ز دست دادن | وندر پای وحشیان فشاندن |

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب [illegible]
[illegible] المعتمرین [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲۳۹ [illegible]
[illegible] محمد [illegible]
گلپایگانی